

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228930

UNIVERSAL
LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحيم

مخفی نماند متن این مجموعه معرفت محتوی برد و کتابست یکی دیوان قصاید و غزلیات مودوم
 کچوثر نامه از نیا ج طبع و قافله آقا محمد آید جناب مستطاب اهل الکاملین و قطب العارفین فی عصره
 سید استادات و منبع الکرامات و العادات فخر العلماء و الحکماء مولانا الاکرم و مقتدانا الفخیم
 آقا میرزا ابوالقاسم ذبی الشیرازی المشهور بجناب آقا میرزا بابا متولی باشد بقعه تبرکه مبارکه حضرت
 شاه چراغ سلام الله علیه و علی اجداده الطابیرین است و دیگری کتاب ولایت نامه نصیحا^(۱)
 جناب عمده الاولیاء الکاملین و زبدة الاصفیاء الراغبین قطب فکک هدایت الشیخ الوصل الکامل
 المکمل فی عصره مولانا الاکرم آقا محمد هاشم درویش شیرازی قدس سره العزیز میباشد و در حاشیه کتاب
 بهم اولاد دیوان قصاید و غزلیات جناب مستطاب آقا محمد هاشم درویش قدس سره العزیز مرقوم شده
 نماند تعین غزلیات جناب اهل المشایخ العظام و زبدة الاولیاء الاحرام آقا میرزا عبدالکریم زنجانی الملقب بابن
 قدس سره العزیز نوشته شده است چون احوالات و شرح حالات جناب مستطاب آقا محمد هاشم
 درویش قدس سره مفسلاً در دیباچه ولایت نامه نوشته شده است علیهذا مخلص احوالات

و حالات جناب مستطاب قاضی ابوالقاسم قدس الله سره و فرزند روحانی معظم الیه جناب میرزا
 عبدالکریم قدس سره برای تضرع و انوار عرض نماید جناب مستطاب قاضی ابوالقاسم الملقب
 به قاضی زابا ذی بی التخلص بر از ابا محمد راجله سادات عظام و علماء فہام مملکت فارس قریب بمقتضی
 سال بل متجا و راست در قعہ تبرک حضرت شایخ اعظم اسلام الله علیہ و آباء جمیع منصب جلیل متولے
 باشیکر یاد داشته اند و از طرف مادر کم نوہ جناب آقا محمد ششم درویش و جناب مستطاب الموصی
 و قطب العارفین فی عصرہ اکمل العلماء و حکماء استیذان لاجل سید قطب الدین محمد اقدس سربہ العزیز
 می باشد از جناب سلطان الاولیاء و سند الاصفیاء الامیر کلجیل تسبیح امیر سید علی ہمدانی الملقب بجلال
 کہ قد ملای جناب مستطاب الیہ سید قطب ارکان سلسلہ علیہ رضویہ مہدیہ و بیہ علی صاحبہا السلام
 التختیہ و اثبات بحجت بخصرت ختم مآب صلوات الله و سلامہ علیہ و آلہ جمیع کرد و صبیحہ عرضیہ خود شاز
 بر حسب ارادہ غیبی تعیین صاحب سلسلہ علیہ رضویہ سلام الله علیہ آباء و اخفاء بقایم مقام و جانشین خود داد
 بر انہما یہ و پیش قدمی و ہدایت سلاک بسمل الله تعالی و معزز فرمودند و جناب معظم الیہ مولود چہار دہم از نسل پاک
 اولیاء و اقطاب و ارکان سلسلہ علیہ می باشد از عہد شباب آباء و سبائت مدت پست و کمال
 کہ معرفت و خدشناسی را منحصر تحصیل علوم ظاہری و باطنی و طہارت باطن و امور دینی شریعت مقدسہ می دانست
 کمال سعی و اہتمام بلیغ با کمال زہد و ورع در تحصیل علوم ظاہری و باطنی و دقتہ انحصار غفلت
 نخردہ تا اینکه در مدت قلیلہ از عمہ علوم کائنات ماکان حظ وافر و بہرہ کمال حاصل کردہ جامع شرایط و
 عصر خود شدند اما از آنجا کہ مقصود اصل و جبۃ ایشان انحصار علوم ظاہری حاصل نشدہ فایدہ و
 اثری ندیدند و در طلب و جذبہ بجوم آورد کردید کتب قیل و قال و تدیس را بسزد و کجبتوی مرد افشا

و اولیاء الله طالب و رغبت گشته در هر نقطه و هر جا از دور و نزدیک که همی از اولیاء الله آنگاه
 میشد و آن مآل عاجلاً بخیر خدمت آن و اشتافه در دخی در چاره چو میفرمودند تا اینکه خدمت شش نفر از
 اولیاء الله رسید به با همه ریاضات فوق الطاقه و مخیبت بدستور اهل و قیامات اولیاء عظام حکیم
 عطش طبعی نداشتند روز بروز در تزیید و تضاعف بوده فایده و مقصد حجاب حاصل نیاید بالاخره بخیر از اولیاء
 عظام را که بمحکم اولیاء و سایرین بر جلالت شان او تصدیق داشتند سراغ گرفته با جدم صاف
 بخیرت ایشان شتافه فیض خدمت ایشان دریافت و بدست خدمت ایشان مشغول بجاهدات و ریاضات
 شافه شدند و روزی از عدم تکیه عیش قلبی و زیاده در طلب باطنی در خدمت آن برزگوار شکیات کرده و بخوا
 بنعمت کنان فرمودند آب در کوزه و توشه لبان میکردی یار در خانه و تو کرد جهان میکردی همه ما و
 و اولیاء همه که دیده اید باطن فیض خود را از والد ماجد برزگوار شما میگیریم اما شما غافل از این در کوزه پلکان
 سرگردان و حیران بوده و میستد چون تا حال حالت شما متفحص شناسایه نبوده این است ارشامستور
 بودند حالا وقت شرفیایه و استدراک فیض از والد ماجد خود میباشد و میاید عاجلاً بخیرت جناب والد
 ماجد خود بروید و چاره در دخی در اینجا پس که همه اولیاء و زمین اگر جمع شوند در دشوار سوختن و آلوده
 شما نیست و مانند طالع نمایند و قدرت بهم ندارند جناب معظم الیه چون نیروده غیبی را استماع نمود عاجلاً
 کث و درنگ بخیرت والد ماجد برزگوار خود شتافه در مدت قلیله که موطبت بدستور العمل و خدمت
 پدر برزگوار نمود و این مقام تلویح گذشته بر سر تکیه رسیدند و توحید ذات حاصل کرده و عطش قلبی شان
 تکیه یافت و حسب الامر والد برزگوار و آره غیبی لایر بی برهنایه و دستگیری سلاک طلاب الهی مآل
 کردند و این جناب کوثر نامه در ایام جذبه از جناب معظم الیه برزده و قریب یکت کرویحی پانصد هزار

بیت انظم و نشر و ثنویات تالیفات دارند مدت چهل سال کسری که در سندها و راهنمایه خلافت
وسلاک الهی ممکن بودند اشخاص عیده کثیره از فیض و جود مبارک آن بزرگوار خفیه سفلی فلیس نفیشت
باج علی علیه السلام ناسبت رسیده و دارای ظاهر و باطن که دیدند در او اخر عمر سال ششاد و دو هجری
بر حسب شاره غمی که فرمودند نشر فیض در عراق و خراسان و آذربایجان خواهد شد بزم زیارت و عبت
بوسی استن طایک پاسبان مولی الانس و الجان امر الله القاهره و نور الله الظاهر حضرت
علی ابن موسی الرضا و روح العالمین مندا و بدر کهنه الله الباهره تشریف آورده قریب
یک سال مبعی و زازا و لیای دولت بدت قاهره و علما و فضلا سلاک دار کهنه صحت خدمت آن
بزرگوار را مغتحم دانسته مانع از حرکت جناب معظم الیه شده و دستدارک فیض از وجود مبارک آن
بزرگوار می نمود و در رجعت از سفر خیرت شرا ضل قدس هم امنای دولت علیه و ایمان و شرف
ولایت باصره های تمام مانع از تشریف فرمای جناب معظم الیه سببت فارس شده مدتهای دید در
دار کهنه طهران نگاهداشتند در او اخر سال هزار و دو سبت بشاد و پنجم از طهران حرکت فرمودند بجای
کدشتن از صفهان ندای ارجی را از سر و شش فسی شنید و یکی از منازل لبیک کویان بطرف جنت و
رضوان شتابان کردید و جنازه مطهره اش را بر حسب وصیت که در استن مبارک حضرت مولی الانس
و الجان علی ابن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیه و اجداده و اخاد و همچنین جاد مکان معین و شش
حل و نقل نمودند و او قایتکه در دار کهنه تشریف داشتند از طلب و سلاک و بزرگان و دار کهنه فوجیا
و ستمی شدند که قایم مقام و جانشین خود را بعد از خود معین و مقرر فرمایند علیهذا ایما بالاعلام
رساله مرصدا لاجداد که از بر آ و دستور العمل موریات جناب میرزا عبد الکریم راضی الدین قدس سره

بسمت آذربایجان مرقوم میفرمودند در آنجا تخصیص از حالات ولایت آیات جناب مستطاب قلم
 العارفين وسند التکين مولانا الاعظم آقايه آقا ميرزا جلال الدين محمد الملقب به آقا محمد الاسترغف
 روحی فداه فرزند اجمند ساهمتند خود اظهار داشته تعيين جناب محترم اليه را بر حسب فرمان و هر حضرت
 بقتية الله و حجة الله في السموات والارضين وصاحب سلسله عليه و جتية مولانا السنن ايجان علي ابن مكي
 الرضا صلوات الله وسلامه عليهم و ابائهما جميعين برای يكی طلاب و سلاک شفا ببيان فرمودند و اکنون
 يكی سلاک و طلاب ايران بل روم و توران از فیض وجود مبارک جناب مستطاب محترم اليه بهره آید
 و از جام ولایتشان سر کرم و سرشار هستند

جناب ایض الدین میرزا عبدالحکیم ربجانی قدس سره العزیز قبل از تشریف فرمایه جناب مستطاب آقا
 میرزا ابو القاسم قدس سره بدرجته خلافة الباهرة در یکی از مدارس دار الخلافه مشغول تدریس
 طلاب و اهل علم بوده قریب دویت نفر از طلاب فضلا در در ایشان جمعه در صحت و اصول
 میفرمودند و از همه علوم کاملاً بهره داشتند از قرار تقریر جناب محترم اليه که شفا بخود این جعفر رقم
 این مختصر فرموده اند انیت که بحیثه تبصره اخوان عرض ینید میفرمودند در مدت چند اقامت
 در الخلافه اگر چه علی الظاهر بتدریس و مجالست طلاب و غیره مشغول بودم اما باطناً کمال تفرغ
 از مجالست و گفتگوهای بیچسب داشته جوایب اشخاص با معنی بوده در هر جا سراغی میکردم بواسیل
 عرضیات شرح حالت کرده استمداد همت ینمودم و غلبه اوقات روزها صائم و شبها قائم بوده

با ذکر و دعا های خیلی طویل مداومت دهم و هیچ فایده مترتب نبود و تار و زری در حاشیه
 کتفه بیدیده شد هر کس چهل روز روزه گرفته ختم این دعا و ذکر را در صحرای خلوت مشغول
 شود و از رجال الغیب آمده و او را بولعصر او دلالت میکنند تا این تفضیل را دیدم از فردای آن روز
 بکجه طلاب و علما جو بگردیدم و ختم چهل پنجاه روز من کار و جوی دارم و نیست و تو نمیدانم پس
 از آن بصیرای سمت حضرت شاهزاده عبدعظیم علیه السلام رفته جای که دال و خلوت پیدا کرده
 قبل از طلوع آفتاب هر روز با نجابتا غروب مشغول بودم و شبها بجه مدرسه میآمدم و نایسکه
 سی و هفت و هشت روز با تفضیل من رو آفتاب گرسنه و تشنه مشغول بودم هیچ اثری ظاهر
 انوقت از خود و ماسوی الله یا یوس شده با خود قرار داد و مصمم شدم هرگاه فردا تا غروب باز
 فتح نیابد و معلوم است در نطفه من خلطی بوده باید خود را کشت و صبح که میرفتم کار دوز که هم باین
 اراده همراه برداشتم حوالی غروب روز چپم که تازه از او را فارغ شده بجهه افتاده و طبعی بود دیدم
 شخصی با سم مرا صد امیکند سربالا کرد و بکفر طایه که عبا و لباس کهنه در برداشت در پنجاه قدمی دیدم
 استاد فرمودند همان شخص ولی را که میخواهی پس فردا که اول ماه است بدر بخلاف تشریف آورد
 و از دیشو بخدمت او رفته فیضیاب باش جناب معظم الیه میفرمودند از استماع این فرمایش چنان
 و نبساط غالب شد که فراموش کردم هم درسم و نشان پرسم مشغول جمع آوری عبا و کتاب
 و غیره شدم که بر دارم و پیش ایشان بروم همینکه عبا و کتاب را برداشته سربالا کرده دیدم کسی در نجابتا
 مینت به طرف دیدم دست خالی حرجت کردم با کمال افسوس و حسرت و ندانم که زحمت باشد
 و اوم و هم نشان پیریدم بجهه آمدم شب را با آه و ناله سربورده در نهایت اوقات تلخی که دهم بکجه

ساعت بطلایه صبح مانده دیدم در حجره را میزنند خیال اینسکه از طلاست آمده از غایت اوقات تلخی
 بنای کج خلقی گذارسته جواب کردم در جواب فرمودند در باران کن و کج خلق مباش آمده ام ترا بکلو
 بر ساختم محض استماع این مرثیه غیب بر زبان راندم بدین مرثیه که جان فشانم دست دیده در را
 و اگر ده دیدم جانب حاجی غفور است فرمودند از جانب همان شخص بزرگوار که رجال الغیب بشما
 خبر داده اند مامورم که شما را بحضرت شاهزاده عبدالعظیم علیه السلام ببرم امروز را در آنجا تشریف افروز
 که اول هست وارد آنجاست خواهی شد نزد قدری چای درست کن خورده برویم پس آن صوفی
 چای در خدمت مشارالیه رفته شرفیاب حضور باهر النور خباب آقای شیرازی قدس ستره العزیز گشته
 بالاتفاق بدو مخلص آمدیم و از دهس تدریس بجهان تکیان کفایتیم خلاصه خباب معزنی الیه عرض
 دو سال از تو جهات پیر بزرگوار و فضیلت خداوندی از منتهای علایق رسته و آراسته گردیده بر جانش
 غیب از جانب خباب آقا شیرازی قدس ستره العزیز مامور مهدیت و دستگیری در این ایام آید
 گردیده مدت پانزده سال در آن دوخوی و سلماس مشغول بر اینها و تالیف کتب معرفت بودند

ما بین که صدای ارجی را بتیک گفته بر حمت ایزد
 و اصل شدند و مدفن شریف ایشان در نحو
 در دم در واره محله در بقعه که میگویند جفا
 بقعه زاویاء الله بوده است
 میباشد منت



در جواب ابراهیم
 بنحسب شیخی فرموده اند
 باغش مدد
 این قصیده
 در جواب ابراهیم
 بنحسب شیخی فرموده اند
 باغش مدد

دیوان
 کورنامه جناب مستطاب رازشیرازی قدس سره
 چهارده بسم الله الرحمن الرحیم معصوم

دلم اشفت روی محمد	سرم سرشته کوی محمد
شدم و فضا ز تن فاب و سین	چو دیدم طاف ابروی محمد
کنم باو کل رویش چو در و ل	شوم سرمست از بوی محمد
تمام آنبهار شوق دیدار	نظار انداخته سوی محمد
غریب مصر با حسن و حاجت	غلام خال هندوی محمد
هزاران لشکر زد لهای عشاق	اسیر بار کبوی محمد
منظر گشته بزم مثبت جنت	ز عطر نفحه خوش محمد
زال سبیل و ندر تبسم	روان گشته ابروی محمد
گشته بت پرستان نازناز	چو بشنیدند یا بوی محمد
سر خود را بتان بزعاک بودند	ز خوشبشم جادوی محمد

[illegible]

هستم بر دگر کار بود از غایب
هستم چون ز ضرب غلامان
هستم خوش طبعی نسب و خانه را داد
در دوشی شتر و شبر و مرضی
فردا ملک خلد را مان جنت است
چشک بر زمرب حبیب خلد بود
از کردگار و خلق سزاوار نیست
این مصحفی که جامع اسرار گنایست
جبریل امین وحی خلد یک اینیاست
کر مرثعی بنود بسا کم کسی بنود
خبر حق و مصطفی و بحر مرضی دل
و صفات و حور بان جهان فاصرا

زندگان در که خاتون محتر است
آنکس که راز حق است راسرار فاطمه

از جان و دل من آمده غمخوار فاطمه
غمخوار بل نیم و افکار فاطمه
زین بر دورا گشته مودار فاطمه
از جان و دل شدم بدکار فاطمه
امروز هر که تابع زمت ز فاطمه
آن کو متقی است بکردار فاطمه
بر کس که نبوده در پی آزار فاطمه
وز خط مرتضی است رکشاز فاطمه
خواجسته سرو خاوم و دلدار فاطمه
گو باشد می بر تبه سزاوار فاطمه
در خسر کس نه بنید دید از فاطمه
در خلد محو رونق بازار فاطمه

دل شدستم متوجهای حسن
حسن خلق و وطن زیبای حسن
حسن احوال و آرای حسن

من علام روی زیبای حسن
جان دلزائنده خود ساخته
رحم رحان و تن امت نمود

اہل حقیقت تمام یافتہ انسان کا ثم
دینی آشت طاعت شان پون

موسی کاظم چہ بود را ہر اویس
موسی کاظم چہ بود قبل اہل دعا

رازشہ آمدن اہل حجابان

لک عیان آمد قبلاً معمر

اہل صورت مست کفار رضا
اہل حکمت اہل عرفان اہل علم
اہل ادیان جسمہ باشد در جہ
عارفان عارف حق آمدند
اولیائش غرق بحر خندند
لوح خوان در کتب او عاشقان
انبیاء اسرار دین زو فیستند
سلسلہ عرفان از انشا طاہرست
راہ شہ را مابدل پمودہ ایم
در رہ حق ہر چہ حق جو آدم
کس ندیدہ اہل دل در دار دل
شکر لہ کادم در بان شاہ
ساقی دل آدم از عین جو د

اہل معنی محو اسرار رضا
جملکے فایض ز کف رضا
کشتہ عاثر جسمہ را نکار رضا
چون بدل دیدند دیدار رضا
زان بختان در شہوار رضا
چون عیان دیدند انوار رضا
زان فاکشتہ در اسرار رضا
اولیا پیرو برقرار رضا
تا بحر جہیم از کما رضا
خود ندیدم غیر دیدار رضا
در حقیقت غیر دیار رضا
مونس دل آدم بار رضا
شد دل و جان مست خمار رضا

جباری است ان معنی اہل
بہار است ان معنی اہل
مندی و کمان از علم علی
در سلسلہ فصاحت رضا
نکاح طریقی از علم علی
مادہ و دینا بہم از علم علی
دعوت در اہل حق و عباد علی
ہوئے عسریہم از علم علی
چون خلعت اہل علم علی
افاضل و فاضل بہر علی
و بانی باب ادب بہر علی
احمد کہ در باب بہر علی
و حی دل بمانے از عالم علی
و مصحف و قرآن بہر علی
معارف

محرم خلوت سرای سرمد ارزه در بانی داررضا

زارشه را دم من رازدار جان و دل کشته پیدار رضا

من سگی از در که باب نفی	زان بجام چاکر باب نفی
بنده ام من بر در شاه صفا	اشنایم من بر حجاب نفی
خود و ام از چشمه حیوان او	زنده ام از باده ناب نفی
انپاشناق آن حسن و جمال	اولیا مفتون اصحاب نفی
سرکمون ولایت ظاهر است	از دل مرآت احباب نفی
حجت الله آیت گبری حق	آمده پید از اغصاب نفی
کشتی عشاق در دریای عشق	پس فروز قبه کبراب نفی
رازداران جبهان سرمد	از دل و جانند بواب نفی
رهنمای خرب طلا بخت	در طرقت لوح آداب نفی
از کمال قدرت و اعزاز و ب	حاسب خسرند کتاب نفی

اگر بوا دنی حقیقت بگزیری راز خفی بخور و آب نفی

دل شور شد ز مگو آه نفی آرزو مند طاقتات نفی
شعله مصباح دل افروخته کوکب در تی شکات نفی

لک زار دل رزنی بجز خودم کرد
خود داران با هم از عالم غایب
سرایه بیست سال خون غنیمت بکشد
زنده دل از بام زار غم غنیمت
چون فوج بی بار از کمال غنیمت
خود نایب غنیمت کمال غنیمت
بجز کمال غنیمت از غنیمت غنیمت
بجز کمال غنیمت از غنیمت غنیمت
رازداران از غنیمت غنیمت
از دردها و غنیمت غنیمت غنیمت
در من غنیمت از غنیمت غنیمت
از غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت
غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت
چون غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت
لی

شماره کتب در این کتابخانه

نیت منقول در ساعات قرب
مستقیم را عسکر منیع بن
تاخت انوار و لایانش بدر
مبخرات شاه معروف جهان
قدسیان بارگاه سرمد
نیت کرد و در ارجایش سیر
بر سر طور قلوب عارفان
با و توحید حق را بطلب
اهل صورت جا بل را سرشار

هیچ طاعت غیر طاعت نیت
شد در آن فی اراش رات نیت
دین حق ظاهر زیات نیت
روح بخش آمد کرامات نیت
فیض یاب از قرب ساعات نیت
می ترسد از مکافات نیت
موسی جان حبه نیات نیت
پیش زندان خرابات نیت
ز اهل منی جو حکایات نیت

را در حق را در دارائی بدر
کر بدل و زری موالات نیت

هستم ارجام ز لال عسکری
عشق روی انشتم دل شیفه
روز نکر از منظر دلهای پاک
اهل صورت منوچهر از اهل
دیده افراینه دل چند بار
جان من منقون حسن و حال او

منوچهر از فیض وصال عسکری
موش جانم خیال عسکری
شوکت و جاه و جلال عسکری
اهل منی موحال عسکری
طلعت حسن و جمال عسکری
مغل من بندوی خال عسکری

نیت منقول در ساعات قرب
مستقیم را عسکر منیع بن
تاخت انوار و لایانش بدر
مبخرات شاه معروف جهان
قدسیان بارگاه سرمد
نیت کرد و در ارجایش سیر
بر سر طور قلوب عارفان
با و توحید حق را بطلب
اهل صورت جا بل را سرشار
را در حق را در دارائی بدر
کر بدل و زری موالات نیت
هستم ارجام ز لال عسکری
عشق روی انشتم دل شیفه
روز نکر از منظر دلهای پاک
اهل صورت منوچهر از اهل
دیده افراینه دل چند بار
جان من منقون حسن و حال او
منوچهر از فیض وصال عسکری
موش جانم خیال عسکری
شوکت و جاه و جلال عسکری
اهل منی موحال عسکری
طلعت حسن و جمال عسکری
مغل من بندوی خال عسکری

فانی جهان ابدان از پیشی باز دانش فانی از علم علی علیه السلام آن کوی بیست از علم علی علیه السلام باقی از علم علی علیه السلام بر کس نباشد علمی علی علیه السلام باقی از علم علی علیه السلام یعنی نه اهلان گفت من علم علی علیه السلام از خود و عوالم از علم علی علیه السلام در معرفت از علم علی علیه السلام باقی از علم علی علیه السلام بولکان دوران است علم علی علیه السلام با عده اکوایم از علم علی علیه السلام چون دست فداش از علم علی علیه السلام با معرفت از علم علی علیه السلام از یک	
تجلی الله آمد از آن شعیان بر کلام آمدین تفسیر شاه کرد می تفسیر شه را تر جمه	ابن دلیل فضل و حال عسکری اعظم آیت بر کمال عسکری فیض بردم از مقال عسکری
در شام راز عطر افروخته نافه ناف خزال عسکری	
طلعت حق صورت صاحب زمان حجه الله و جیب کرد کار دولت حق دولت ایشادین انبیا و اولیا بر خوان دین اوست ربانی آیات ا خدا دل بی جان داد اندر راه او عارفان را زد از حضرتند نیست از ابصار دار و دل خلوت عارفان را هر که با و دش کرده اند صدر هزاران صورت غیبی عیان عاقل کل غمخ آوره پیش عرش و فرش و کرسی و ارض	طاعت حق خدمت صاحب زمان کس چه داند رقت صاحب زمان حق عیان در دولت صاحب زمان ریزه خوار نعمت صاحب زمان غرت حق غرت صاحب زمان یاف آخر صحبت صاحب زمان سرخاک از محبت صاحب زمان زابل حسی دان محبت صاحب زمان دیده از دل طلعت صاحب زمان در قلوب از رخت صاحب زمان بر درک رخت صاحب زمان کوی پیش قدرت صاحب زمان

[illegible]

مکن ای زنده آکوان مکان و عالم یک
 مگو در حق سخن بجای که حق بحسب پند
 مجبور در دوین مجاهد از عشق و اسباب
 ربان از صف اول کن بیان رفت او عالم
 وجود حضرت حق پوشش از عالم و آدم
 چو عالم شد که فراید کمال وصف خود عالم
 مثل کرد از قدرت شدی مختلف از جز
 یکبار که عالم نام و دادش آن همه و
 بصورت آدم ز عالم چو نذر اندر زمر
 بظا هر آدم از عالم باطن عالم آزاد
 بعالم کرد در صورت کمال وصف خود عالم
 نشان او مجاهد ایدل عالم خبر که در آدم
 عرض از صفت عالم زو فطرت آدم

مکان بخندار و بالا و بسو مبدل کوان
 سخن کنجد کجا جائی که آنجا در کنجد جان
 که آن در پوست بیدان و دن و حریفان
 عیان از روک و محرم و درک از دایه حرا
 پنج ذات خود نمی نور نصف خود میان
 چو عالم شد که کرد از جهان ذات خود عالم
 مصور ساخت از حست جهان مصلح ارکان
 یکبار داد آدم و کردش از نیم جهان
 یعنی عالم را آدم چو کل اندر شجر ایمان
 ندید که حسن چنین انجی به اندر عالم امکان
 بآدم داد در جمال ذات خود جهان
 مکان او مجاهد ایجا مکان خبر که در جهان
 شتر از صفت آدم ظهور حضرت سبحان

چه گویم من ز وصف او لکن بحر پست
ولایت چنه آستایدل مُرد
فسر و زجمل غفلت نرفت از سر دوی
طرب کُف و غزلت جو که از روی شو
اگر خواهی بگردی از مفا نفس خود
چو مفسد و بگردی که قلب از ولایت
شود و نظری نماید و چه حق باقی
شوی از سر و اگر روی با عشق او
ز قلم و جسیم زار و دوزخ طلمت و کب
ر یک نفس شود حاصل حساب خلق
حجاب و مقامات و حجم و خفت و محشر
شود و ترا از سبیل و کور اندر تو
برنجو تو اشعارش نید و بدل و نیا
هر آن تو شد بدین بوی می جوار کلام
دو صد قرن از شوخ و دود و صد از شو
شوی حق از کرب طالب لب و ذوق و در
بیابکشان ازین منجانه جام با د و صد

جو تو اہم من نیست و کہ آن نہ نیست باہم
 بنیگن خویش اور دشوی چون خضر جاد
 بخشے چون خضر آتش جان و دل مرد
 محو نفس خود و مکر و فریب جیلہ و دستان
 خلاف نفس عادت کن جہاد اگر کہہ دین
 کند اندر فضا ی آج بجے بال و طہران
 بہ بی برہو و اصل خود صد حجت در با
 بہ بی خضرش ز در سر آخرت سلطان
 ز لطف و نایم و نور و جوہر و خست و ضو
 ز یک بخشش شود مزار اہل خبت ویران
 ز نور و عیان مجھون صراط کو کہ و سران
 شوی مست می سنے مائے جان و دلخ
 کہ فرمود کہ رگم بر شیعہ با عارث ہمہ
 بیاول تجا و خرد کہ ز سار با عمران
 نبینی از سوا کہ و جد ہمیش رخ جانا
 صراط مستقیمش اعیان نور علی سدا
 کہ کہ دی نہ جن منصور خود دست کوہا

[illegible]

ہرآن کر تہ سبمانوشیدرین بادشہ سمل
السی از کرم سخا سخاں راز بی پروا

هر آن کز او ایما نوشد به عالم صایب
ازین خنجرانه حامی ماسک و شود دربان

و منہ در سقبت مولی الموالی علی علی فہم سہواک

چو بودم در علوم رسم استاد
مرا سپید از لعل عشق یکانه
سروشش او بخوش و دل و دلم
ببلم استادان عالم
ز سر علم دین ناکشته آگاه
لر از علم لدنی بهره یاب
بشوی از لوح دل نقش روی آید
بچو پس سرو دین ز ابل ولایت
نهایابی از مدینه علم حق بهر
روز علم و عشقت حاصل آید
ببلم من لدن و تف به کردی
و حقی القلب عشق آمد مژگان
شدم بر اردل ز مال و از جا
باب حق متوی و عبادت

بزم از علوم معرفت یا و
 ز لطف و رحمت فرمودند
 که ای درنده و حکمت گشته است
 ولی ملک جمالت را تو نبی
 ز بند نفس ناگوریده آزاد
 و بی اوراق علم رسم بر باد
 گستاخ زیاد حق سازیش آباد
 بیاب اسرار حق ز ابدل و اقام
 بیاب علم چون و دخل شوی شاد
 برون تازی ز افلاک و رهبان
 شود مکشوف بر تو ستر معیاد
 منوم غلت از تلمید و استماع
 منم اندم کار با اقوام و اولاد
 نظم نفس کردم آه و فریاد

[illegible]

چو دل بشناخت اصل و وصل خود را
 بنایه راز و ستر راه و سرش
 علی قالی آن مولای عظیم
 خدا را دست و وجه و شیر و قدر
 تمام دمی و مضحک غی خوا
 بنه نه بسیار راه و رهبر
 از و ناجی اگر موسی اگر فرج
 هم او را خواندم ابراهیم و یوسف
 شد این فارغ غریب و گشت قبول
 هم او مطلق ز عیسه بود در ممد
 قبول توبه آدم از و شد
 شب معراج خوابه سرا و دبد
 چو امر غی به بلغ شد بیان کرد
 علی مولا است آنکور انهم دست
 آنکی دال سن دالاه فرمود
 ز ستر او خبر یابد کسی کو
 نکرد و با خبر از سر غی کس

بجویش کرد از علم آمد آزا و
 نکردی عشق آورا نا تو منقا و
 امیر و سرور و عبا و وزنا و
 پمیر و اوزیر و میر و دانا و
 دمی کان نور پاک اندر حرم
 بصورت اولیا را پر و استناد
 از و ملک اگر فرعون اگر عاد
 هم او را خواند اسمیل آرا و
 شد آن خلیج جبرئیل و ناز و
 هم او خاتم سلیمان اعطاد و
 بنحاک را اوج علقین چو فست
 بدل کردی نمان از پریم فساد
 عیان در معج جاب و حساد
 علی مولا کل سر فردا و
 ندای عاد من عاداه در و
 کند منبیا و مبعی را چو فرما و
 کز الف الف آحاد آحاد

دیو جان فضا بد و غولان
 خباب قطب العارین
 افغانی محمد بنام و در دین
 سیر کار قدس از و با
 شمع حالات و احوالات
 معظم البه لب از نام و
 نامه در دیباچه و لایت
 نامه و فزشت و شست
 قصیده
 ایامه

آگهی رازدار و مبتلار
عطا فرماش نوری از ولایت

بجید بخش و فارغ سازنده
که باشد منتظر در درون

مقصوده در بلع خواب مولی المومنان

عاشق صادق بگویت بغیر علی
در همه اشیا که از همه عالم بیان
نور همه بیست و سه اولی
موجدش تمام راز حق جلال
معدن جو دو خانبسج علم و حیا
حق و توانا علی قادر و دانای علی
در شب اسیر علی باشد لولای علی
اول و آخر علی باطن و ظاهر علی
بر همه سرور علی قاعد و ربه علی
قبله روحانیان کعبه کربلا
در تن نور ذات نور تمام صفات
بر همه چشم و نور بایه خجاست و حور
حاسب روز شمار فاسم خجاست و نار
فل هو در شان او با هو میدان

عارف ماطر بگویت بغیر علی
جهان جهان سران کیت بغیر علی
روح همه تقی کیت بغیر علی
مهی جان در قیام کیت بغیر علی
بحر صفا و وفا کیت بغیر علی
سر بود علی کیت بغیر علی
از همه اعلی علی کیت بغیر علی
بر همه قاهر علی کیت بغیر علی
ساتی کوثر علی کیت بغیر علی
نور همه انس و جان کیت بغیر علی
مخرج کائنات کیت بغیر علی
باعث من فی القیوم کیت بغیر علی
شافع دار القدر کیت بغیر علی
راز شاخون او کیت بغیر علی

منان کیت بغیر علی
بجید بخش و فارغ سازنده
که باشد منتظر در درون
عاشق صادق بگویت بغیر علی
در همه اشیا که از همه عالم بیان
نور همه بیست و سه اولی
موجدش تمام راز حق جلال
معدن جو دو خانبسج علم و حیا
حق و توانا علی قادر و دانای علی
در شب اسیر علی باشد لولای علی
اول و آخر علی باطن و ظاهر علی
بر همه سرور علی قاعد و ربه علی
قبله روحانیان کعبه کربلا
در تن نور ذات نور تمام صفات
بر همه چشم و نور بایه خجاست و حور
حاسب روز شمار فاسم خجاست و نار
فل هو در شان او با هو میدان
عارف ماطر بگویت بغیر علی
جهان جهان سران کیت بغیر علی
روح همه تقی کیت بغیر علی
مهی جان در قیام کیت بغیر علی
بحر صفا و وفا کیت بغیر علی
سر بود علی کیت بغیر علی
از همه اعلی علی کیت بغیر علی
بر همه قاهر علی کیت بغیر علی
ساتی کوثر علی کیت بغیر علی
نور همه انس و جان کیت بغیر علی
مخرج کائنات کیت بغیر علی
باعث من فی القیوم کیت بغیر علی
شافع دار القدر کیت بغیر علی
راز شاخون او کیت بغیر علی

شاه مردان علی عسکری
 کاتبان اسرار من بیت برنی
 هر که میرد بقدر خود بسیند
 شکر تله که راز مردو بدید
 باز فرمود هر که مرد و بدید
 مرد و دیدش بعین یقین
 یا قم راه مستقیم خدا
 مندی در صراط حق کشتم
 باز فرمود ساقیش کردم
 آن شدی که از ترشح آن
 شکر کرد دست سانی کوثر
 گشت محراب دل ز جام بزم
 سجده آورد دل بر این محراب
 باز فرمود فارغت سازم
 شکر کرد از عشق سوزنش
 زندگی یافت از ولایش دل
 بسته شد جمل من بحبل الله

گفت با عارف همدانی
 موت من با که موت نفسانی
 روی خوب علی عسکری
 خلعت حق جمال یزدانی
 گشت عارف مرا باستانی
 که بود ستر ذات سبحانی
 دیدم او را صراط عرفانی
 من بالهام و وحی قرآنی
 از زلال شراب ربانی
 نخل آمد بشکر افشانی
 نوشش کردم سه جام نچانی
 طاق ابروی بار و روحانی
 گفتش ایات باد و آسمانی
 روز حشر از جیم نیرانی
 سوخت دل را و ساخت نورانی
 چون که از نفس آدم فانی
 رستم از بندمای امکانی

وهو الذي نادى الست برحمتهم
 هو من لم ضرب ابن مريم في الليل
 هو كسر اصفاء على كف احمد
 برحمتهم العزرايل من انوار شينه
 من كان في بحر الولايت منور
 من وال مولانا عليا وقد طاهر
 من قد تعلق قلبه بولائه
 من قد تحبلى نور شمس لائه
 من كان في جبل الولايت عاكفا
 من لاح اسرار الولايت في قلبه
 من صار سكرانا من كوس من اها
 من مات وهو ذو جبل مبرقة
 من مات وهو ساقى في حفه
 طاعات جامعيه ولو كانهم شمرت
 من زار طين على الطهر في الكوفه
 البيت الحكيمه سجدوا لاهند
 سماء احمد فائده غرا لمجلىين

لمسانه الله الذي برحمتي انهم
 نزل العذاب من القمار للضم
 في سجدته الاطلاك سجد كالانهم
 والانس منه ليلجمون بالبحر
 قد كان ثجه التوحيد متحيم
 من لم يوال فقد اشرك في الكفر
 بالعدوه الوثقى من البصر
 في قلبه انه كان على العصم
 في كف توحيد ذات الله كرم
 في اليوم لم يأكل في الليل لم يرم
 فعوده عاده اشباب في الحرم
 فات البقاء كالداس الرمم
 شامه اتار واز قوم والام
 في النار مع صاحب صارت نفهم
 اغفر من البحر صظم
 نور الولايت بيت الله ما اهدم
 بين الوراخره التاجون دود

في قديم غار زوى نور شينه
 اعلم ان الولايت نور شينه
 برزات من عارف نور شينه
 اسرار ادخا نور شينه
 الله انظر نور شينه
 بهر دود بهر نور شينه
 در عاشق صادق نور شينه
 عذر او دود نور شينه
 عن راسي عاقل نور شينه
 سجدوا سجد نور شينه
 ادم نور شينه
 باصطفي جهم نور شينه
 اعظم نور شينه
 محمدا سجد نور شينه
 موبيا

آسمان عروسه که چوین خطا
غالبه بستر باد شبکبری
نبردان چو شانه نیرین
سنبله بچو سنبل زبان
ماه رشتان زد لویوسف گل
این پنج رشک کلر خان خن
شده در بزم آسمان بهرام
تختان پسر شعله پرنور
ساختش بیکر روشن و دلکش
در بزمش نور معراج سبزه
من در این شب نشسته دل شک
لب پراز آه و دل پراز آرز
بسته ز خوشین در شک
گاه با طالع بد اندر جنک
کاجوئی ز دوست زد دشمن
بدنیا مرا اساس طرب
سسته زاده و صراحی و جام

نایب ناف آجوی ناز
غیر آینه چون نیم بهار
نرخایر چو نغمه سار هزار
دار داز همبری سنبل عا
زهره تابان ز جوت بوس دار
وان بر بخت تبار نشا
محسوس روز ماه مشقه دار
روی آن بهیچ مجری پراز
ارشاع ثواب و ستار
بر درش زور عید چو شب ناز
بر خلاف جهانیاں بیدار
سر ز پر شور و سینه پراز
سرفرو برده بهیچ و بیمار
گاه با بخت نیره در پیکار
شادمانی زیاری غبار
کشت حاصل مراب طفا
مطرب و جنک و نغمه مزمار

نایب ناف آجوی ناز
غیر آینه چون نیم بهار
نرخایر چو نغمه سار هزار
دار داز همبری سنبل عا
زهره تابان ز جوت بوس دار
وان بر بخت تبار نشا
محسوس روز ماه مشقه دار
روی آن بهیچ مجری پراز
ارشاع ثواب و ستار
بر درش زور عید چو شب ناز
بر خلاف جهانیاں بیدار
سر ز پر شور و سینه پراز
سرفرو برده بهیچ و بیمار
گاه با بخت نیره در پیکار
شادمانی زیاری غبار
کشت حاصل مراب طفا
مطرب و جنک و نغمه مزمار

همه دجال فعل و مندی شکل
 تیغ برکش بر آرزو سر کین
 شوی از کفر چهره آفاق
 راز که چاکری در که تو
 شده در بند و پور نیز نک
 نه پز و بند در طریق نجات
 دارد امید آنکه از لطفت
 بخشش او را تو از کرم خود
 نابرون آید از حجاب و گنگ
 چشم حق بین او شود روشن
 روی حق را بحشم حق ببیند
 تا تو هستی خدا عیان ارست
 پادشاهی کنی تو در رجست
 شعیان که شعاع نور تو اند
 گزینا شد نشیمنات را از
 جز بکوی تو نیست ما و ی
 جز و لای تو نیستیم مذهب
 همه ایمان نمای و کفر شمار
 شرک کار از زور کار و مار
 شوی از شرک هر چهار
 دارد از ملک سیدمان عار
 کشته محکوم نفس بد بهنجار
 نه نیستند صحبت ابرار
 دست یابد بر این دو بد کردار
 سانش از سر خویش بر خور دار
 سوی تسلیم و حدت آرد بار
 در حجاب کس نه بیند الایا
 زان رخ مهر سوز و رشک بجا
 ای جهان خند از غیبت و چهار
 نفس حق و حاکم حجت را
 با نور ارج چشمش ز نور نھا
 نوز جرک سکان دار شداد
 جز بر روی تو نیستم دیدار
 جز طریق تو نیستم رفتار

همه دجال فعل و مندی شکل
 تیغ برکش بر آرزو سر کین
 شوی از کفر چهره آفاق
 راز که چاکری در که تو
 شده در بند و پور نیز نک
 نه پز و بند در طریق نجات
 دارد امید آنکه از لطفت
 بخشش او را تو از کرم خود
 نابرون آید از حجاب و گنگ
 چشم حق بین او شود روشن
 روی حق را بحشم حق ببیند
 تا تو هستی خدا عیان ارست
 پادشاهی کنی تو در رجست
 شعیان که شعاع نور تو اند
 گزینا شد نشیمنات را از
 جز بکوی تو نیست ما و ی
 جز و لای تو نیستیم مذهب

اصطلاحات کلامی اخلاقی و فقهی و فقهی
 که با علی الملک یکسان است
 از قول رب العالمین که در این کتاب
 مع توفیق الهی در این کتاب
 ای تاجدار از این کتاب
 زان عوالم از این کتاب
 حق و لایب آن تو را در این کتاب
 زان تو در زان تو در این کتاب
 عیب تو در زان تو در این کتاب
 شای تو در زان تو در این کتاب
 برود و با این تو در این کتاب
 آدم و نوزاد تو در این کتاب
 شای تو در زان تو در این کتاب

از نو دارم طریق و ندیب کیش
 من بر آن عهد نسیم شدم
 عهد تو استوار تر از کوه
 طفل جان شیر فضل تو خورم
 صبیهار از لول کن تو بفضل
 غار با کل نمای فلما مل
 چاه زده ساز و دیو را دم
 شیوه فضل را بده جلوه
 عالم عدل خوار و زارم کرد
 حکمت را چسان شوم منکر
 خار و گل خیر و شر دشمن و دوست
 قهر اگر مزاج لطف و
 یا بهر فعل قهر از قهر
 نایا سایم از کاشک و هر
 رحمت سابق آمد بفضیلت
 رحمت آموز جو دست چون
 خارم از من گل تور اخارم

عهدستی بن چو اول بار
 خبر بعدت نباشم کردار
 کوه هستی ز سم آن هموار
 خبر فضیلت و کردار دکار
 تا کردم ذلیل هر دشوار
 زهر باشد و شیشه جدوار
 دوست کن دشمن خطا کردار
 که ز عدلت بسی شدم زار
 که فراموشم آمد آن کلزار
 در وجود اعدای و اشرار
 همه از لطف و مهر تو در کار
 سزوت ای تو فاعل محشر
 یا بده قهر از لطف شاد
 کم کشم از جهانیان آزار
 رحمت را بده و نشان بکار
 در کف نعلبان باند زار
 از چه باشم قرین بر خرد خار

اینجوی وجود پاک کرشمه بود
 از فضل تو شب و روزان گشت بیکند
 در زمان پیوستی با خلق کردی اکبر
 بر بنیاد تو سرافراز گشت منور
 در بوم دین بی شک و یقین گشت
 بایز تو علم و شرف گشت
 جنت زودت گشت و زنجیر گشت
 مایه نور تو شرف گشت و آزار گشت
 ای بار و عدت گشت و آزار گشت
 صید و غنای جان گشت و آزار گشت
 جانی که سازد تو گشت و آزار گشت
 فزون از آزار تو گشت و آزار گشت
 بازدم ز آزار تو گشت و آزار گشت
 چون آزار تو گشت و آزار گشت
 بخت

اَنَا عَارِفٌ بِجَلَالِكُمْ يَا شَاهِدُ بِيَاكُم
اَنَا ظَاهِرٌ مِنْ أَمْرِكُمْ يَا مُسْكِرُ مِنْ خَمْرِكُمْ
مُسْتَعِينٌ نِعْمَ تَعَالَى مُسْتَنْزِلُ بَرَاكَتِكُمْ
يَا وَجِيهَ عَيْدِكُمْ يَا أَمَانَ قَوْلِ مُزِدِكُمْ

انا ناظر سجا لکم کی منظوری سادہ
از محرف من جبر کم تا برونی سادہ
مستقبل صد فاکم کی قبولی سادہ
منعونی نے حد کم تا لکرو نے سادہ

الضامن كلامه

راه اندازگر طبعی ز نهال است
 داری بسی چو زاهد و منفی که داد عا
 کرده بسی باب کسان قبا بعد
 غیب مدت ظاهر بر بر کرد و رضا
 بر بام عرش کوس ولایت همی زند
 بیرون بود ز کون و مکان نیستش
 خود نمایش از چرخ فرمده است
 احرام بندی از تو برای کما حق
 کم تجیزان بقرت و دنیا و نفسش
 بگذر غفل و دین حجت جان و تن
 صبق کنی چو آینه دل نقش سر
 موسی که دست بافت از خون قطران

هم راه و بر بنمای تو هم قصد علی است
زین او عاقلد که ترا مدد علی است
زین لجاج حاصل چون تلج علی است
زین غیب خوابی از خبری نفی علی است
شاهی که تلج مارکش از آنا علی است
آنجن که وصف پیش از بل ای علی است
شاه غنی ز کوهر گز خفی علی است
دانی که قلب عالم و پت خدا علی است
زیر آنکه کجگاه همه نبیا علی است
بمگر که جمله حاصل و لب علی است
مپی در آن معاینه وجه خدا علی است
اندکش ز غرور حق عصا علی است

قند از دانه فریاد می کند
 بدو که من نوران صد عود کی بود
 ابابک الملک بدینان کی بود
 بدو که من دانه اندر عود کی بود
 است لطافت انجم من کی بود
 ایات و اثرات خفیه ان کی بود
 کو که زنده ان خفیه ان کی بود
 ان که دم از نو زنده ان کی بود
 جویش من بدینان کی بود
 منست خود بدینان کی بود
 با او بدین کی بود
 رنجدین کل بدینان کی بود
 غافل صاحب دل بودن ان کی بود
 عاقبت

علی سرو علی خنی علی ظاہر علی
علی کعبہ علی قبلہ علی زمر علی کوثر
علی مارون ابن امت علی نقی
علی مرد سلام رقی برابر اسم

علی صورت علی منی علی حجت علی و
علی طعی علی ثیرب علی پاک و طعی
علی تنش علی موسی علی لادن و دم
علی آن نخی ذوالنون علی آن مکرر

علی رزق حاکم
 علی نور و علا نور
 مع جناب نصیر
 خان رحیم

علی اسرار
 علی صفی
 غزلیات من در
 بسم الله

[illegible]

بهاکم هر کسی را قصد حاصلی کرد
محو را اگر عشق تو جویم حاصل

برزم عشق از دست تو خود را بکوبد

ایا ایستادستی اور کائنات و ما و لها

ای ز جان چو هست دل کب کرده تو را
تاجان و دل در ده تو شد ساکن کجا
عوی دل جان با ختم خنجر با شناعم
با ترضی از تخی شمس که بدر آدجی
بهت از طهر سر جهان ستوز و علایق
عشاق از در تو شمع افروز بودی
در عکس حسن رو تو در غمره جادو نو
آن دل که یل با تو شد نزدیک کردی
با قرب گویت غار ما جنت بود عشاق
عاشقی که در اریست دو آینه تو در عین

وزیر و تیجان و دو دارند ویم شورا
در جان ز تو پنهانها در در تو دستور
غیر تو نبود در جهان حق را و اگر منظور
شد جان و دل ای مبینی کج نور کجور
رعاشا حضرت کشف شد دستور
در دیر جان پس عشقا در ملک لعل
سمو شد و برانه ما دانه شد معور
و اینجا که غافل از تو شد در وقت از تو
و جگر دین خیال جنت شود و جگر
محو هرگز راه تو هست از شمار کورا

چون نه عشق تو کنون در زار اندر جدم

بهر وی آمد جان و دل غافل خود چو نصیب

آخر دولت تباقت بر سر من ای کیا
نجم سموات عشق آخر دولت بود

آخر دولت چه بود پر تو عشق خدا
بر سر هر کس تباقت یاقی از عطا

کرو عشق از خند زدن زانکه جو
زیر یکشکل است بر در ای اندام
عشق چو کشتن زمین زنده بود و درین
بیت محبت است بعد ازین
او دلش عشق عشق عشق
سخت بر عشق عشق عشق
کلی چو شمع خاندان ز غلات است
و عشق چو غل غل عشق عشق
و از تقدس آید عشق عشق عشق
و این چو یکشکل است عشق عشق
و این عشق عشق عشق عشق
شکر بر عشق عشق عشق
کوی چو شمع نیکان بلبلان است و جان
سنت افانیدان بود آنکه جو آن
شور

نجم سموات عشق بدر سپهر صفا
 مطلع نور خدایت طالع ابل ولا
 کوکبه کوکبش طایفه الویا
 نیت جهان فاشرق نور بقا
 چون دورگاه خور و دربان کبرا
 آخر دولت تربت کرشنی ششنا
 نجم سبایش مملو خاندنیه ضلعی
 نجم سموات عشق کن اوج علا
 رافع نخس و دبال کوکب در ما

نجم سموات عشق شمس سماء وجود
 نجم سموات عشق طالع فیروز دست
 دیده ام از چشم دل کوکبه کوکبش
 نیت سموات کون مطلع انوار عشق
 جمله سموات وارض مشی سموات عشق
 طالب دولت بیا آخر دولت بحج
 شاه بقادر نضی ملک بقادر سماء
 آخر صرح جهان کاه حوضش مکان
 آخر مسعود و پسر نیت و بالکن

کوکب در خوفات را زیادت یافت
 کشت حاجه دلش منظر نور حسد

بجان قدک لطف و عطای صفا
 دل چه دهم شکرهای صفا
 در دل ز قدر دلار صفا
 کشت خطی بر و خبریای صفا
 از شما بهای بیامای صفا
 از دو چشم بادیه بیامای صفا

سهم زبهای بیامای صفا
 سازه جان کشت از جام ظهور
 صد قیامت ظاهر آمد بیدر
 چو تجلی کرد ذات پاک حق
 قباب تو بین دنی مشهور شد
 باده نوشند بسیار و دیا

نور و نورانی
 بیا ساری
 ای دولت عشق
 نیت جهان
 طایفه لاری
 فیروز دست
 کاه حوضش
 آخر مسعود
 کشت حاجه
 از شما بهای
 از دو چشم
 سازه جان
 صد قیامت
 چو تجلی کرد
 قباب تو بین
 باده نوشند
 بیا ساری
 ای دولت عشق
 نیت جهان
 طایفه لاری
 فیروز دست
 کاه حوضش
 آخر مسعود
 کشت حاجه
 از شما بهای
 از دو چشم
 سازه جان
 صد قیامت
 چو تجلی کرد
 قباب تو بین
 باده نوشند

خدا آمد خدا آمد شمع و شمع را
 نیدانی چو سان آمد بیا نیدانی نور
 بقا آمد بقا آمد بجان بعد از قاجان
 بقا آمد بقا آمد بدل بعد از صفایان
 وصال آمد وصال آمد پس از رحمت
 نوا آمد نوا آمد بری عاشق سبکین
 خدا آمد خدا آمد دل و جان در عشق
 رضا آمد رضا آمد دل جان شکر
 نیکو بینی اگر این جان دل زد و زد
 نیکو کردن جان فارغ از غم حسنا
 بیای سالک تو که متعاقب قلوب
 بیا برون کن بجزوب از سر و کتف
 گزار دنیا و معنی رو جان خوش بر
 بیا رفیق شو با فقر و غرور و غرور
 بیا بشکن عظم غصه و نفس و جسم خود
 یک پی پی یک دانی یک کردی یک خوا
 شدی که فانی مطلق شوی بایا و

خدا آمد خدا آمد بجان
 نیکو آمد نیکو آمد بجان
 کمال نیا بجان
 کمال نیا بجان
 بیای ذوق وصل حق منی تا بعد
 کرده ی با نوا آلا که یابی پیوستی
 نیکو کردی فاجعه دیدی انقدر
 کمال رضا و اندر و من شای
 چو دریا قمری نشاء و دس ملتی
 مذبی در سر خود و سرش نیکو
 زمینی تا میری آن مشکلی کشی
 که پانی بجم دی جلالت کبریا
 شوی شایان دخول بزم انصاف
 که با کمال جاء فقر و صفای
 که تا با به جوی کج سر و نفعی
 اگر بر جان دلی تو کسیر و صفا
 بیایه در بقا بعد از فنا و خدا

در بخش نیست از تو فریاد علی
 دلت نیا بجان علی کس نیا بجان
 کشت و کشتی و کشتی و کشتی
 بولدی و کشتی و کشتی و کشتی
 نیکو است و کشتی و کشتی و کشتی
 این است و کشتی و کشتی و کشتی
 معنی علم و کشتی و کشتی و کشتی
 هم می است و کشتی و کشتی و کشتی
 بولدی و کشتی و کشتی و کشتی
 نیکو است و کشتی و کشتی و کشتی
 از دلی و کشتی و کشتی و کشتی
 نیکو است و کشتی و کشتی و کشتی
 نیکو است و کشتی و کشتی و کشتی

سماح آو منی زل زان لمن دواور
که تاست و غنای پای کو بان و
بیای شاهستان و ساکن سوچا دل
بیرم جان صلا و نههای جان دواور
شوم شید بریم ز غم زانی انانی
چو نهجا در کینه رسم و کیش درانی

باب شفت در ز مستدعی و خواهر
و فضل وجود عامت قدرت حاجت آرا

چو توئی خد ابر من خود آ
تو بان خد جهان که من
نبدل بوسم نه سر کسم
چه تو شاد و چه نوسا قئی
تو عالم ز تو سا علم
چو تو ذکر م تو ذاکرم
تو عاشقم تو مبسلا
نظر دلم برخ تو است
و عیش را بر خم کش
ز خودی خود شده ام فن
ز کجف عظم نه عقیده بپا
چه نوسا غرومی جان ذرا
تو مستم و ز تو با نوا
دل من کند تو الحق
چو تو دردی و چو توئی دو
ببخ دلم نظری من

تو ذکر مرو چو بیایدی
بر راز عاشق بینوا

ای عشق توئی ز خویش جویا
تو منی عالمی و آدم
در عرصه جان و دل تو پویا
دم ز نو نامن است دیکویا

سازد خجای عارف خایه
باده بیایه فیض آفین نه

شربت شرب عشق نه
شربت شرب عشق نه

اعظم اسم است علی و ذوقه و ذوقه
و احد و سبحا علی مبد و مبد علی

موجدا جاد علی فضل فضل
و فضل و فضل علی

شربت شرب عشق نه
شربت شرب عشق نه

معلی علی غانی غانی علی
قدرت آند علی خلق آند علی

عجبت آند علی عالم آند علی
بر یکک شاد علی شاه آند علی

اولید

در قطره نخل چکو نه دریا
در ذره چه سان شوی هویدا
آنرا که کند بتو تو آقا
آنکس که کند ز تو برآ
آموخت ز تو چو علم آسماء
چون ستر تو جفت بی مهابا
کآمد بتو مستحیر و دانا

عالم ز تو قطره است ظاهر
آدم ز تو ذره و تو خورشید
هر دم دو هزار جان به نجفی
هر لحظه هزار صوت یابد
آدم ز تو قبضه ملک شد
از مهر تو رانده از جان شد
زان تو بی اد قبول کردید

قدس لله سره
الغزل

از زانو زار چون جبرافت
انسان صفت آدمی جو بابا

فی الغزل

آدم که از آدم مسجا
هر یک رک من چو فی در آوا
در علم لدن شدستم استا
بر مان دلت روی و سیما
هم در دوش طیب و لهما
زان آه فند شر در آشا
زان قامت دبر و دلار
جانم شود از تو صبح آسا

درین دم حشین و میده
از کر می آندم شریف
شاگردی کتب تو کردم
دل آمده تا مریض شفت
هم عشق تو شد سبب عشاق
آوار کشم از دل چو مجر
فرقت که شد قیامت دل
در پیش تو من چو شب تبسم

اولی صفت علی است
ز شکرش برین شکر نیست
هر دم از جهان دم خود دهان
بوی او حسن و بد کنان
شبه آدم صفت چون آنکه گمان
دگر کی با من این بد و گمان
اولی صفت علی است
تو شاد و من غمناک
قابل با دوست علی است
شکرش با دوست علی است
هر دم از جهان دم خود دهان
بوی او حسن و بد کنان
شبه آدم صفت چون آنکه گمان
دگر کی با من این بد و گمان
اولی صفت علی است
تو شاد و من غمناک
قابل با دوست علی است
شکرش با دوست علی است

کشف آمو را از اتر خدا

کس چه داند کان چسان آمد مرا

هر چند هم بر تن من بار ریاضت
 دل دشمن تن آمدن دشمن دل اسحاق
 ویرانی تن اولد ارغش فداخواه
 خواهم که فاسارم صدن بر عشق
 تن بیکدم ایندول میردم اینسو
 شیرینی عشق حق در کام دل آیدون
 ایکاش نبود تن لبان بر لبش
 ایکاش نبرد می کاش نمی خنم
 عاشق که سرور و شبنم از خوار
 صبر بر جهان و تن نمانده ام در عشق

سدا ان دھڑلے کر یہ جی بانی، جوان بیدار طالع خورشید و الہیہ ۴۴

دل گویدم افزودن کن بغیر حق عزرا
ایش عطا فرما بر دل تو جلاوت را
پنجان چه در او بید دل کنج شاد
شاید که جریایم اسرار ولایت را
ایش گرم فرما بر تن تو بولایت را
از لذت نفسانی دریافت مرارت را
بیغیدن اندر عشق میگرد سباحت را
تا سنجیده ایام من لذات شاد را
منفوج کذب بر دل ابواب کرامت را
صدور در خواهم زین هر دو وقت را

در دهر نیا سودم از بار کران عشق

عالم شدہ ام اربعہ تاہم امانت

مطربم در بزم عشاق خند
عشق نائی فیوازد از لبش
بشنود کس نوای نای دل

از دم عشق است نایم پُر نوا
هفت بندای دل را بی صدا
دارد او گوش دل از عشق خدا

کرم بر سر علیست نقلی با هم از
 نام زکات نام بر علیست خزان
 از کرم و زکات نام بر علیست
 است بر سر علیست نقلی با هم از

وله الضماد
انقرض

نیز با هم باطله
اعلیٰ حرز الامم علیہ

جان و جهانم
از دست تو رفت

اعظمیٰ بنی ہاشم علیہ السلام

که از عطا شد
از اسرار مستجاب شد

مقصود از فالو ہے: نصب و تعمیر

ابن مردود
زما

بادلوان با صفا کمال صفا
 از علم مصطفیٰ نبی الهی
 پیش آید و اصل کمال نبی
 و پیش در دل کمال نبی
 بود و عشق نبی در دل
 است از آب نهر نبی
 از چشمه بار بار از نهر نبی
 از آب نهر نبی
 عشق نبی در دل کمال نبی
 عشق نبی در دل کمال نبی
 بود و عشق نبی در دل
 است از آب نهر نبی
 از چشمه بار بار از نهر نبی
 از آب نهر نبی
 عشق نبی در دل کمال نبی
 عشق نبی در دل کمال نبی
 بود و عشق نبی در دل
 است از آب نهر نبی
 از چشمه بار بار از نهر نبی
 از آب نهر نبی

ناپدیدم نطق کو هر بار را و
 چون چشم مست او ست آدم
 چون گذشتم من ز کام نفس دو
 چون مجروح شد دل ز یاد و کو
 سالها بودم و دان اندر عشق
 چون شدم و ماند از سیر و
 دیدم از غمش بای ناگهان
 ناول آمد در سماع از شوق او
 ما بختیم بخت ما از ترغیبش
 دل بفرغ با غمش بود شد
 چون گذشت از عمر من بخواه
 از مکان و از زمان بگذشت
 عشق گشتم ناپیدا بار عشق
 رستم از اطوار زنگار زنگ دل
 چون جگر از عشق خن شد لعل
 چون شان از بی نشو و نش
 اندرین آخر زمان از بین او

این زبان زان در شان آدم را
 وجد و حال صوفیان آدم را
 پادشاه کامران آدم را
 شاه ملک دو جهان آدم را
 نادر آی کاروان آدم را
 جذبه او موکشان آدم را
 ناعطایش ناگهان آدم را
 نغمای بی دمان آدم را
 حرفهای بی زبان آدم را
 تاشه صاحب قران آدم را
 نقد عمر جاودان آدم را
 نامکان در لامکان آدم را
 شاه مستوقان نهمان آدم را
 نور بی رنگ و نشان آدم را
 بعد سری خن عیان آدم را
 سبکدختر زمان آدم را
 بیت دل داران آدم را

کشف آمد از او ترغیب

کس جہ داندکان جہ سان آندرا

هر چه سدم بر تن من بار بر با صفت را
 دل دشمن تن آمدن دشمن دل اسحاق
 ویرانی تن را دل را عشق غدا خواهد
 خواهم که فاسارم صدن بر عشق
 تن بیکشدم اینو دل میردم اینو
 شیرینی عشق حق در کام دل را چون
 ایکاش نبود تن لبان بر شش
 ایکاش نغزدم ای کاش نمی خنم
 عاشق که سر زور و شکی از نوار
 صبر بر حیا و تن ناله شده ام در عشق

سدا از روزی که بدین بانه ، چون بدیدند طالع خوش سدا لب ۳۱

در دهر نیاسودم از بار کران عشق

مطربم در بزم عشاق خند
عشق نائی میواز داز لبش
بشنود کس نوای نامی دل

دل گویدم افزودن کن بغیرت قیامت را
ایش عطا فرما بر دل تو جلالت را
پنجان چه در او بنید دل کنج شاد را
شاید که خیرایم اسرار ولایت را
ایش کرم فرما بر تن تو بلبابت را
از لذت نفسانی دریافت مرارت را
بیغبتین اندر عشق میگرد بسیار حتر را
تا آنکه بیایم کن لذات شاد را
منفوج کند بر دل ابواب کرامت را
صدر درخواهم برین هر دو وقت را

از دم عشق است تا بزم پر نوا
هفت بندای دل را بی صدا
دارد او گوش دل از عشق خدا

کہیں سام علیہ نقی باجم علیہ
 یمن بن عمر علیہ خزانہ فرائد
 ابودریس بن علی بن ابی
 سنان بن علی بن ابی
 ولہ الضار
 الغریز
 درزاہم باجم علیہ
 جان وجام باجم علیہ
 از اسلامت باجم علیہ
 اخوان باجم علیہ
 کردار عیادت باجم علیہ
 از اسلمت باجم علیہ
 مقصود از اولیٰ زور است و دنیا
 ابن مرد در از است علیہ نصیب بود و در از
 از اسلمت باجم علیہ
 کوکا

اوست عاشق بر جمال کبریا
 نامی و فی را بدان از کج
 شیخ بدرالدین تبریزی ما
 ساحل رود ارس بکفریه جا
 مست کردش دید دل کرد غشا
 بس شرف کوراست بر برسا
 مر جابر عشق وجودش مر جا
 بر نوای عشق در بر زم صفا
 عارفان در محو و محو ذل
 در شعاع مهر او چون ذرا
 نمر حجر گردیده از نور جنبه
 درنی دلها و مدر از حسدا
 بشنوی اتی انا الله بر طرا

هر که قصد بر نوای نای ما
 مطرب عشاق را بایستی اگر
 عارف این مطرب و نای دل
 از شهاب آتدین ترا داور است
 نیم جاش دود ساقی ازل
 این لقب ز شاه دل در نصیب
 هر که امیدا مست حق نمود
 نیت عاشق آنکه نقصان یابد
 عاشقان در سکر و شور و سماع
 جمله مست ساقی بانی شده
 زاهد از نقصان خود خاشاک
 هر که زمین فی مطرب عشاق شد
 راز عشق از نای دل کر سر زده

دارم حضور است عشق عاشقان

رسان در کشیدی فنا

ناشوم مست و دم پرده این کون
 ندی بخش که صبح آورده و جانا

ساقیاری و مدد بران طرک
 دلم از کثرت فضا و شکست خدا

نمایانم که مستم از دیدن
 عید مولود است از این
 از نایاب است با علی
 بخشید و جان دهم از فضل
 کونین با جلالم جوهر از در اندام
 ای زهر بر نایاب است با علی
 بوی که از رخ و دماغ زنده و فزاد
 در عشق و دلی از نایاب است با علی
 در غفلت و در غفلت از نایاب است با علی
 در کبریا با محرم نوبی از نایاب است با علی
 در غفلت و در غفلت از نایاب است با علی

[illegible]

در دو عالم اولیای رازدان عشق حق

حکیم است آمده از باوۀ قداح

بست جگرش در ذرات خدا
روغن عشق خدای را بگزین
نور عشق را بتو فرین کرد
تا ماند نور از جسم ز جان
طی اطوار نفس و دل آرس
بیر نصاف بود معکوس
آسمانک دل نماش کن
که سفید است و کاه و زرد کس
پنجبین سبز و طورش زین
بوی شکست اگر رسد بشام
که تفصیل دل کی اجمال
بجز انوار درجه عشق خدا
شمس رویش برش شد ناب
چاره تو جبهه جلوه کرد
اثر و فعل دو صف حق هر یک

قبله جان و قلب اهل صف
کز توئی شایق نقای خدا
در دل جان تو شو و پویا
کذت فاش تر ما و می
رهی از چار طبع هفت سما
سیر دل بر نوالی است آبجا
هفت کون از تجلیات خدا
ارغوان است و لاله حمرا
بنفیس شک آب و روح فرا
دان ازین طور اشرف و لا
بر خوری باد و دیده بسجا
در نخلان آیدت بدل پیدا
احمد انوار عرش خواند آرا
اندرین هفت زان رخ کین
نور خود را بدل کند افشا

احمال این تریان از عالم غفلت
اسلام از جان تو بران از انجا
از اسلانت باطل
ای انبیا را کون هم اولیا را
صوم و صلو و منون حج و جاذبات
از اسلانت باطل
عنق و نه جان تو در مردان کس
اندر بیان جان تو در مردان کس
از اسلانت باطل
بدو درستان غفار تو بیجان
جنت و ناله و زاری
از اسلانت باطل
ای قل قلوب تو جزین از اینج
از اسلانت باطل
از اسلانت باطل
از اسلانت باطل

جان همه زنده و لان در کین
 کوشش دل از عشق خدارو باب
 نجر با سودر نودای روز
 کره عشق است در ازاجی حب
 نیست شب کاب دنیا کی
 باب خدا کوب تو بادست دل
 خلوت شب صومعه راز دوست
 دل که پریشانست زهی مار و
 عاشق با دوست شب زانگو

تا نگر ندی شرح مولای شب
 تا نشو با کب علای شب
 عاشق بر فسخ ز سودای شب
 برو که شود قطع بر پنهانی شب
 کب ملاکن توز دنیا ی شب
 رونو در این در که با پای شب
 نیست در خلوت بالای شب
 بین که چه جبهت ز غوغای شب
 راز خدا بشنود از زای شب

مخلص شب پرده اسرار حوت
 روز قیام آمده بهمای شب

ای آفتاب رو که ترا کمرین حجاب
 خوشبیدان چنانست جمال در کون
 دل سمنده رو تو مرآت صفا
 از عکس نور رو تو آینه قلب
 جانم نمود دعوت ز دوت نرم دل
 دل کرده صومعه طبع غمت ان شب

از نور عارض تو جان کنه آفتاب
 فدات کون گشت فیض تو بهر آفتاب
 که منظر تو گشت ترا هم بود حجاب
 سوز داکر تو جلوه نمایش نه تاب
 فانی چو گشت دعوت یافت حجاب
 کاخر نزار صومعه شود طمعه عتاب

هر چند من چو صومعه در عبادت کامل
 جنب نباشد در دلم فروز دل منکلم
 از صومعه است ای شب
 صفت کب کب بپای تو بخشش از این بود
 پیش من کب کب بپای تو بخشش از این بود
 از صومعه است ای شب
 در میان تو هم در میان او و او عالم
 بر خاک باشان سر نه بر سر غیر هم
 از صومعه است ای شب
 ان باشان فیض تو زانکار را و کب
 از صومعه است ای شب
 و غلبه جان تو چون میمانم
 خطه زبان بر لب و لبه جان تو
 از صومعه است ای شب

بیک و هم فکاد از دل و دل کز کبر
 در بدن دل در غلبه زان کورنی
 از ناسا سب باغی
 پیدارین از نو غم ناخود منظور
 هستد و کس از نو یک کور و یک کور
 از ناسا سب باغی
 نیا کار کین شدم از ناسا سب باغی
 من عارف و در میان شدم از ناسا سب باغی
 از ناسا سب باغی
 قطب هر چه زین باغیان شدم از ناسا سب باغی
 دیش بود که ازین باغیان شدم از ناسا سب باغی
 از ناسا سب باغی
 سر از دل و دل از ناسا سب باغی
 بودم کس از ناسا سب باغی
 از ناسا سب باغی
 از ناسا سب باغی

فصلت اگر شیخ نباشد هزار سی
 در عشق چون بخوشم که مار شوق تو
 زان ما بدر فیض تو سرمست و زنده
 امروز جان بوجه و سماع و شاد و آرا
 در زبده هر که عشق تو در جان و دل ماک
 در خاک دل محبت تو آب رحمت است
 بی حسن جان تو عشاق مست را
 با نعت حضور و ماسک روی تو
 دل در جهان بند که نهای آنجیان
 زاده طبع ما از اعمال شجین
 منم کنی ز عشق اگر صد هزار بار

نقش تو که عاشق زارت زنده است
 جان بخرش است که دل گشته زنده
 کانداز زل لبت تو را داده ام جواب
 در کام جان بود زل و ذوق خطا
 مرغ پوش کباب بود جان خم شرب
 از نار زن چه پاک که نمائش در آب
 جنت بود جنم در ایت شود خدا
 نعمت سعادت لغوب بود تو
 بنو پیش نیت باغی بخر سراب
 بخر عشق روز حشر نیاز در حساب
 هر صم فزون شود بر عشق چون ذاب

کشت صفت برست ز دل صبر هر گل
 چون زار کشت خاک کف پای تو را ب

عشق از روی بر کند نقاب
 بجز وصل اندک ر برفت
 مهر و شین و صبح دل طالع
 رافق آدبه عاشقان جا بخش
 ابشر و ناظرین با اصحاب
 هوش بر بود با اولی الالباب
 بسته بر تمام نفس شد ابواب
 می بنوشید خنده یا احباب

عاشق از حسن عشق و آتش می
ادب عشق ترک آداب است
در مین نه بدو لم باز است
می و حدت بنوش از خم دل
خضرمان زندگی اگر طلبی
دل بران کباب عشق آمد
کشت دلالت عشق ابر بطبر
رو تو اسرار حق ز عشق طلب
پنومن عشق را جبات ابد
عشق حق را بود کنایه بسین
قشر میز دل دین به جو
چند گویم ز از عشق سخن
خوای ابر بر ساء عشق عود

کرم رقصه نیاک چک و دباب
طرف امین کلمات آداب
لطف تو یا نفع الابواب
بر ارباب دل بجان بشناب
آب جوان ز جام عشق بیاب
عشق از آب دیده جبت شراب
نشسته کان خدا از آن سیراب
سرخ راست عشق اسطرلاب
کادوش را نصیب جبت رجا
راز کو من از این کتاب بیاب
عقل و دین راست عشق لباب
رو طلب کن ز عشق کف حجاب
در ره بوترب باش ز آب

این تراب است بهر آب حیات

ایچوان از این تراب بیاب

در میان مجسمی ایش و شتاب

جمله کجی خویش و مرست و خراب

دوش بودم باهزار انقلب

می پرستان حاضر و پربناب

کرم رقصه نیاک چک و دباب
طرف امین کلمات آداب
لطف تو یا نفع الابواب
بر ارباب دل بجان بشناب
آب جوان ز جام عشق بیاب
عشق از آب دیده جبت شراب
نشسته کان خدا از آن سیراب
سرخ راست عشق اسطرلاب
کادوش را نصیب جبت رجا
راز کو من از این کتاب بیاب
عقل و دین راست عشق لباب
رو طلب کن ز عشق کف حجاب
در ره بوترب باش ز آب

ز رخسارش دلم آتش بخت
فزون از باده خجانه عشق
بدم من زار از بجران و صدمش
نمودم غمرهای چشم مستش
بر دو لبها بنیما روی خویش
من رم ابدل از درد فروش
بهری بود و دام بیاغزش
ولا از نش و صل دلام
بر آرای دیده ابدل از خشت
گلزار غم از دل تو جانا
چو بر عشق بر تخت دل آمد
نکند جان بتن از شوق دلا
خود را بدم و بسد آن یار دلا
فوزان رو از مردم چشم

بوزم تا سحر در نارا شب
دو چشمش شد مرا خمار شب
شدم از جسد او بنیر شب
از این خواب کران بیدار شب
فزون از شکرتا نار شب
تو اتم خاطرش افکار شب
کند بسیار خود بیمار شب
شوی تا صبح چون هشبار شب
چو داری فرصت دیدار شب
نوازین خجک از لب نار شب
زلطوت عقل شد بیکار شب
چو یارم کشته یار غار شب
زنم دم از دم کرار شب
چو کو هر قدر دریا بار شب

چون غم باد که بوی میسر از بار
باز چشم غم این غم چراغ
بماند ازین صبح مانده
بزم نشسته با جام می ناله
بدر و میر با نور طرب و دوران
نظر با فزون شده بیکد از چشم
کف زان رقص کنان سازد و دوران
ایستادن از دانه عشق و ناله
شوم و نیکان دانه کن این مرد و ناله
ساز غار خفاقی زلفهای خایق
جنت از باد بر طایفه باده کس
طوبان غزل زده در کس که ناله
در غای که در آن شمع کند سر ز بار
دور

چنان از راه من در سماعم
که نشنایم سر از دشتار شب

از ازل عشق خدا چون یار است
عقبازی سرور کار است

دو تن ایستیم بنجابت که غمزدن و تنگ
بیکدیگر کرب آمدیم کون و مکار

فی انقول

بدون ایستادن رفتم ز غمزدن بدار
تا آنکه دیدم بدار آمد کون بدار
آندم که با خود آمدم کون بدار
و آندم که با خود آمدم کون بدار
می چشمش که در جهان در چشم دل بدار
کعبه زود و دل بدار کعبه زود بدار
آید زود و دل بدار کعبه زود بدار
بی من بشناسم این جهان در چشم بدار
آیند سان این جهان در چشم بدار
دیدم که در چشمش کون بدار
مراست

شکر عشق است غم در محو دل
محمد عشق است هر که عقل است
عشق عشوقی است جان پاره دل
دست عشق از پاره های ما در بد
از طفیل عشق سلطان کشت روح
بحر دل از شمس عشق جوش کرد
ناله ما چون ز غمزدن بود
عشق آمد جان و دل کاشن بود
نور و باران بجان یک شمع است
عاشق مجذوب محبوب خداست
همچون سرست و خنودکی شو
رخت همتی در کن رخت نه
سرنیزه از عشق بر کف رو بجو
شیر خن و شیر کبر عالم است
فلک دل در بحر عشق بار است
پاک شود از دوسه عقل و برین
شب که عادت کن از عشق بود

سجود عشق از دل غمزار است
هر که با عقل است او انبیا است
چون دیدم پرده یار غمزار است
بر در او پرده دار کار است
نفس شوم آویخته بر دار است
آیت آن چشم که هر بار است
نار سوزان در دل گفتار است
عقل ازین کشتن بان غار است
از سحر عشق کائنات بجا است
کز جان او بنده و دلا است
تا به منی آنکه او خمار است
تا بیای آنکه او طار است
تا به منی آنکه او سحر است
عشق آنکو حیدر کرار است
طوس جان جوئی در بار است
راه حق عشق و در آن رفار است
ره رو عشق این دل بدار است

عشق خورشید است بگوید نماند
عقل چون با خود پرستی یار شد
نوبهار این جهان که خوش است
جان و دل رو پاک از باد حق
از من و ما و بر مراد باش
عشق آمد ما و من بکسر بخورد

دین و ایمان بے عیا انکار است
گر طیب عالم او بیمار است
بک طراوت از دل گلزار است
همین که حرف حق همین کفارش است
مرد کی شد آنکه در پندار است
این من و ما از تنی یار است

که بخوابی پس از ما تر عشق
راز او در دود اسرار است

راه حق بر عشق حاجتیم نیست
در عیان و در مخفی این جهان
روز ما در مدرس علم کتاب
در ریاضت و طاعات و عمل
که بغیرت کای اندر نفس خلق
گاه در تقوی کمی زبده و دروغ
گاه در تندیب اخلاق و صفات
چنگی که شیط و علامات رهند
انچنان جستن که میراند عقل

در زمین و در سما جستم نیست
در خلا و در عالم جستم نیست
شب در کار و در عجب جستم نیست
در سلامت و در بلا جستم نیست
در جبال و شهر و جستم نیست
گاه در فقر و غنا جستم نیست
که در اخلاص و ذناب جستم نیست
چو که زنبیله عجب جستم نیست
با هزاران انجا جستم نیست

مات خود کردم که نیک کند من بکسر
از پیش چشم خود و در پیش افکار
چشم من بود این چنین بنی
نفس خود را در صورت من و من
را می من در صورت من و من
عین شکر من و من
که از آمدن کسی خوشم که من
که زشت کسی که در من و کای
که چشم من و کای که در من و کای
که در من و کای که زشت من و کای
چشم من و کای که در من و کای
چشم من و کای که در من و کای
صورت من و کای که زشت من و کای
من و کای که زشت من و کای
ازین

که در باغ دلش آن یخچه خازنیت
 چو خمر عشق را شند و کشارنیت
 ولی همچنان بال و منتقارنیت
 ولی جبهه شان در انبارنیت
 بجان شان خراشیده ز نارنیت
 که کشتن آن بخرم و کز آن نیت
 چو خمر عشق کز آرد عصارنیت
 بخاین روره پاک هموارنیت
 در آن تو سن عقل بهوارنیت
 همارا این خمر عشق سمارنیت
 که ز قمار خمر عشق ز قمارنیت
 که در خمر عشق عیارنیت
 چو در کار خمر عشق فغاننیت
 چو خمر عشق حق فعل و کردارنیت
 که دین را بخر عشق دیوارنیت
 که حق را بخر عشق اسرارنیت
 بخر عشق همت مدد کارنیت

چو دران خار غم شان بخاطر غل
 بچوید گفتار شیرین عشق
 ملک بعامی پرند و چسبند
 ز خوان کر شان هزاران خورند
 بجمل المین جملد متک اند
 ای سر چه انبیا بر شان
 بهر عصر دارد و ذکر جلوه عشق
 ره عشق را بهت بی ترس و بیم
 ره عشق را عشق می بسرد
 شود خانه عقل و بران عشق
 بیاورد ز قمار عشق و بس
 بهشت نسجد سمار دین
 پذیرد و بخر عشق کی از تو عشق
 نرسد کس از فعل و کردار تو
 مکن بجه هرگز بدیوار علم
 که اسلر عشق را بخواهی بدن
 نشین به سخت و لایش اگر

بلک خورشید باران طغیان ز قمار
 که راه بسجده و ضلالت و گمراه
 آبی نو و درین دل و دگر
 چو جس و بایل و بیل و بیل
 بشون غل و غل و غل و غل
 از ناز نود و بی و بی و بی
 پس آن شهید و بی و بی و بی
 بیات و بیات و بیات و بیات
 در کار خود عیار و بی و بی
 چو در خود عیار و بی و بی
 چون عیار و بی و بی و بی
 از بیات و بیات و بیات و بیات
 با هم و بی و بی و بی و بی
 و بیات و بیات و بیات و بیات
 ای برادر

خسدا را بکن از زار حتمی
که در عاشقانت جوین زار نیست

از خنده هزار دل یکی از ابله در دست
این در عشق کویت دو کس می جان
در بزم عشق عقل نیار دو قدم که آن
کی صوره کرد در بر شهباز شیان
اب حیوة را بنجر از خاک مرده
کل از پنج چشم باز خاشد صلاح
مردان اگر مبر که عقل پر بند
پس عقل کرم خلک عشق است از دا
در که عاشقان سبک سیر کس
بسم در دست روئی باز از عشق

از خنده هر نفس یک روزه نور نیست
دختر دهر که صفت کوچه کز نیست
بخر بزم خاص حضرت قیوم در نیست
رو با هزار شیر مصاف بزم نیست
تا به چیم را اثر از آب سرد نیست
لیکن پیش خورشید رومی در نیست
تا حرف عشق بجز مردم نیست
این خاک خار طعم آن کوه کز نیست
اگر کس که سوده در جهانجو کز نیست
سوداش خریون دس در در نیست

در عشق اگر کسی نشود عکس دل
نمی آید از عشق چو شد سحر در نیست

جهان پر شور از شور محبت
نشه مخزون کرد در سیران
بهر عاشقان هر دم دو صبد
و تو عالم غرقه در نور محبت
بیا لم کنج مستور محبت
تا محی کشف منصور محبت

ای برادر و دو کس نام دوست
تا با بی بهره از اعلام دوست
کز شیر و کز زبانی جبهه دوست
آن زمان در این بی نام دوست
دل چورام داشت از نیست
دید اندر نیست از نیست
چون سحر با سحر نیست
بسیار از این نیست
از شراب از جام نیست
جود و جود نیست
ست و دلا نیست
کوسک جانانه ویران نیست
که بجز این جهان و کرام نیست
شع بود در عین و کرام نیست
انچه

ایمان بکنان گفتن گفتن
ما فی خوف و اطمینان
بشمار خود بنگار
برسان جان به دست آمد

بان خدا که عالم بدست دراز
که باز چشم بستم بغض از او
دل جبین از پر تو صفات است
که آدم بهمنه و در کمال است
هر آنچه دید غنی از دل الهی است
بنفش کان که لاله ملک و دنیا است
غالی ذات تو گوشت کوی است
که تمام نظر از غدی تو است
ز یاد تو

بل در باقیم ستر خدا را
شدم از مجلس تدریس فارغ
بهین عشق حق چون من رسیدم
بسجدیم بیدان شجاعت
سجایان زنده جاوید کرد
ز خود میرد بجای دل زنده کرد
نخود عیش جاویدن جنت
برون آورد سحر بحر تو جید
مثنوی در این دانه نزل
چو موسی شنوی اتی انا الله
سلیمان کنی در ملک باقی
نیاید وصل جانان در دالم
مجان حسد اغرق سروید
اگر نبود از ابد ترک دنیا
نخواه با قیامت خوش مشای
در آید در ملک امید نصان
فوزان چون فلک صد لعل تو

چو دیدم رقی مهور محبت
چو خواندم درس و محبت
کردیم شاه فقور محبت
نذار و عقل کل زور محبت
هر آن کوه مرد در کور محبت
و مدد هر که حق صور محبت
هر آن خوشدل شد زور محبت
غریب بحر مسجور محبت
در آدر بیت معور محبت
روی کر بر سر طور محبت
شوی از جان اگر مو محبت
هر آن کوکشت مهور محبت
بری از خزن و سرور محبت
نشد در حشر مغفور محبت
کسی کوکشت مهور محبت
شود مطرب چو طنبور محبت
به بزم شاه و سحر محبت

نکرد ذابل این آتش ز جانش
نذار دغصه اکون طس
کند معماری اندر ملک دها
دوای دل موجز از مہبان
اگر یسوب خود را بنده کرد
بدل عشق خدا یم غالب آم

کشد که بحر محذور مجت
ز بی یعنی خود عور مجت
بود استا دزد دور مجت
میست ر بنجر مجت
و بد صد شد ز بنور مجت
شدم صد شکر مقور مجت

بحمد آله که را از خوشترین ریت
شده در دهر مشهور محبت

عشق در ملک دین سلیمانست
سردین خاتمی در بخشش
دیوسار است عقل غرض کن
عشق آنجا که رایت افروزد
شرق تا غرب منعی و صورت
او بودا خدا ای فلک نجات
عشق بحر سبت بیکران و کنا
بجهش بحر وحدت است در کن
راه عشق آن طریق پر خطر است

عقل او را چو دیو در بانست
دیوسان عقل طالب است
که تورا خاتم سلیمانست
عقل چون موزلک جبر است
عشق را از بر حکم فرمانست
ماسوی آله چو بحر عثمانست
ماسوی جمہ موجی از است
بس نھکان آتش افانست
که در آن خون دل دیر است

ز یادش داد که از یون و کاف
جمہ نظیر و غایب خاص خست او است
زینک دیدم چو بنجر مجت
که بر سر ما بر دشت
زرد عام چو بنجر مجت
که این نصیب را شکر عظیم است

هفتی که کردم چو دیو در بانست
باب ببا کس را خنددم و عیانست
بیت و دیوسان عقل غرض کن
بودی اندر اندر که جان نهم خدای
باشی و تجر کے دلبری نو آید
مکنتی بابک باشد در آن چکانست
از تو

که کندش بجلنی شیرانت
که کاشش در امکانست
عشق را جو که ستر نهانت
منقصه جمله اهل عرفانت
و بدعتی است و شاه مردانت
ظاهر آن غلغله مسرانت
که بهای رضای او جان است

عشق جبهه کلنی است شیر شکار
کس رسد در کمال او همیانت
بگذر از نفس و عقل و جان و منت
اوست سلطان حق بملک خود
قبله اهل دل بجز او نیست
باطن اوست غیب لا یدرک
جان بده مار رضای او بای

راز و عشق در بکوشش دل شوق

جمله شش سر و می خوان است

اما دلی که فطرتش از نور ذوق است
میدان یقین چنین و از رنگ نیست
در وی حجاب اگر بود از غلغله است
آینگو کرد سجده بدل ابر من است
که او فطرت بدلی که کور و کور است
که از مرض مرابطه بادل مبر من است
ز آینه شان جمال حدیث معانی است
کین شمع ز شمع دل تو میر و مهین است

از دل بدل نهفته ری همچو روست
از آن که ره بدل بود دل نباشد
دل نور بخش نورستان است
کردند روح و عقل و طایفه ای وجود
هر کس نیافت ره بدل پاک مردی
رو را بطور انجوان رکلام مجید
زین روزن دلت بدل دل ز کبر
رویش کبر بادل مرو که با خدا

از دل کسما با دیده ابرو و غما
زنگ در خاک و در نور و از غما
بایان همه در دست بجانک و در غما
در از غما و در دست بجانک و در غما
من عاقبتی عالم مستغرق بجانک
از دل کس که در ادم و در غما
باز بک و در ادم و در غما
با غما و در ادم و در غما
با غما و در ادم و در غما

فصل اول در بیان
پیشانی است که با غما و در غما
پیشانی است که با غما و در غما
پیشانی است که با غما و در غما
پیشانی است که با غما و در غما

رو جای کن نو در دل مردان باشد
همایک اگر طلبی باشد خویش
این است راه حق تو کفتم هزار بار
راه طریقت است و ولایت طریق دل
از اولیای طلب ره حق که تو طالبی
دل صاف سازد با دل زور و کین
راه خدا که از طلب کردی از خدا

کاشانه از انجمن جاوید است
ره بادی بجو که خدا را شبنم است
زان نشسته من که زلفش بر هر
کر شاه اولیای حق این ره بین است
باین کرده دان ره ان عابد است
کرد دولت چو این که شمس روشن است
اکنون فضل بر خرابات با من است

دانی که گیت پر خرابات با من
آن شه که طوس جان عشق جاوید است

باز کار عشق دوست چو دانه ز کرفت
باز خون کرد خوش بر زرع عقل و جو
دل چو سبک و فاشیه تعوی است
نور علی شد پدید صیقل و لبا سبید
شیر خدا که زینب شیر فلک است
موسی اگر عبود دیده سبنا ارد
طوبت حق کعبه دلداری است
جان چو شدم مشت با شمش و خیل و

نور جمالش ثابت سینه سر کرفت
جان دین دل تمام عشق در او کرفت
از می عشق که در بخت ساقی کرفت
آینه قلب از آن بهش فاد کرفت
لطف ذکر من که چون شمع لاغر کرفت
عبس جان به نفس نور ز جگر کرفت
هر که آن طور شد عبود دیگر کرفت
سیرت سلمان که بد شوبه بود کرفت

کاشانه از انجمن جاوید است
ره بادی بجو که خدا را شبنم است
زان نشسته من که زلفش بر هر
کر شاه اولیای حق این ره بین است
باین کرده دان ره ان عابد است
کرد دولت چو این که شمس روشن است
اکنون فضل بر خرابات با من است

نور جمالش ثابت سینه سر کرفت
جان دین دل تمام عشق در او کرفت
از می عشق که در بخت ساقی کرفت
آینه قلب از آن بهش فاد کرفت
لطف ذکر من که چون شمع لاغر کرفت
عبس جان به نفس نور ز جگر کرفت
هر که آن طور شد عبود دیگر کرفت
سیرت سلمان که بد شوبه بود کرفت

کوی سبلان عشق ره نبرد عشق
دیده چو آرزو دید دل تهنی امید

رفت در این کوی کور و غیر کرفت
غیر حبال قدیم نتوان دگر کرفت

راز نیا بد بپوش با باد باد و کوش
چون زار دل بجای از سانی کور کرفت

از خمر عشق شرابم مدام است
پیر معانم دل را نیست است
بامی پرستان هر شب تو نیم
کشم کشم من کا بی سبوی
از سوزش عشق من پنجه کشم
در کعبه عشق بت قبله کا است
از زهرم عشق غل و وضو نیست
در معانم جات جان است
رخسار سانی وجه خدی است
دل عشق حق را بیفتا نیست
در عشق هر جان کوفانی آمد
رنیم و رسوا نسیم و شبدا
ایشخ بگذر از زهد و تقوی

وز جام و صندش کارم بکام است
بزم خرابات جان را معانم است
وز جگر ایشان روزم چو شام
وقتی صراحی کز رطل و جام است
صوفی و صافه پیش و معانم است
بتخانه اینجا بیت الاحرام است
بام و در عشق رکن و معانم است
بمنجه دروی حورا انعام است
آواز مطرب وحی و پیام است
در بزم خاصش نوعای عام است
باقی حق شد کارش نام است
زندگی و مستی و آب کرام است
عشق است تقوی و پنجه دام است

دو عالمه در میان این دو دود
دست و پا در این عالم بگرد
نخام چو از این عالم بگرد
بسیار دیده و معانم بگرد
باز که از این عالم بگرد
کوه کس هم در جنت است

نور خدا و جان جهان در نفسی نیست
دیده و بین در زمان در نفسی نیست
او ظاهر و باطن در نفسی نیست
صور و کمال در نفسی نیست
چون از این عالم بگرد
حاکم باین کورت و جان در نفسی نیست
بگو

در عشق ایدل کام از بلا جو
در کیش عشاق غارت غرت
کرده نوردی در واد عشق
ناکامی اینجا کام مدام است
از نام و ننگ است و زنگ نام است
دینا و عقبی پشت دو کام است

سلطان زندان عشق است میدان
زان راز راور از جهان غلام است

با من است آن کوکب در دولت
سالمات باج اندر بحر وحدت بود
کشت در بحر حقیقت غوطه و زجام
زیر و در و درم من این و برآه تن را
کردی ز اوبل من سر عمرت اطلب
خو استم بزم هدایت یک نیمه شمع
بود در بنوع حکمت عقل من چنان
من بمنهاد نبوت عمری آوردم
بافت شمس فلک ساد است
این زمان آنقدرم ذخار وحدت است
یافت ایندم در دریا حقیقت است
دیدم آخر من که آن کج امانت است
گشتم آنکه من کون کا نفع صفت است
یا قسم انجام کان شمع بد است
این زمان آن فبع انوار حکمت است
چون بدیدم صاحب تن نبوت است

تا یکی پوشیده گوئی راز را بر خدا
فانش میگوید سر سلطان ولایت است

از لب او یک نغمه آرزوست
با همه عشق کل روشن چهره است
شکری از آن دهنم آرزوست
سیر کل و با سمنم آرزوست

مجنونان است بدمان است
مسلک است و بگردان رفتی غلبت
سری که اول لب یک لب غلبت
ناید نیست در دل و جان غلبت
بیت ده نغمه بدمان رفتی غلبت
بر ابل نوردن از بدمان رفتی غلبت
فخر است جبر و خضر بدمان رفتی غلبت
رختم و عذاب بدمان رفتی غلبت
و علی است جبر و محض غلبت
حرف قصود و خلد و جان رفتی غلبت
اوقدت آنکه است در یکا دشت
اصل جو کون و مکان رفتی غلبت
پیدا علی یکجا دشت جود رفتی غلبت
ارض و صلا و بر بدمان رفتی غلبت
این

آن بود که آنکه باده دانی دوست
 و در آنکه گشت جان من نفعی نبرد
 علم از دست و پر دانه سلا و
 دانی شکوه و دندان من نفعی نبرد
 عین که دست شاه و دایه از دست نبرد
 پنهان حال منی جهان من نفعی نبرد
 اوستم عالم است که باده دانی نبرد
 نیکو که که عظمیان من نفعی نبرد
 با شمس منی که عظمیان من نفعی نبرد
 کوبان و دوزبان من نفعی نبرد

آن که باده دانی دوست
 زلف منی را زلف باقی آمدند
 در صورت

بنده آناه سلیمان و شمس
 رسته ام از عشق تیان جهان
 حسن درین زندگی و هر نسبت
 کعبه چه باشد که فریدم را
 خلوت و وحدت نیکو نیم و کر
 از همه شامان بریدم آید
 بے سرو پا در راه و جان بخش
 عاشق و کس جستی راه نشاط
 با همه جان بخشے خاکش کجا
 بوسف کل پر بنم آرزوست
 سجده آن بت شکم آرزوست
 بنده کی بواجبم آرزوست
 کعبه آن دو المسمم آرزوست
 خدمت آن انجمنم آرزوست
 وصلت شاه ز منم آرزوست
 پای ز سر خسته تنم آرزوست
 غصه درد و محنم آرزوست
 نکت آید و چمنم آرزوست

رازم و ارجام و صام
 مستی سر علم آرزوست

شهری برون ز ملک تن جانم آرزوست
 از دکن فم و عارف و عاقلم آرزوست
 خنجرم که مست فزنده دل ز جام جیدم
 ناک آیدم رجعت و بون ملک هم
 چون خنجر بنم که بوی را که سرشم
 بقوی و ارکشته بزدن غم اسیر
 خلقی فزون را آدم و حیوانم آرزوست
 کبش فزون ز کفر و ایمانم آرزوست
 اسکندر که خیمه جو ارم آرزوست
 سیری برون ز ملک سلیمانم آرزوست
 آن بلبل که صحن کسانم آرزوست
 از حق جمال بوسف کسانم آرزوست

[illegible]

رز و بالای جهان با قدم دل کشیم
 هر که نوش یکجگر عذرا ساقی ازل
 نور حق است که در دست تکیه بدو کند
 عشق حق طلعت مشوق ازل نور
 هست مرا نبی وجه حدایت
 غالی ز خویش چه کنی شکوه برین
 بحر و شد که در دوش ازل است و ابد
 هر که شد غرق این بحر نجو حاصل
 غار اهل شود از نکت مشوق ازل
 یار جنت بر آن کوزه عشق بحجت
 محو موم اگر کردی و صحر معلوم

تا بحر عشق ندیدیم که دبار کجاست
 مست شد یافت که نجات و حمار کجاست
 نبش غنودل احمد مختار کجاست
 در دو عالم بحر آن حیدر کار کجاست
 خبر یکی در نظر عارف هشیار کجاست
 لمن الملک چو خبر واحد قمار کجاست
 بحر عشق است و بحر آن قلم و قمار کجاست
 کا عشق همین است و کار کار کجاست
 جنت عشق برل من که در آن خیار کجاست
 چون بدیش نیست که اغیار کجاست
 دانی آتوف که خود پرده بند کجاست

ی که تو طالب ابرار و روز غصه
 طلب ز راز ویرین نطق که باز کجاست

عشق ز توحید و شرک هر دو درون
 نیست خرا و کاکی بملکت حق
 جملة صفات خدا ازان شد ظاهر
 زاننده ظاهر هر آنچه که در ظهور است

جوده ذات و ذلت را همون است
 سلطنت ذات بر تمام شئون است
 صورت دانست از صفات درون
 هست در آن محلی آنچه تر نظون است

زین شین فاش و سپین خرد و سپین
 بقی بنایت و نیز غرور و زین
 مضمون و در دوازده کوشش
 زین و زین و در دوازده کوشش
 غرض مضمون غرض و در دوازده کوشش
 غرض مضمون غرض و در دوازده کوشش
 غرض مضمون غرض و در دوازده کوشش
 غرض مضمون غرض و در دوازده کوشش

با کز نوبت آزادی و شادمانی
 رسید زود که سلطان عبد ارمان
 زان علم و شمع و کار و رفت
 بسوی جویای بعد از دران
 زود

بیای جان بدینا دل منبج
 تو در این راه جان بسپار پیش
 درون دل یکی ما هم عیانت
 یکی شام بچشم دل بود است
 کسی شاه و کسی ماه و کسی مهر
 یکی دان شاه و ساقی و صبا
 نباشد غیر آن عشق یکانه
 چو اندر عشق عاشق را از یک است
 بجز یک ذات در عالم بخوئی
 بر آن کوه غافل است از سران
 بر آن کز عشق آن دانست محروم
 ره و شس آن دانست مدد
 جمالش وجهه لعل بدین است

که دنیا سر نقرش بر آب است
 بر آه عشق حق جان در حساب است
 که ماه چرخ پیش او حساب است
 بشرم از روی ماهش آفتاب است
 کسی ساقی و شاه که شراب است
 مذا داند که ثلث از چه باب است
 که صور تبار ویش چون نقاب است
 بتقلب صور او را شتاب است
 یقین کن کن فصل الخطاب است
 بجهل او از عرفانش جواب است
 دل او در غفلت خواب است
 ولی و غطیش بر آب است
 کمالش عارفان رافع باب است

کسی که ز از او آگاه کردید
 بشان اولی الله المآب است

پر هفت و شش نهیب ایمان است
 با ده هفت اندر کام آب جات

و عشق از حق نصیب دآن دوران است
 تا تمام از عشق رنجور بم دآن دوران است

شنیدم که که است مشک باشد
 بشنیدم که که است مشک باشد
 یقین بدان تو که در لعل و مشک باشد
 در غفلت طالع اقبال است بخت باشد
 همیشه اول خود او بیک می باشد
 و قطعه که رسد سال از عجزان باشد
 یقین جوایز بجا می رسد بخت باشد
 در جوی عطاشی که رسد بخت باشد
 چو نقش خال است بخت بخت باشد
 بدان که در شش بن خور بخت باشد
 بدان که در شش بن خور بخت باشد
 مثال از شش بن خور بخت باشد
 عشق که شش بن خور بخت باشد
 چو شش بن خور بخت باشد
 عشق که شش بن خور بخت باشد

عاشقان نیست خودم و خودم خوانند
مهرستان بدیدم در یک خودم خوانند
بسوزان بنیال جان زدم بر دانه
ایم جل و جهان زان خودم خوانند
فوکین چنگ فغان خودم خوانند
ایل ساهیم عزان خودم خوانند
نایتم تیر زان خودم خوانند
غلی غلیت دود زان خودم خوانند
از تو فغان تو است خودم خوانند
دشمن علی اندر غم خودم خوانند
زاهدان حرف زبان خودم خوانند
چون بپیشند که ما شمع خودم خوانند

فخر

بار عشق دوست را بیایه نور جانم
 عاشق باهوش مجوید سر و سامان
 بر که دارد کوشش منی کو یا بشنود
 عشق این خوا که کسره بر ای عاشقان
 حمد لله رسیده ام بر جلوه طالع عقل
 که بر بحر عشق در مرغی تو غوغا می کنی
 ای که از جان طالب امر کنز مخلص
 وحدت معشوق و عاشق را بدو عشق
 دراز شاه عشق حق جو میان کرده ام

بار ما ر عشق قدر طافت امکان باشد
 چون ربود عشق بهوشم میران باشد
 عشق کوید هر دو عالم کوئی از جواکان
 خلق صورت اهل سنی برده خواران باشد
 و آن همه عشق میمون بال داران باشد
 در وحدت به مجوزین بحرین پیمان باشد
 از دل و بران ما بطلب که در دریا
 ما از وفا هر شدیم و در بطون دریا
 کردن خفگی زیر رقیب روان باشد

کر زار از دوا عشق کردی با جنب
راز عالم را به منی جمله در انبان ما

جہان وز دعارف چون سرآست
نثار دستے دوران بشاتے
باین شاہ دین دروصف و بنا
نہ بند دول بدنیابہج بشیار
بران سرکرم بادۂ عشق او شد
سمند تماش راس ذرکست

تو پند از سر زنی را که آفت
چنان ماند که آن نفی بر آفت
له و الموت و ابو الخراب است
که نوشن نیز را حاش عدد است
دلش آتش حسرت کباب است
براق شادیش اربش تاب است

در آن رغبت کردندی بزرگان
 چشمم شد شیرینش چو زنبور
 بر آن خواهد خدا خواهی اگر تو
 کمال آنست و بس ای مردمان
 خدایتو که خواهی بتائ
 پناه آور بختی دل بیت
 بنجر ذکر خدا و هر مردان
 نظر پوشیدم از دنیا و عقبه

چهره از دینی غانی ثواب است
 کشیدم زهر قناش شر است
 بهر دم از خدایت قیام است
 یقین دان کین سخن فصل الخطاب
 که حق بجز است و دنیا چو نجاست
 که توحید خدا آن طاعت
 چون باک غول و آواز ذبابت
 امید من بهر نور آب است

به در زای راز حضرت مردان
 که نزد حق خزان کی در حساب است

این کوی چه کویست این کوکبه مرآت
 این طره چه طراست کو عمارت
 این خراج چه خراج است این کوه نور
 این کوی غراست یا بقدر حاجت
 این مهر چه مهر است این کوکب عشق
 این پر چه پر است این کو پرستان
 این رسته که رسته است در گردن دام

وین رو چه رو است این کو فیه است
 وین حال چه هاست کو کوشن کان است
 وین لعل چه لعل است این کو چشمه جوا
 با طور کلیم است این پر بویه برداشت
 این ست چه ست است این کو ستارگان
 آتش زده در دلهای چون پرستان است
 وین جل نهین است این زار دل و جان

حکمت زیبا که از نور است
 این که از اندام و کوی است
 از عین نور و جسم ملک و مال
 به جمیع اهل عالم و سلسله
 ملک عالم است این ملک پادشاه
 بهشت خاندان و آواز از دل
 حمد و ثناء این آتش و آواز از دل
 این غایتها این دولت و آواز از دل
 خانه آبادان و مردان و پادشاه
 این که در کرم است و در کرم است
 که به نام است و در کرم است
 بک و در کرم است و در کرم است

بارب پذیرین است این کو کوی شست
آندل نبود بجز خود مصحف حزن است
هر دیده که دید او را آن برنجست
چون زاده طبع آمد همیشه شست
برخت تباخت در دهر بلبلیست
هم طاهر و جبار دست هم باطنیست
عشق آنخو سخن کو بست فنی بکشد

در کوی ولای او بس کشته که افشاد
بر دل که بر آن مکشوف اسرار عشق است
بر دل که گزید او را مینخی بین شد
زاهد که بود غافل از عشق و کمال است
با عشق که آن پست ز دیو هواوار است
عشق است که از قدرت مجموعۀ خداوار است
در عشق خدایا من اعلمی و الاکثر

هر کس شرح او پند او مر و خداست

هر کس شد از واکه او ز خدا دانست

در بر چهار بستم بهوس است
محو و خود شستم بهوس است
از هر کام رستم بهوس است
خبر عشق کستم بهوس است
جان ویران ترا بستم بهوس است
رو با فلک رفتم بهوس است
راز انجی شستم بهوس است
در وجد ساختم بهوس است

از جهان در که شستم بهوس است
بر باط وصال بارم دام
کام ما از جهان ناکامی است
بسته چون بشنخی جن جسم
نغمه ز عشق حق خراب آه
نابکی در زمین چو مور خسرو
دل ز حرف جهانیان بگرفت
بر اعلم غنی خر مهره است

از عشق فانی غافل از غلبار
که غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت
بیایک که غنیمت غنیمت غنیمت
که غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت
باز دوت و سه اندرون دل است
که غنیمت غنیمت غنیمت غنیمت
بیایک که غنیمت غنیمت غنیمت
صحنه زرب و روان مرد و زن است
بیایک که غنیمت غنیمت غنیمت
که راه غنیمت غنیمت غنیمت
بجز دوست برادر و برادر است
بیایک که غنیمت غنیمت غنیمت
که راه غنیمت غنیمت غنیمت
غدا

تس نو جید خن چور دے طے است

راز اش و جستم هوس است

هر چه بخرم بر تو تراب سراب

اندرین خاک خفتم هوس است

ترا لرز حق خفان من است
ذات غرائش ان اگر خواهم
هر چه اسرار حق شبنم است
تراش ان نهان بود و نصیب
همی کل و شهر و باب و تو جیش
قمر و مشن صورت و منصف
صورت و منی و طور و بطون
طاعت و منصفیت نغم و جهم
پوشایی صورت و منصف
نقوش و منصف سر باطن را
سرخ گشت زاده می ظاهر
عرش و کرسی و آسایش و جهم
از کجا صادر امکن فیکون
تا بچه راز حق کنی ابراز

اشکارای او جان من است
ذات نهان بی نشان من است
جله اسرار دهنان من است
حق کون دان که در نهان من است
همی کل و جسم ناتوان من است
بر دو طالع ز آسمان من است
هر یک از آینه جهان من است
صورت قمر و لطف جان من است
در حقیقت از آن در آن من است
باطن و ظاهر این دآن من است
اثرش ظاهر بر بیان من است
روشن از نیر و ان من است
صادر از مصدر زبان من است
بجز و شش این زمان من است

قافیه است و این بیت در ردای
بران حدیث که طاعت لب بل شد

رسید این بیت ابد است و در شکر
یقین شکر ملک دلم بکشتن
بیا بین و ظاهر جواب
چون که خود را منی هزار زبان
بعورت از نذر و در کلام من
که ظاهر من حضور و شمع
از آن روحی که غیب ز راه من
چنان که علی است بدل من
چشم من و منی مراد من
دل من که مراد من و منی
نقد

سروا از بوستان دیگر است
قصه با داستان دیگر است
بارها از خاندان دیگر است
کارها با کاروان دیگر است
جان دلداز و روان دیگر است
دین بارداستخانه دیگر است
دلبرها را جستان دیگر است
عیش و اندر جخانه دیگر است
جان مارا جستان دیگر است
با خدا مارا احسان دیگر است
راز مارا راز دانه دیگر است

عشق از دل سنانی دیگر است
غصه با چون زخون دل بود
هر چه خرمشوق ماویج نیست
روز و شب در عشق حق پویم
بسکه خوانیم نام او از جان دل
زاهدان خود رسم از جیم
جنت جاوید نفریبند مرا
کربطاب سخره و نباشدیم
مرک آمد بزم عیش و سورما
عاشقان آرا داد حسن و درو
زاهدان محروم از اسرار است

را عشق است آنکه نماید در دنیا
بجز فهم او بستان دیگر است

سرخ صابج سبب الی باستان
لیک کشف تر نوید عیال باستان
چاره و منقاج از یک عیش نیست
کرتوئی طالب بگردین را باستان

وفات از شوکه اسرینانی باستان
سرو صحت در طریق حق بی را دستان
از غنایت حق بخرشید منقاج غوب
دربگاه دین حق زاهدی کردی

دفعه طبعین را بین خود را
دربگاه دین را جستان دیگر است
بجز فهم او بستان دیگر است
بجز فهم او بستان دیگر است
بجز فهم او بستان دیگر است
بجز فهم او بستان دیگر است
بجز فهم او بستان دیگر است
بجز فهم او بستان دیگر است

عشق را با کشت دانا با پناه کار
درد با صورت دانا با پناه کار
عاشقان کو بستان دانا با پناه کار
کوی را با دین با پناه کار
کوی را با دین با پناه کار
کوی را با دین با پناه کار
کوی را با دین با پناه کار
کوی را با دین با پناه کار

چون بلا شرط و لاشد در طریق فخر
اہل این دار فناء بجا بود خیر
در طریق عاشقا ز غیر و مہربن عقبہ ہا
از خوش آں مذم کہ ز جان بر دوزخ مرگاہ
کار انیقہ ہر کہ کام از جان

بس بلا زمین و آسمان ہست
در طفیل عشق روح جاودہ ہست
عقبہ ہا کہ شدت حق امتحانہ ہست
از زمان پنی کہ عیش و کراہی ہست
زان ہی ناکامی این در خانہ ہست

راز را این بس کہ راز مضمی حاصل ہست
اسم غلم تہر کنون غفلت ہست

عشق نہ حاجت و بران ہست
ساتے جانہا ہست ز خسر طہور
کون و مکان جسبہ بقص و سماع
خاتم اقبال در انکشت ہست
سلطت کبخر و جہشید و ککے
یوسف مصری و ہزاران چو ا
شراب دل از کوثر عشق خند ہست
مضطرب جان ز ہرہ صفت بذکر
ز ہر نمودیم چہ ما از جہان
رستہ ایم از مہر کہ نفس دون

ماہ خوش شمع شمعان ماست
درد دل مار و ضہ رضوان ماست
حال چو آن ما کہ مہمان ماست
یار با چو کہ سبلہاں ماست
سخرہ این رسم و شان ماست
فتشہ این یوسف قان ماست
نہمت خلد ہست کہ بزخان ماست
میل خوش صوت گلستان ماست
کوی جہان در خم چو کان ماست
شیر خد چو نکہ بمیدان ماست

اینکست و نظر دین بستان
بانجو باو بیجا چہ کار
سولہ از آب خوردن فارغ است
مرد را چشم و سخا چہ کار
ان جالہ کہ ضمیر و طمان اوست
باشہ را بسکن و با جا چکار
عجبکہ کہ بکشت و از ادا چکار
باغ و سرا و با کربا چکار
ای شکار شکار و باغ و عا چکار
روز با گفت و باغ و عا چکار
چو کہ با شمع است از قید روم
دیکش با صوفی و قاف چکار
انج

حال دل خلق پریشان است
ما خضر آن چشمه جوان است
زان نمکین خد که نمکدان است
ما همه ز داونه چهره زان است
اوست که خود طاهر و نچان است

عری بودیم پریشان عشق
ناکه نطلقات جهان آدمیم
شور علا لا محبان افکینیم
بنکر این شعبده عجیب
نبست نباست و جزا و نجات

راز وی از جوی از ما بجوی

راز و بست آنکه در اینان است

خبر جمال او باد در راه خنجر
بست عیش غنای غنایان کو باه
بر که در این راه سالک اندو
کر بر نزل سگرین عصبه اگر است
این زمین و آسمان در و چه برگاه
دیر منی را بجز شاه حقیقت نباشد
غیر این زند ملک محرم درگاه
وزر سلطه دنیا کا هست کا نیست
وز کس در جرم قدس و حدت راه
کی حدیثش بایستد بخش که اولاد

خبر از راه عشق کس آگاه نیست
کر بیایه پریدن در راه عشق آه
غیر راه عشق حق را راه نبود و درگاه
خفته ای صعب اندر راه عشق است
و سفت یو چه با شجب و ستاد اول
شاه منی بر که جوید ملک منی را سزا
بر درونجای عشق تر سبایان پیغمبر
بنده کائنات عشق است ز سلاطین جهان
محرم درگاه خنجر که بر کلاه
کان لیدر هر که آمد گشت کان آید

نایاب فوس با عالم بیچار
پوشان این غنایان
چو کرامت این غنایان
بگویند بگویم و سرودن
نشدان را در این غنایان
و در سوز آید فدا کردن
بست عاشق که در کس
آفتاب روی در این غنایان
چشم مست باد با در این غنایان
عاشق از کرمی در این غنایان
عاشق دل سرور با در این غنایان
بی یی عاشق در این غنایان
دست

زند عالم سوزا جان بد رسیده

لیک از ملک دنیا کمال و جاست

شوک سلطان عشق و رفت و جانش نگر

راز و ارش را نبرم او و مجال و نیست

درد مار عشق در مان انباش
داروی درد و دلم وصل ندانم
مردن جان مانده در راه کو
کرب پامن ز خون دل ندانم
روی و زلفت تا بدیدم جلوه
عاشقان چون کوبه در راه تو
سیل عشق آمد فرو چایده دل
خستیم از چنگه روبا به عقل
نبدگان برباب نقد جان بخت
عشق در کف تیغ دارد و دوا
ماندار عشق ابراهیم و
منش آمد کو هفتس از ارغش

هجر مار عشق پابان انباش
وصل و اینم نیست اسکان انباش
انباش ای آب جوان انباش
چاره زان لعل خشن انباش
دل رسید ز کفر و ایمان انباش
دست و پا کم کرده غلطان انباش
آنان زین سیل چکان انباش
حکله ای شبر بزدان انباش
بار جو اشیاء مردان انباش
ماچو اسمیل قربان انباش
نورق ای روح و روحان انباش
جان چو سوخت و حیران انباش

راز خود کا بی زمان پنهان کند

عشق حق ای راز و اران انباش

دشمنان اموی را بی کوان و جاست
نیزان در دعار و جوش و جاست
چون فخر را جو و جاست
باران عشق از زبان جاست
چشمش طر و کوشش جاست
چشمش طر و کوشش جاست
طهران عاشقان را جاست
هفت ملک را جاست
دیده از رخ را جاست
بنیان روح الامین را جاست
لعل از شبنم را جاست
کشت سر از شانی را جاست
روختی پیکر با شبنم را جاست
لعل طشت بکشد ز جان را جاست
منع غلظت با شبنم را جاست
بس

ز ملک و صورت و سنی گرفت عشق علاج
 چو بجهت عکس جمال و باشند
 جهان نام می وحدت نذر خورده
 ربض بجز که محبت وصل حق در نا
 دمی که سانی وحدت کافج می بود
 زلال عشق که در کام است عدت
 و کم که سلسک صفت بگو اندر
 و بیکه بود جهان در ظلمت غیب نمان
 چشما عشق ازل سکه ز و بیکه خلق

چرا که از قدم ذات خویش دارد
 سزد که گیر دارد اسلام و کفر باج و خراج
 که است باده عشق آمد استر حاج
 بجوش جلد امراض را عشق علاج
 جهان کشیده به بنی بر جود
 بکام زاهد چون قطعی است معراج
 چنان که جهت که شد عشق بخور حاج
 جمال عشق به برم ازل بدی چو سر حاج
 پسین که سکه نشسته چگونه یافت دل حاج

ز راز عشق خند اهر که با خبر آمد
 باز و از رشا مان گرفت باج و خراج

عشق طبیب و در دلم یافت ز علاج
 که بر عشق بیدست ازل نمان شود
 هر که بشاه عشق ازل تن نذر نمود
 از لطف شاه عشق کند کار نیکان
 عطار رسان و کان کن ارا که خراج
 باز از حشر زاید که نقاد ابر و است

بجز او بود آنگاه ازین در و این علاج
 در هر دو کون رو طلب او را تو با هر حاج
 او را خدا از فقر بسر بر بناد علاج
 کو پاسان دل شده فاضله در و حاج
 سلطان عشق که طلبد از خراج
 بجز نقد عشق خویش نباشد برش و حاج

را که عشق را بنیاد و محراب است
 بنور کسب عشق عدل و داد و باج
 معانی خاطر نور دل و در و باج
 عشق شاه است و شاهان و باج

ان کس که با دل صادق
 بر خداوند خود شد و عاشق
 چنان که در پیشگاه پای زنده
 برود کون آنچه بودشان عجب
 دل ایشان را سوختن عجب
 در این عشق خانه بود و شادمان
 ز عشق شاد و راجع

لبیک در طواف مرم نرسند حاج
سجده از جنید نماند از طواف
عشق است کو گرفت ز شامان دهر
خوای تو شند با شری و مالح اعلاج
چون حیدر است عشق منزله خنسیلاج

انداز دل چو دعوت ذرات عشق کرد
چاوش عشق را بشنواز گوش دل مسلما
او هم نداد در ره عشق ملک سلطنت
روحش را به عشق بدو نایفا نشوی
عقل آمد چو اشق طماع را فقار

دل را عشق را چو زجاجی است بس لطیف
می از گفت بریزد اگر شکسته زجاج

وی جبال تو فانی الا صباح
چشم محمور تو چو ساغر راح
جند لعل تو قید اهل صلاح
کنج دل راست دست تو مفتاح
خاک راه تو عین نور و فلاح
خون وی در طرفت است باح
حسن با عشق کرده اند نکاح
سحق خوانده اند ازین الواح
جام و رطل است و ساغر و قلیح
مهر و ماه است کمرین مصباح

ای کمال تو خالق الارواح
ای وصال رخت صبح امید
نوش لعل لب تو آب حیات
کف را دو بحر خود و کرم
فیض مهر تو چون شراب طور
از لولای تو هر که رنج ناپسید
حسن تو هر که دید عاشق شد
لوح خوان عشق تو عشاق
عارفان را مدد مزار کف تو
بزم دلا که بزم عشق تو هست

دروغی به نماند
ناید مقصود تو ز دست ندان
هم چو جلالک در جنت دوزخ انداختی
عاشقان که زنده اند در دوزخ
چو تو که زنده ای در دوزخ
بازم آید به نماند
دلم رجمه لم علیه

از بس که شکسته ایم اوران
دلف دو میان مردمان عشق
کس نیست شکسته دل زار زمین
مانند اسیر دست عشاق
هم چند زهر طوفان دوزخ
سبک صفت بدست به چاقان
میدرد

چون بعد تو حق شدی ظاهر
صبح جانم چو طبله عطار
ختم آمد سپهر و الواح
شب ز غفت و لم تجرباح

راز ششم بکف چو در میتم
نایب بحر نو آدم لاج

شاه عشق از لامکان آید صباح
جمله عالم زنده شد ز انفس
آفتاب از چرخ چارم بر عشق
شکر عشاق از کمال حسن عشق
روی خویش همچو گل افروخته
از شام دل ای بو عطر عشق
عرضه کون و مکان پر نور شد
عاشقان جمله صباح الخیر کوی
آنچه پنجهان بودی از اسرار جان
اہل قدس از اوج فردوس برین
زشت و زیبا پرورنا مردوزن
مژده بر عاشقان آمد صباح
روح عبس ز آسمان آمد صباح
با چین سجده کن آمد صباح
چون صدای بلبلان آمد صباح
خود کل و خود باغبان آمد صباح
بوی مشک و ضمیران آمد صباح
نور عشق از لامکان آمد صباح
جشن را جان نھان آمد صباح
برد چشم دل بیان آمد صباح
بهر وصل عاشقان آمد صباح
مرد و شب زنده بجان آمد صباح

در درون آینه دلکھا صاف
راز عشق از راز دان آمد صباح

معمود اندیشی و دان
در دهر بسی بخور و پستان

باز بزم عاکم ز باغ غافل
چون بخت نو آید زار
در بخت کس نو آید زار
شد شب و روز بزم
چینش غنی روز و دراز
سختی نو کرم و دروزن

وله شمس
زین سبیل از غافل مراد
شدت دست و پا چو چرخ
مزاناک بد چشم زمراد
بد شد جواری چوین ز غافل
ازین کرده

جان گفت سال ای دل انجیر صفت
دقلم و حدت جان بچون شنو
در نو قلب من بطوبی عشق است
بر طوبی عشق ز دل ریوش چو سید
باز ابرم نمی از عشق خند کم کو
بی عشق اگر خو ای تلی ره می آید
بی عشق ز باب حق آ که نشوی جان

زیر لب جگرش از پی سحر دارد
عشق چه بخت و درد سنبل که دارد
دل زیت ماوی شد نسکو سحر دارد
صد که که نخل دل نیکو مر دارد
کو عشق نمی نهد دل چون حجر دارد
صد قرن بخود طی عقلت من مر دارد
زین باب بران رود ما او در دارد

در راه خلدش از کوکوزن عشق حسرت
چون راه روی عشق مشک کل حلا دارد

آدم که روح بود بجا که از موده شد
یکهشت خاک آینه شد بر در کار
از عالم خایق ابعان زول کرد
بکست منهد که بعد از کمال روح
از صیقل کشا کش اوصاع ملک کون
مرآت خنمای وجود مبارکش
کنج ازل که بود بخت در چنان ذات
سری که ز ازل نفس نهاد شست کرد

وز قهر خاک روح نفس نشوده شد
نبود و به با و پس خاک نوده شد
در چار غصه را کوان غنوده شد
زین روح مال خوش از اول فرو
زنگ فروق یاز قلبش زدوده شد
از جذب شمس و جد الهی روده شد
باش قلبی آدم خالی کوده شد
سحقیت است و آدم نشوده شد

ای دل بس جگر کشنی چه بجا
در باز تو اسیر کی بخت سحر دارد
فلانی تو بخوار و غافل شده بجا
از غصه کشنی از لطف عجب بجا
بر که ز غم فکری بخت سحر دارد
ناری تو که باری بخت سحر دارد
ای عشق چه بختی چه بخت سحر دارد
کشتنی چه بختی چه بخت سحر دارد
در بدن دل زنی بخت سحر دارد
بخت سحر دارد در جسد دمار
است که در بخت سحر دارد
دار که در بخت سحر دارد
صدقه کشنی بخت سحر دارد
از کشنی بخت سحر دارد
از دم

دل بود انفس نعل و عریان بود
از شرک خفی آئین جان و دین فارغ
انفصل کر آن کرد آن چرخ و جهان آمد
از شوق کشت نهادل میش و طرب پیدا
در او اندر سدل شد نور خلط
چون نور خد آمد تبدیل و جوهر کرد
ایمان و نعت بشنو سیر سر بسته
آن قدیم آمد از مخزن دل ظاهر

چون خازن سلطنت شد بر کوه و بحر نشد
بشکست نغمه دل ناله زجرمن شد
بزشبش در دل را نیده چنان شد
چون و بدل رویش خود باغ گلشن شد
دل و او که امین شد جان موسی شد
از وجد و سماع من ابدل فراوان شد
کاکابی ناکا همه ارشاد و حرمان شد
چون باران سیاف دل آدم و نسان شد

آهستی خود چون رست نهایی نهان گشت
من فاش بچشم راز بنده شه مردان شد

دو شش بل مرده ز جهان رسید
عاشق دل خسته مشتاق را
نفس فدا در ره مشوق کن
یک نفس انفس و خرد و در پیش
جان و دل از بغیر سپردن
ازنی و خپک و بط و طنب و عروق
شع فرزان کن و عنبر بون

در دور انوبت درمان رسید
کش مکش حجر پامان رسید
کرزه دل مست و طمران رسید
کان نعت عشق شتابان رسید
مطرب و می آر که همگان رسید
بزم طرب ساز که سلطان رسید
خویش نهان ساز که خاقان رسید

من آنچه نغمه در دل نشد
رازهای تو میشد و نغمه
پیش ازین من عجب و دایر
مالان غنی اندر این همه
از غنای تو که خوار گشت
دادیم خبر ما ز جبار گشت
کفایت که بچشم راز
از انوار دلبست و از کج
مجموع بود این ام مالک بود این نام
بیرادر و شریک با داد و عد و قمار

ای تو خست پیمان رسم جبار
ببین بر دلبست با خضای جبار
نفس تو

خداش اعدا شد نجاش زبانش
بجواز حسد آن خدا و علی را
و این را بجا بیخ عطا بش بر جان می
چون شبی در این کشته که بسم الله مجری
و بدو شاد و حدت ازین بحر جان بود
بملک عشق حق زان حبس نام نشان کرد
چنان نیم ازین دین با و درین کشته
چو دیدیم ستاد بانی زرم کن طرب فرا
زین او کشته و دین همی دانه نه خداد

و دود در درین کشته با باد کشته
که صد فلک و نیم اندر ملک جان کشته
که درین دلائل صد بران ملک کشته
بران در بحر حق بحیر که خلقت زبانش
چنان نشان سازد که صفت ازین کشته
بیای نشان از عشق زان می کشته
که در این منی دسا و دل و دین روا
بروشد عظم از سر و ذکر نظم از زبان کشته
غلط کثمت که علم و دانش و فهم و بیان کشته

ببرش از دانه به زبان کشته اندانم
توئی سلفی و مطرب چندان من از زبان کشته

آن صورت کرد کار آمد
آن بوسف مصر حسن و قابل
آن عبسی روح بخش عشاق
آن شاد بزم لامکان دوش
وز خانه آمدش نشین
مغزول ز خستبار شد غفل

و آن منی هست و چار آمد
دل جوی دل فکار آمد
در پرس جان زار آمد
در میکده پر خمار آمد
را و ز نمش اگر چه عار آمد
چو مضاجب اختصار آمد

جست و دنیا در دل دار دادان
وز جوی جوی جوی جوی
دانه شمع با چشم و جیب
کردن جیب عفو در زینا مبارک
با این همه خلافت عادت زینت جان
با شمع خلعت این با چرا سبارک

در شمع و در شمع و در شمع
از شمع و در شمع و در شمع
فان لب ناله زینت الوان
نقش و دانه باوانی
متنوع با دق پر دانه
که جان در حق بر دل زینت
با دانه

نماد و سنج و لایت صورت آدم
 نباشد در طریق عارفان خبرت نمیش
 هراکس را که بنو عشق بنو نمیش اندر
 بسازد و خجالت شد بزم دل عاشق
 حق نسخ نمیش الکا جا و محل باشد
 چو نمیش پیش قنای حق لب تل باشد
 از آن عاقل غفل و دانش خود دور
 ز فصل عشق عاشق را چه پروا را بر باشد

چو ظاهر شد چشم دل بهیم عشق و ملک آن
 بدینار از کی بعد ازین طول مل باشد

سنگ شد جا سیت مبارک
 مست رخ یزدانی مست می سبک
 در بین دلار با قهر و فانی
 با نور خدا خستی اسرار خدا کشتی
 از ملک فانی سلطان بقا هستی
 و عشق خدا فردی در دین خدا مرد
 این عیش و طرب ناکی سودا می
 عیش و طرب از عیش عشق طرب
 شوخک شده جا سیت مبارک
 زان با دو پنجهانی سیت مبارک
 در ملک بقا فانی سیت مبارک
 در پیش خدا خسته سیت مبارک
 از جام لغات سیت مبارک
 با سوری و باورد سیت مبارک
 سر زنده ز سودا سیت مبارک
 عجب عجب از عجب سیت مبارک

رازا که جهان شد مست شه مردان شد
 از زمره خاصان شد سیت مبارک

رغوش شد توتی شکستیم پیش آمد
 رغوش درین آزاریم با پیش آمد

پیش از خدا جام باغی بود را
 که شد ز جهان نام که شد پیش

مجا باغ از رخ فرو خند و بام
 چو زخمی چو زخمی باغی بود را
 ای که آوردی زان باغی بود را
 بختی من از زخمی بود را
 و شبنم زان باغی بود را
 از کوچه جات و کشته ای بود را
 گفت کجا که کشته ای بود را
 پیش از خدا جام باغی بود را
 که من از زخمی بود را
 از زخمی بود را

کشتن غنیمت بود و نه کارزاران نام
 خدای که بسید است از کوفی امام
 این مراد است که شوم دلی ز دانهش
 ناله در سبک اجابتی که مرا نام
 برب از باطن جوارش است اندیشه
 در کند از کینه دمه مصوم نام
 کی قوتش زارم بشویش و فشان
 چون کینه است بلفظ و جفا کسان
 خرم کوی علی خرم در کاخ حسن
 زان کوی بیکار دست علی بر دام
 پادشاه بود و در بخت با شوم
 بنام کشتن کینه از ان من ملام

م

نودم ساد بستم از جرعه ساقی
 چو دیدم در جرم دل غبار و غبار
 دل و دین با خمر رشوق ویدرش من
 خراب اندر خرابانم پیش لالت و غرام
 بر نفس شقرا بر کوبی می جوشت دل
 ز دست ساقی باقی بجام جان و خورم
 ز نفس پاکوبان بر سر کوی فارغتم
 چو دراز دوش بجه زمان عقد لیا
 شدم از خوشن خلق چو دیدم عمره ساقی

بیاد آورده بستم تا پیش آید
 پیش رسک و او اهرام بستم تا پیش آید
 شدم غاس سر کوششتم تا پیش آید
 بجا سجده کنان من بت پرستم تا پیش آید
 که من از دود دریا بستم تا پیش آید
 کنون از باد تو جستم تا پیش آید
 سرف سکار آمد بستم تا پیش آید
 بستم و من کف بستم تا پیش آید
 ز لب بلو شدم تا بهستم تا پیش آید

رمی دازار چابک بر حکم عشق حسن
 که عقل و نور را در بهر شکستم تا پیش آید

از جانش جان حکایت میکند
 هر که از نوش لبش کوید سخن
 دل مدام از صفت روی شوش
 غمزه جادوش قصد جان کند
 غفلت در آتش عشقش گداخت
 خانه دل از غم ویران نمود

بیل از کشتن روایت میکند
 ز آب جویانی کباب میکند
 ستر و حدت را در آیت میکند
 خال بند و بش حمایت میکند
 لعل ناخش نجات میکند
 کاه الطفش رعایت میکند

نه هر کس قابل سر عشق است ای که
 نه هر کس گفتگویش از ارزش بود که
 اگر زان برده منی نبود خود و عجب نبود
 بخود هیچ مرم بهر زخمیش خود را
 نینفرا ز منی سر تاج خود می هرگز
 فدا و کفایت سود نیست عشق از این کس
 دل عامل بود در با عشق بر عاشق
 بینی هر کجا نو عاشق زار با حواس
 نخسته تشنه جام زلال عشق تابینه
 سحر بیدار ای عاشق اگر از کوشش لبش
 بجا و عزت ملک سلیمان رسد عشق
 نه هر کس بر بد نفس خود چو موسی از قوت
 هر آنکس را که بر سر با عشق خسته افتد
 ره را سطوت بر اهل در وقت مرگ
 سکودار پاچوین عقل او عشق بر کز طی
 بخشی که بر افعی صیقل و دینی و عقی
 بوزم جان و عشق من چون آتش شود

باید به عشق آنکوشان مضطرب و
 بر آنکس زار او اندیشه جان نثار دارد
 کسی بود که چو عشق او امان و تقدیر
 شجر آنکس که دماغ دل چو دماغ اولیاد
 کز آنکس برز آنکس عشق حق قباد دارد
 کمی کرد در عشق آنکه بخود بد آن دواد
 مدافعت بر او از لطف این رحمت روا دارد
 و دعای خیر از وجود که بدل قبله دعا دارد
 بدر کاهش بر آن بایزید او خود دعا دارد
 بهر عاشق سحر سپاس از و با هوسباده
 کسی که نمیشد عشق حق نقش و فاد دارد
 کز آنکس مبر در عشق حق عصا دارد
 نه پندار که دل در خوشی ظل هماد دارد
 چو حیدر زلف از نور خورشید لب دارد
 مکر دل کو عشق حق هزار اوست پاد دارد
 نبخشی جان بش از تو کی نفست بخا دارد
 خلیل تابان سوزش دل زارم روا دارد

این سخن از قلعه یافا چشم باز
 در عشق تو ز چشم این جوان شود
 گفتنی است که بهشت شود
 از وقت و این سخن بهر شاعر
 آنکه نور از نقش جگرش
 به کفن برآید تو به عشق و این

باقی بود شبی از آن جانش
 بر کوه عشق دیدار دست و پایش
 با شمع و چراغ بر سر می نشست
 محبت و کاشی که با شمع مول
 ناله و دعای این عاشقان
 مانده بود آن بگذر عجب بهر

خضر دل چشمه جوان شود
 بر سر جانها همه سلا نشود
 قطره جانفش درو مر جان شود
 دینش سر دفرادان شود
 باطن او بجه ایمان شود
 ملک بقا یا بدو جانان شود
 عشق چه وزری تو کلتا نشود
 خواطر از عقل پریشان شود
 جان تو سر حلقه مستان شود
 از حرم کعبه گزیران شود
 زنده شود در شرف قصان شود
 دانا آید از حق نه ادا نشود
 منفعتش مهر خیران شود
 منکر عشق آید و جیران شود
 فردا از جھل پشیمان شود
 مقصد دل هر چه بود آن شود
 جان هدف رشوت و قربان شود

زندگی اربابی نواز روح عشق
 هر که کند بندگی شاه عشق
 هر که فرو زفت بدربار عشق
 عشق خند هر که شود بهر پیش
 هر که بظا هر شه ایمان کرید
 هر که فاکشت در انوار عشق
 نفس نوکان مرزغ خار سوز
 باطنش از عشق شود جبه دوز
 مست گز از ساقی وحدت سوز
 با حرم عشق کس را محرم است
 غنم ربیم از دم نجش عشق
 بر کسی از علم لدنی عشق
 تاجردین از گمشد بار عشق
 زاهد اگر بشنود اسرار عشق
 بر کسی امروز عشق است دور
 رجبت عاشق سوی مستوفی است
 عید رنج عشق هر آنکو بدید

بلکه در ملک جهان استند دارنده
 نفس نازک نوبین بهر کار آمده
 خود دست بدی شاد ملک جهان
 تمام چه چون طالب از آینه
 زنی آمده آمدن بهر جود
 بجای بودی از غریب کار آمده
 شایسته بدی ساعده شایسته
 نوبت بدی بهر شکار آمده
 زنده بودی در شکار آمده
 جبه دهر جبه که در دام غلار آمده
 خود در بند کس در دقت مانده
 زود از زنده و دل و دیار آمده
 نوبی بودی از اول و آخر آمده
 اندر آن کنی را از غلار آمده
 و زین

عارف یک راز دیوان عشق

صاحب صد دفتر دیوان شود

جان محو لغای مرتضی شد
 بمقطره خون که دل شد نایام
 در ملک بقای سلطنت پناه
 چون ملک قدم زحق بقا خواست
 جانهای خواص بر غیبت
 دلهای سقر بان درگاه
 سلطان سروران کو کین
 طیفور که بجز کشف سر بود
 معروف که عارف جهان بود
 ابراهیم خلیل رحمن
 آدم که بنود پیچ موجود
 جبریل امین وحی سبحان
 احمد که عین مرسلین بود
 برز و رشیدیان غایت
 عصیان مققران عتاق

مفتون و لای مرتضی شد
 چون مریجوی مرتضی شد
 آنکس که فای مرتضی شد
 در ظل لغای مرتضی شد
 خاک کف پای مرتضی شد
 مرست لغای مرتضی شد
 از نقل همای مرتضی شد
 از عشق صفای مرتضی شد
 در بان رضای مرتضی شد
 در ملک ولای مرتضی شد
 پیدا بدعای مرتضی شد
 خادم بسرا مرتضی شد
 وحیش بنوا مرتضی شد
 بجز خدای مرتضی شد
 طاعت برضای مرتضی شد

وزیرین منع جوان ربی را
 مگر کرده اند چه حرام را
 باشد هم از ملک بود و جایت فردو
 بارش سلطان چو شدی نیر و دار آرد

ز فضل رب در جنتی است
 بعد عالم خوش است از به
 روز و خط و حال است
 نمودم تو به من است
 یزدنی بهشت مقصودم است
 بود و قصد خدا به
 زین که نشوند آواز تو به
 چو غم چو شد غیب به
 ز شرم

راز آمده بی نیاز دار بن
زادتم که کدای مرتضی شد

من شیشه ناموس کشتم چه توان کرد
از سوسه عقل برسم چه توان کرد
از خست ندیس بستم چه توان کرد
در برم خرابات نشستم چه توان کرد
با پیر معان عهد بستم چه توان کرد
من سبب چه زار گشتم چه توان کرد
زان کس مجاز گشتم چه توان کرد
عهد همه جوان خوش گشتم چه توان کرد
توبه بخاست بستم چه توان کرد
من ذوق تقلید بستم چه توان کرد
چون ست من از عهد گشتم چه توان کرد

من عاشق و مجاز بستم چه توان کرد
من با دود توحید کشیدم ز غم عشق
من در سل ارادت ز خطایان خوانم
از سجده و طاعات و مناجات بستم
با نسیج کمان سرخوش دگر بستم
ای صوفی بهین تو و سببی ده و پنج
زان عمره جادو چه خرام تو چه کو
من عهد ازل یاد چه دارم چه توان
الله الله که از شاه ولایت
از کشف جهان واقف از سر خدایم
من مایه امید بندۀ آن شاه گشتم

راز شیشه بستم شده موس بدل و جان
که از دو جهان دل چه بستم چه توان کرد

صبح عبد بی فیض که عارت کرد
که مل سبب میگون بی بشارت کرد

صبحام عشق اگر کسی تجارت کرد
برو میگوید در دوزخ را بی تجارت کرد

نمونه ای که کس به یقین
نمودن چنین است سوزان
سبب این دوام است سوزان
عقلمند که از دوزخ سوزان
نمونه ای که کس به یقین
نمودن چنین است سوزان
سبب این دوام است سوزان
عقلمند که از دوزخ سوزان

نمونه ای که کس به یقین
نمودن چنین است سوزان
سبب این دوام است سوزان
عقلمند که از دوزخ سوزان

بآب می دل بر عاشق وضو بکرفت
 نماز و روزه آنس قول حق شد کو
 ز راه عشق برآمد کی بجای وصل
 بکعبه دل عارف اگر طواف کنی
 برو بکعبه و بسکر عیان کز زاهد
 سحر کو کعبه نیجا زاهدی نیکبخت
 بطور عاشق چهاردهش برو خوشبخت
 بشهر عشق نه بر سر حصیل راه بر
 لصد زمان کند ارغافنی شاعر عشق

برای قبله بروی یار اشارت کرد
 و غرقا بر عشق خلد طهارت کرد
 که روی سپید نماز اچنه ب زیارت
 بچویش باش که دست حق نهارت کرد
 ز جس شرک در انجا میش طهارت کرد
 نظر عاشق در دی کش از حار نهارت کرد
 بخت جامی از او دستخار نهارت کرد
 مگر کسی که حق اندازان نهارت کرد
 زار و غمناز او شسته عمارت کرد

دوش جا در بزم جا نم یار کرد
دعد ما ز آن فصل کو بهر بار کرد

اگر کم بنودیم از غلبه
جانم از این مرده آسایش
بس ز کردن خوردن از تر جفا
سجور اگر دی عصا اندر کف
بچه چون بشناسد اندر دست
سحرهای قطبان ماطل نمود

تراسم اعظم در کار کرد
رحم یارم بر دل افکار کرد
آخر آن یارم کنون تبار کرد
وز کرامت آنصهار امار کرد
پس درود جبر کر آرد کرد
سبطان اغال و مختار کرد

صراط را فدا کنی عشق بدین
 بر آن طرفیافتد دلش بدین
 چه بنفشه بخت کس نبرد بدین
 بغین که صوفی و غافل بدین
 سبک در دل داشت بدین
 بغین که غافل بدین
 با داشت ای کوین سر زده
 سبک از دل داشت بدین
 بر او عشق کس بدین
 بنم بر دو جهان در این موم
 قطره است که از این آب
 حق است که از این آب
 بر آنکه از سر صدق است
 آن غفر شو و بختی که از دست

گاه ریحان بر خلیش ناز کرد
خاک از خوشن کنان رک کرد
شب زوچی دل مرا بیدار کرد
شهر کفان پیر از انوار کرد
ابن عجایب در جبال اظهار کرد
بایدش صد سال سنج غبار کرد

که عصا که سحر شعبان کرد شاه
و عده داد عدای ذی رعد و نفاذ
قصه یوسف بر دل خواند و دوش
از جبال یوسف مصروف
قدرت شاه ولایت بین که چون
عارف از غفلت دمی از سباه

راز دار شاه چون رازش بس

راز عالم پیش او کجاست کرد

سر و جان هر دو بیک هم گیر
به شوق احد جام رک و کبر
جانش از یک نظر آساید و دیر
بدر دست زرق بر نغمه گیر
بر بویج از سر لطف او دم بخور
ز آب جوان خورشید آساید
نفسش را بدل از مژده و کافور
ظلم داند که فرا و دیر بگیرد
باج چون قبرش از سحر و قیصر کرد

بنده اش و میریم که خنجر کرد
ساقی بزم و نعل از می و نوحه کرد
عاشقش از غم ایام چه دل حسه کرد
بیکی دست بگیرد علم حسنه کرد
بر خیلش نشنود کند بر دولا
موسی از نور تجلیش بطور آساید
مهرش عارف خراهمه دین و کیش
آنکه از او حسن نازل بر دل یافت
بر گرداند کی حضرت شگفت نصیب

از دست ملک و دود عالمی امانت خدا
چون که دست و پایش از دوزخ جلال
بهم نویسد زبده و جوی بهمن است
غنی و شاه و دوی است و در شاد
چونیت در ملک بان است و در شاد
نشان شده بان غم غنای نام
اگر کسی به فقری تنگ آید
کمی نذرش به فقری تنگ آید
اگر کسی به فقری تنگ آید
کمی نذرش به فقری تنگ آید
اگر کسی به فقری تنگ آید
کمی نذرش به فقری تنگ آید
اگر کسی به فقری تنگ آید
کمی نذرش به فقری تنگ آید

باغیان

هر کس بد با خبر از زارشه از دیده دل
ره سکن سپرد شیره بود ز کیرد

آنکه بخود در ره قهر محمّد میرود هر که این دولت از عشق فلا بد ستایه است آنکه از دور در مکان و مکانش پسر عشق جسم پاک عاشق از دغاک جز آن ان پس از لبش کاشه لبش خدای	رسته ز دار فنا ملک میرود از زل آمدن کجاست و نمید میرود از زل است پنهان آمدن بود تن بجاک و جان پاک آمدن میرود سرا و برفق این چرخ محمّد میرود چون ملک تران درین فروز چرخ
---	---

زارنگاه در طریق فقر شاه دین فرید
از جهان و مدت آمدن و مفرد میرود

چو بیدم بدل بفر پاک اسم اعظم شدی اسم مستی جمله طاهر از وجود همین سر بود که آن بود در شجر طاهر همین سر کرد بر خاتم نزول که داد صبار و خروید بر زار بزدن حرا با الا بصوفی پنهان تو نبی و سجاده بشرق دل من صبح از دل غیبش خدای	برو شد دل را با مستی زلف مدغم زین شرف این لایق بر خلق عالم همین سر بود که زوی عیسی اندر فرج عالم همین سر بود که آن تو پیش قبول آدم که ما زنده بکبر عشق حق مسلم شد مر از تار و پودش رکوبت دادم تمام هر عشق عشق و مشوق ازیندم
---	---

عاشقان با بیدم دغاک و خون چکید
در بهر معبود و زار و جیبک برید
بهر شکست خویش از سوز دل شیب
عاجی بجز درینست که بخود و عیب
از شربت فنا خوردیم و عیب
عجز از خدای بکبر و کبر عیب
را بد و زاریات عابد و عابد عیب
از پیش ما بدید و ملک خدای عیب
از پیش ما بدید و ملک خدای عیب
هر کس که پیش از عبارت او را کرد
از قول و عبارت او را کرد
باز علی و ناه اندر اندر عیب
از عیب که را پیش بر آن کرد
احمد ز حق بدایت و تاجی او
چو زلفی از احمدان نور بود و عیب
فایل

که شمع بعل غرق شد آتش عظم شد
حریم عشق ارشد با لباب و محرم شد

دل آمد نظرات و صفایک تنی نزد
چو شد بیکار ازل جهان و منی و صورت

چو آمد را رسد عقل و دین و تن فرغ
ز سوختن در بازار دل با وصل توام شد

دل ز سوز جگر نمی خشد
ز آنکه شبها فر نمی خشد
کز غم سبزه نمی خشد
این بزم آستان ز بزمی خشد
دل شده چون جگر نمی خشد
همچو ابراز مری نمی خشد
بکین گاه در نمی خشد
بسکه دارد شرم نمی خشد
غم مدام و پدر نمی خشد
در طریق سفر نمی خشد
بسرود بر اثر نمی خشد
ناشود با خبر نمی خشد
زان رخ و خونی خشد

ویده ام تا سحر نمی خشد
دل خشد شب مجب نه بود
چو بختانه است این دل
آسمان بپراشته از شوق
ستقیم است در وفا چون کوه
دائم اندر سماع و در زاریست
شب رو آمد بسان طاری
رعد سان روز و شب نمی خشد
غسل شیر است شیر جان جویم
چون سافو بود ملک بهت
کاله اش را بود هزار می
را صد آسمان عشق خدایست
ناخدا است سحر و عدت را

فانی و کبری لودی از زبانی زود
کشته علم غایت بود که خدایست
بانی و جبار ایمان و صفت
این دعدت از زبانی زود
باشد و بی دودلهای زبانی
ببینم غایت و دودلهای زبانی
بر کس که دودلهای زبانی
بدینک دودلهای زبانی
ز بزمی زبانی زبانی
ببینی که دودلهای زبانی
این دودلهای زبانی
چون دودلهای زبانی
احمال دودلهای زبانی
اندام دودلهای زبانی
ای دودلهای زبانی

فاش کو وصل عشق بر جو بایست
طالب بزم کاه سلطانت
مت صبهای عشق چونست
چون برون از تن و بخواهند
روی بنگوی سانی بانی
بهر اوراک طعنهش در خواب
میشه عشق بجای شیرانت

دل که شام و سحر نمی خسبد
بر سر هر گذر نمی خسبد
ز دماغ است اگر نمی خسبد
او درین زن و در نمی خسبد
دار و اندر نظر نمی خسبد
ز چه این دل و در نمی خسبد
هم شیران ز نمی خسبد

عشق را از در آید و هست
دارد او شور و شرم نمی خسبد

اگر آن سبانی می عشقت بخت
زهی که ز خود کی بخند او بدست
عشق اکیر وجود است بخواهد
اصل نیست که در راه عشق بود
عاشق اندر رخسار بفرستیم به بود
عقل و از زنده که چرا عشق کرد
آب دیده چه بدیش گذشت باز
بر بید دل و دوش ز بخت ز خود

کندت مت حق از و عقل
ز می که سر موئی ز خودی تو بماند
کان نیستیت ز ماند تجلیت بر
زین ره هست که عقل و کج نماید
نه اگر سر و دوش چل راوت که اند
ز دوز و عشق او اگرش با بر اند
بدش جلوه کند شعده حسن رسد
چون شدی بیدل و دین او عشقش

ای عاشق بگو خسبد با خسبد با
ای که نفسی را جان جهان بدو
ای دلبران و در فصل گل است و دلا
در کستان در آید با خسبد و دلا
معین بر این کس خسبد و دلا
کشته نشو خسبد و دلا
بر یک پنج خسبد و دلا
دست از کجا بر خسبد و دلا
عجبی که کند از خسبد و دلا
بفرزند و خسبد و دلا
باشادان و خسبد و دلا
چو نظرش بشنم بر این دلا
روز

مرد عجب دبدان در لیس بمان
 صحرای دکن چون در شش خواند
 اندامی زان آن در باور خواند
 حور و شربت غلمان در تفت خواند
 شام و نیمه و بیک زن شادمان خواند
 دارد و قوت این دوس و هم جان

باب و بیست و نهم
 پیش و پس از کج و کج و کج
 از دست و دوش و کج و کج
 لیکن لطیف و غنای و پیدایش
 خوابی و خواب و خواب و خواب
 ای کس که در خواب و خواب و خواب
 اندر

فانی آید ز خود این دس نیست او
 نظر خود بر رخ شاد و حدت بکار
 عاشق از شوق خورش کام خورشید
 بس بکشیم نکونین ندیدیم بخوار
 عاشقان جلد و غنای کاندوش
 با شوق آمده مخصوص نسکان حقیقت
 هر که در راه حذر ز فتنه حلال

ره نور دوستو علیم تعایش بخشد
 ذکر و فکرش زنج باریست که
 عشق از لطف همی نمت غلش بخوار
 بنماید بکسی او کسی کوشش بماند
 بال و پر بدین زن پس عیب را
 طالب موصفت هیچ تحمل خواند
 بوی مرکبش از نسج سموت جان

راز از عشق حذر و در رسیدت بجای
 که نخر شاد مایه ذکر او خیر نداند

بجو بے رسیدم کوهر این عقل و دین
 هزاران حسن دارد و نهار بر عاشق
 ز عطار است عطار عالم عطار
 پیغمبری بجز پیغمبرش با شد
 نه فدا طون حیران صد هزار چو فدا
 فون خریف و یزد و هر آن مست
 نه خضر و صد هزار خضر از و کردید
 نه یوسف و صد هزار یوسف غلام

بسی حکت بل بس نور و حد و دین
 هزاران فخر و خیرین دستین دارد
 ز عمارت خرمین بر اهل دن دارد
 ز عشق است و بهر دین و صد راجع
 ز عیس و دود و صید و بخت چارین دارد
 نه موسی بل هر آن سوی و طون دارد
 هزاران لعل چون دارد و لعل شین دارد
 بر صفت خود صد راجع و رنج عرن دارد

کرامت و کرامت در دین و دنیا کرامت و کرامت در دین و دنیا کرامت و کرامت در دین و دنیا کرامت و کرامت در دین و دنیا کرامت و کرامت در دین و دنیا کرامت و کرامت در دین و دنیا کرامت و کرامت در دین و دنیا کرامت و کرامت در دین و دنیا کرامت و کرامت در دین و دنیا کرامت و کرامت در دین و دنیا	این دفا تخم وصل و لدار است از غنایات خویش آتش عشق نشد آفتاب و وصل بدل سحر از حکمت نسیم وصال عانی روی دایم از وصلش وصل دلبهر دل نمود آن آنچه غارت نمود و حجر از دل	کایا ریش دست رضوان کرد دید و چون ابر و دل چه توان کرد چهرتش رخنه داد و ایمان کرد صحن دل پر ز راج و ریحان کرد که بصد لوح شرح توان کرد که بهاران باغ و بهستان کرد صد چنان وصل کرد و او کرد
از ذات کبریاست بخت و جبر بهر طاعتی که در دین و دنیا در عین منش و باطن و کلمات کونین یک روز و غایت از دست پنهان	خند عشق و رحمت محبت راز را دل چو عرش جهان کرد	
	یار پوشیده کسوت اعتبار یار و اغیار جملہ بیکر نکند شده و زهرند در یکجه غبار آن بک از نخل و آن یک از نخل شک و سر کین درون یک هواست عجبست و ساط از یک کا و میش و جد و اوست کی صورت نشا به حدید و منقش طبع	دید و باید که نامشاند بایر یار کم یاب و از نخل اعتبار ظاهر آیند در بسی اطوار آن یک نام و دست وین بسیار آن یک از حسن و آن یک از زمار آن یک از نخل و آن یک از سجا بیش تم است و نامش جد و آن یک جاذب است آن یکا

ناس و ناس ایچے صوت
 ناموسی کجا و نار خلیل
 پچھن وان شال صاحب دل
 شوت و حرص مردان خدا
 غیرت و تعامل حق باشد
 کی نجاس بود درین وضاعت
 ای بسا کفر کان باز طاعت
 مذهب کفر مرد صاحب دل
 ابن خور در کربان نبوت
 زانکه خدا بدار آن عظمت
 حق و باطل زبهر شد ممتاز
 دیده دل ز معرا و مجوی
 بر کردل داد در پیش ز صدف
 روی آتش هلاک شد
 تازه مرش شوی تو صاحب دل
 کر بخوابی رسی نو با آناه
 تازہ هست سازد او فانی

آن یکے چشور و آن ہشبار
 نور و نار از کجا وضو و نہار
 در مقام لازم آثار
 نہ چو شہوات خلق مردم خوا
 در ناسل چو غیرت کفایت
 کی ناسل بود در ابن رفتار
 یاکہ ز تار بہتر از دستار
 بزایمان ملت اشعار
 آن خود لغتہ بود بسیار
 لبک زاید ازین ہمہ افوار
 خبر بانوار حیدر کر آوار
 تابہ ہمنی سرایر ہر کار
 بیقین اوست منظر دلدار
 خبر ہمیشہ کر جو کردار
 راہ یابے بعالم اسرار
 رویو صاحب دل دل با
 سوی شاہ نجات بدہ بار

پیدان تار و شبت و جلیل لوح
 ہنرمند ہر جا بے غلبہ
 ان مخلص را بجا بے غلبہ
 ہر جہات جبکہ طور کس علی
 شہین کرنت در شان و صفند
 حیرت کرنت و صف مذہب علی
 بودہ است و صف مذہب علی
 و خودہ است کرنت علی
 ہر جہات علی ہر جہ
 ہر جہات علی ہر جہ
 از قدرت الہی دید و بخت
 حاصل علی ہر جہ
 چون مصلحت ہر جہ
 در دورہ ہر جہ
 چون مصلحت ہر جہ
 در دورہ ہر جہ

آن زمان از دوشیم دلی منی

لیس فی الدار غیره دیار

راز اوارا بنور او چنی

محو کرده اند رین انوار

تورا خواهم نخواستیم بار دیگر
که جانم با تو دارم کار دیگر
برای مقدمت ایثار دیگر
کند دل سجده ات صبر دیگر
تبان زنا و من زنا و دیگر
دو صد کفار من کفار دیگر
دو صد زقار من زقار دیگر
منم غمخوار و دل غمخوار دیگر
ز تو دارم طمع بیمار دیگر
بجویم از تو من و دیدار دیگر
رخت پنم کنم افرا و دیگر
ر بودی بوش من عیار دیگر
ر بودی دل زلف طیار دیگر
شدی جان مست از خمار دیگر

بجز عشقت ندارم کار دیگر
در آیت هویان در درو دیگر
ندارم غیر جان ناتوانی
اگر یک ره نظاری بگویم
عشق بسته در دیر کلیسا
خست میکند بسیار و بشیدا
بر ایت میکند مجنون و عاقل
غسم از عاشقان تو فروخت
تو بیمار کنی هر دم ولی من
اگر هر دم دو صد جلوه نمائی
بر آن دو صد اقرار آرام
بجز خست اگر عیار بودی
بجز زلفت اگر طیار بودی
بجز عشقت اگر خمار بودی

مردار و این دانه است
بگویی که در دشت روان
از عطر غنی دغال و خفا
بشکایتان و صد حسرت
تا جوید رسد یک از کوزه
سلطنت و دکن یکا
پیش که شد ز جان و دل
بام که شد ز بدن و جان
تا سر که شد ز قدم و نفس

بیاید ای جهان خست
بیا که دم نسکبان
نیا

دو عالم را بدیدم زیر و بالا
توئی که از بے خرد آفرین
تو بنیسه فاعل مختارستان
مذیدم خبر قوس و بار دیگر
نباشد در جهان کرار دیگر
نباشد فاعل مختار دیگر

شده راز تو مستحق چون بود

می تو حیدر را خفت ر دیگر

شاه عشق آمد نرنا بار غار
بر سماء عشق نمی بالاشدم
آنچه جایل از شود و از بین
یعنی ای جهان راض غفل نعمت
بے حجاب بنفش چون شد کشف دل
کشف ارض نفس ارضی جهان
کشف ارض ارضی آن آمد فزون
از شربت کرسند خوابی بس است
بگذر از اسناد و مسند بر این
گویدم رو بگذر از عقل و حسند
هجرت آوردم من را غیاث بار
کشف ارض آمد نرنا هر دو بار
در هوا چشم دل شد آشکار
شد فغان نور عشق کرد کار
بامداد خویش عاشق گشت یار
شد نشان عاشق با استسار
طی در آغازت و کشف انجام
کشف ارض از بهر خواجہ چند بار
بر فزاعش دل دارد و فرا
نخست برمان ز نورم صد بار

در این عالم را بدیدم زیر و بالا

را از ابرمان بس آمد نور عشق

خارج عقل و دانش را خورده

راز اول یکی بودیم در این
یکجا ماند خاندان و من هم بودیم
ز نون بودی و من هم بودیم
در بار اوقات ایاری گشتیم
بنی باب و آتم است بخت
زین بودی در اینجا و من بودیم
اب و آتم است بخت
نیک بختی از خاندان و من بودیم
راکن شک رو و نور حیدر بودیم
کیه ما دو تنه او و ما دو تنه
خاندان بجزوان و من بودیم
بنویس عود و من بودیم

جزان

معدن

کمان بباله را چون ر
 کمانی کامی اینجا بیاید
 بوفود ششای ای برادر
 بنی دانی که تو فود عین است
 بود فودش تو ششم زنم
 کلمه است بین خود دانست

ظاهر نشان آن بار ز من کی بپرسد
 نیم خیال رویش در دهم کلاس
 خرمی او دهم از دهم پاری رو
 چون شد جان بقیه دوجانم
 از دهم است فاند دل بیک دوازده

عقل و دینم را برود آن کفندار
 چون بدیدم رو او دل شد زود
 وصف او خواندم بشد شویم سر
 شد شام جان و دل در برم
 سجد و کردم پیش آن شاه زل
 سجده خواهی سریده در راه ما
 بار ما سردا دم اندر عشق او
 نفس را سالی سه رسا نشید
 نفس خود را سر بریم با تیغ جوع
 عشق دعوی ترک خواب خور کوا
 بس عجب کاندل دل ز عشق
 قلب عشاق خدا پرورد و سوز
 دل بسوزد جان بفرود ز عشق
 تا عشق حق بهر دل بر فروخت
 امتحان آن خلیل از نار طبع
 به چنین بس امتحانهای عجیب
 کرده و فرخ عشق این از ارکجا است

مست کشم زان دو چشم بر خمار
 چون شنیدم بوی او رفتم ز کار
 نام او بردم نمودم جان شاد
 عطر افزاران و ذرف مشکا
 گفت کم کن خدعه با من سر برآ
 کشتن این سربزن با ذوالشعا
 باز راضی نیست از من آن نکا
 تا بخش عشق جانم صد هزار
 تا شوم دل زنده اندر عشق یار
 عشق نخی رو کو اهت را بسا
 ظاہر آید بعد موت اختیار
 جان مشتاق خدا چون نوحا
 عشق آمد جامع خجالت و نار
 چون خلیلش نار آمد لاله زار
 امتحان این خلیل از نار بار
 پنی اندر عشق از آن شه بار
 و ز جنت کشن اندر دل چکا

مرآت حق ناست دل حبان دل
 پروانه نوحن زمین آسخت در سحر
 آنجن که دید رو تو سودا تو شد
 محمود اگر خورشیدی از سر شاه عشق

هر کس بدین پیش ندرت جوان
 اگر شمع عارض تو را دید در گذر
 نازت بجان خرد و سپردت ناز
 گشته که ای عشق نجسته در گرا

ابواب را ز عشق بهر دل گشوده شد

باب هوای نفس بجان آمدی فران

شهری اول بام صبا بستم امروز
 کنی امروزین خویش به شوقه خدا
 در دوزخ نبوده در جنت بار نیست
 آتش شونت از عشق چرخ آفریده
 کرده زاهد عبادات مساجد و
 رویار آمده در دل بر کوع وجود
 اشک خونین فروز در نصیب زاهد
 کشیدیم می وصل نیست یکایک
 بود و به صفت از پرورش تن عا
 تو تن نفس که هر روز در دل کشش بود
 از خد بردل عشاق هزاران نظر

عاشقا کار تو از عشق بجام است امروز
 عید فرمان نواز زور صبا بستم امروز
 عشقان را طرب و عیش دادم امروز
 نور حکمت بدست ماه تمام است امروز
 عارفان را انحرافات تمام است امروز
 پای خم عارف اگر خود به صبا بستم امروز
 رزق ما کوثر عشق و لب جام است امروز
 شقه از جمل کو با ده حرام است امروز
 رو به آتش او شیر گام است امروز
 تن اورام سرا و لب جام است امروز
 خیل باین برنج و بدم است امروز

دو بیک زبان و دلیا غایب و فرود
 چون نوزدین چنین است بیکار و کار
 گران هوا که نشانی از دوش زنی نماند
 بمانان دلف و بی ایام بود و غار
 آن بهر آینه از نو کردی نفس که آینه
 جان سری فدای که بیک دوست و کار
 آن بهر آینه از نو بفرم که زان
 از فضل در دست و پیش از آینه
 انون دبعیم با غازی و شمیم
 از نفس بر بوم نار و کرده بیکار
 در دست چنین مظلوم غنم زبونم
 در کجای جنت که دیده است هک
 از نفس که بیک سر افکار بیک
 اجاء غل زبک در شان زبک بیک
 در

هر که آمد و بکینست علم جوخ انداخت

هر سودا بجان طالب نامست مرد

هر که از راضیام رمضان و افندی

دلش از فضل و شرف بیت حرامست

بوی رحمن یابم از جانان طوس
طوس در طور جان عارفان
آن خنک بهر آسمان ازل
شاه وحدت بنم زد و طوس جان
بله نغم مکان در طوس حسبت
گشت وجه الله از طوس آشکار
بزم بجان اندک اسری هفت
طوس سینه با تخته حق نیافت
روح عیسی در فلک بیس خون
جان فشانند بسیار بهر آنک
خزده پوشند و لبان نامشان

روی بزدان نیم از سلطان طوس
جان شد از سوق لغافل طوس
منوطه زد و در تخته عمان طوس
دست قدرت بست شاد و طوس
کینه کما جان من قربان طوس
هشت تخت شد ز جان هر آن طوس
شاه ما از لطف در ایوان طوس
جلوه که یافت از حق جان طوس
ناگشندش از گرم در با طوس
گوی بر بایند از بیدان طوس
ثبت کرد و در و پرستان طوس

راز اول بزم سلطانی شده

از جمال و صف کنعان طوس

روی اشهر و بجان مارا بس

طوبی فاش از باغ بجان مارا بس

دولت
انجا که رفته می باشد
خیل جیسج بی باقی
سراسر بافت امروزی
سراسر بافت امروزی
او نور رسول دارو صبا
خواهی که تو باقی بجان
نقوی و دروغ پیش و صاف
ظاهر و پوشش و صفا
نابینا و در دستان
و عالم خلق غیر از جانور
تغییب و نیک و دور از
خدا و احد با لذت نبات
مخلوق و کثرت و اشتیاق
بنی

عشق آن عمر ابر کج رویان را پس
از تجار ارات وی این بود و زبان را
ما سبک حوصله آن طبل کران را
زاهد و کعبه کل و برنجان را پس
این عطایا زوال دو جهان را پس
این مکان از همه کون مکان را پس
نفت عشق بزم دو جهان را پس
این دوا بت زبانه کز آن را پس
طاعت شرح و صیام رمضان را پس
شد عیان بدین کشف عیان را پس

عاشقانه زانوینا ز غبغبی طلعه
ذلت عشق چشیدیم و بلائش دیدیم
بجز خنما و سب و نارحمی عشق برید
کعبه و دیرنما می حرم عشق خدایت
بزم دل طلعت سانی و می صول خدایت
تا که در کوی خرابات بدل برودیم
نبت نعم که چه رستم جابم محروم
عبرت از نیک و بد زور و شب و بیکر
ما که شیم ز پر پر زور و اساک بعشق
روی حق کا که نه پنهان بنظران پر

را عشق هست که در مخزن دل مخزن است
از عیان همه این کج نهان را پس

حال زان کس قیاس بر سر
قل جان زان خجسته کار بر سر
فید زان طره بجان بر سر
در دوازده معدن دران بر سر
وصل زان قبالان سلطان بر سر

عشق زان حسن بی پایان بر سر
خون دل زان کوه احمر بر سر
نرس زان نمزه جادو بدن
سوز زان آتش رخسار جوی
جبر زان دوا برخت و دود بود

کس زان کج و دیرنما را پس
پیدا و دیرنما را پس
نبت نعم که چه رستم جابم محروم
عبرت از نیک و بد زور و شب و بیکر
ما که شیم ز پر پر زور و اساک بعشق
روی حق کا که نه پنهان بنظران پر
در مسلک عشق خجسته و دیرنما را پس
نکت زان کوه احمر بر سر
نرس زان نمزه جادو بدن
سوز زان آتش رخسار جوی
جبر زان دوا برخت و دود بود
در عالم

دلایق
 زنده کنی که بیدار شود ای سالار
 خود را با باران نود و نه سال
 بسکن بوی نام بدنام و نام
 ایمان بخت می دارم من
 در موی و خونی و نام من
 پیش بوی نام بدنام و نام
 هبای فنا فوتم و فوتم من
 ایمان بخت می دارم من
 زنده کنی که بیدار شود ای سالار
 خود را با باران نود و نه سال
 بسکن بوی نام بدنام و نام
 ایمان بخت می دارم من
 در موی و خونی و نام من
 پیش بوی نام بدنام و نام
 هبای فنا فوتم و فوتم من

صدشان بطون دارم و در روز
 در موی و خونی و نام من
 صدشان کمال است صدش و جمال
 چرخ از نوشتن صدش ز نو خند
 جان نور جمال تو دل عکس خیال تو
 از غمزه جادوبتشان شد بیدل
 از بوی تو سر ما خوش و در نو و دلها خوش
 از تو که تو سر و دم از خط تو خوش بودیم

صدش و در فزون دارم و در سال
 از جام تو بماند ای آب زلال
 صدش و در سال است ای جبر و جلال
 صدش و در فزون دارم و در سال
 در دیده شان تو بکس شاد است
 لب غمزه و در صدش و در سال
 و در جمال تو بماند ای آب زلال
 و در جمال تو بماند ای آب زلال

راز از تو چو ماند از سر کو شاد است
 قلم نجبال از توانی کرد و جانت خوش

عقل اگر آمد برو جامی بنوش
 کور ما در زار عقل ارشد قرین
 بوی که آتشی فارغ از سودا عقل
 کشش کشش بر بر سپهرین
 چون کشد بجزوه از در و می
 لذت منی عشق از عقل یافت
 باز را برین عقل بجهت خویش کن

در بنده چشم و گوشت عقل و بوی
 بادل عاشق بپوش چشم و گوشت
 گر نپای آری بر پر میز و شوش
 آید کم و بیش عقل آرد و بوی
 هر چه خنک آید در افغان و جوش
 بوش را کم کرد و آید باده نوش
 بپایه عشق جو خود را بپوش

ایدل براه عشق رود و خاک راه شهب
بی عشق و آن محال سوک ره نجش
بموجبین کزین که کور شد عشق از
خوشگفت خوابه حافظ شیرین کام
ایدل غلام شایجان بهش شاه شهب
آنرا که دوستی می نیست کافران
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
درخت خجایی ارباب دل کز
نور سیاه سرسبید اول بهشت
دل پاک دار کن لیکن شمع احمد
پیرنشان داهل خرابات ترنستی

رو کف عشق جوی و نقل آید باش
کوناعت کثیر و یابیکناه باش
در بندش جان و دار آن سپاه باش
در وصف عشق این غزل و لکواه باش
پوشیده در حمایت لطف آید باش
کوزله زمانه و کوشیخ راه باش
دانه در طریق چو مردان راه باش
زان کفان خلد تو کل باکی باش
نار و سفید کردی رودل سیاه باش
آنگاه بر بوج معارف ماه باش
دیرنشان کزین و در آن شاه باش

رودار عشق جوی ز دل های عارفان
دائم زور عشق تو با سوز راه باش

چون کلی تو جان من کو خارش
که تو هستی غمگرا عاشقان
بوسف حسن عزیز مهر عشق
شاه عشقته بر او زنگ جلال

چون تو هستی دل بگو بچار باش
عاشق بچاره کو عشق تو ابر باش
چون زلفی عاشقت کو خارش
عاشقش منصور کو بردار باش

وله
در زمین حب می را با بان
بغضت من بود تا یک نفران
و در دس بر این است عشق
این که عذرا دست جایش بران
وله
روم و محبت آزار
و با عشق ارواح عجب رانور
این که هستی است این نام غز
چشمه بود با حق و در باطل دور
وله
بچه که است نوا است غلب
حس رخ بار که نایب اعدا
نیک کن از راست عشقین
روی دل از ذکر و بین که در بار
بایند

آخر زینت عشق ساقی یار دل شد سلطان عشق ایجان خبر جان دانا خواست	او مید بد پیله دل جان کند نثارش او مالک ز فاقات کی سر تربت کار
راز عشق میرس اسرار حسن دلبر اندر جهان ندیدم خبر راز راز داریش	
ربودی عشقم از سر دلاش و شوش سحر باز بوی او شبنم چنان زد عشق آتش در دلم عیان آمد بدل پر مهر و ر بدل کفایت که دردت را طیبیم چو خوروم دارویش دیدم که بایست بن پیرودی آن ساقی با فیه دل و دینم چنان بیرون شد از دست	که من هستی خود کردم فراغش دل شد زنده جانم زرق از شوش که دیک دل ز سویش زند و شوش حکیمی عارفی در خواب من دو از بن داروی عشقم کرنی کوشش کشیدم از وفا شکش در آغوش زبس می من شدم مهرت و مدحش که شد بیخ و فرقه از کفم و دوش
اگر فانی شدم از خوشی من دلی از دل شد رازش فراغش	
دوشش ز سر خودم بزم از غم فاقه رزم از سر سلطان خود با دل بکفت تا که کشتم بانوا از دولت سلطان عشق	مست خود کردم و نمود جان من فرمان بنده ام که زانم و کردم تابع فرمان کنجها در اقامم اندر دل و بران خوش

و له
بشیر کز این راز
دورانی امیدی با چشم
از باطل بر آنچه خدای سبحان
از باطل بخت لب با چشم
و له
سر زینت کجاست
در دوش و در دست
ز باطل طلب علامت بی باست
شکر چه نماند از نماند
و له
شیرین زلف اگر سواد
افزاید ز این جان باز
کربک سنی و در بدای
میدان چنین که آنچه کار می دارد
از روز

دلا دلف زود با بهر بزم با هم بودی خلی که در این روز عکس از تو زده و فصل یقین همان بسواد چون باد غلی که زنی غم خواه از شاه که غایت دغف خواه بهر شکل و معنی که تیرش آمد از این شاه او بیاغز خواه و له ناپخته بر نفس ای ماه دلف بیک ز تو دی اگر تو صفا جریا با خاک راه آل عیالم کن پادشاه جان یقین ای محب دلی	من نیم شبان جور و شش باغ دمی سوسای آبیم بطور عشق تا کردم خاک جان من یوس صفت زوت تن بجز نیم اندر بزم دل من خوان شکست عشق دوش ای ساجه بی یافتم محسوس خود تا کشیدم جرعه از ساغر صبا ای او من بدیدم خان ابرو کارار و جا	وزدم تا کردی از ابر بزم خود سلاخ نفس زغول و قفل صحران خوش چون یقین می نمودم دست من بجا خوش خواندم بزبان لطف و سازدم بجا خوش بیکه دسانغداد و کردم بنده جهان خوش زنده کشتم دیدم اندر جام و جان خوش سجده شس کردم نمودم زار من خوش
نامر محرم نمود ز جان و دل مار از خود خلقی از لطف و اودم تا نیم دران خوش		
	بر چه گویم ز اسپر میفر و شش زاکر زار عشق زاسر رخصه است آنچه من گویم ز من ای جان بیا ایدت فرمان چو در افشای راز کریمیم خبر بان در راه عشق آنچه دانم که گویم بسید ریخ وصف چون از ساقی باقی گسمن چون بخویم مدح شاه ازل	دل شود خوش عقل میگوید خوش این نه تری کور و دیر چرخ خوش وحی بر دل سازد از غم سر و شش ز امتثال امر حق ای دل بکوش در دلم زارشش چون بحر جوش بگذرد هر تن ز جان بر سر زبوش رطل از می بدیم که بد بنوشش تا به پیام سر و شش هست کوشش

دوش بودم که برش نیامد غیب
خو اندر کوشم سرش این زار دوش
گفت راز عشق کو با صد زبان
مقل کر کو بدو پیش آرزویش

راز عشق خود شنید از من جدا
گفت رحمت آرمست از می دود

مطرب عشق زد و صلا ی سماع
چون سماع است و وجد اید عشق
وجد بردل چو غالب ارد عشق
روی مشوق از سماع طلب
وجد عشاق روشنائی بخش
شور باز از عشق اگر جوئی
کوشش کرد و بیان همی طلبد
عشق تجو بزرگد از رحمت
بنفیران بارگاه شهود
شور دیوانگان عشق بین
دل عشاق مقصد دارد از عشق
دان غمبت تو در جهان نفس
قله قاف عشق حق بگزید

نای بنواخت بر نوا ی سماع
هر چه داری بد و بحسای سماع
دل کند جان خود فدای سماع
ذکر او مقصد از بنای سماع
چون مهر و مهر در سماع
رومقشای بر مهای سماع
رب و همیهای و همیهای سماع
داروی درد دل دوا گشت
رسد از لطف حق عطای سماع
سرفشانندشان بپای سماع
نبسط کرد و از نغمای سماع
در سرائی فغانی سماع
هر عشاق خویش جا گشت

دولت
من سبب ختم علی دارم
شدم ز برای دوست بردن
از پیشانی بر من دوزخ
هر خطه نظم و نظم

دولت
ای منکر او با غنیم
حق در دل من نشسته
اینکه که بود ختم
زاید بود و پسند از اورد

دولت
چون بادم کرد که بنم
اجاز دهم من است عالم
بجویم حالت بویا بکدم
رعاز نشان من برای ادم
بخش

بهر جودا که گفتی سماع که خرابات شد میرای سماع شوی از جان و دل کدا سماع	بزم ساحت انجمنان ملک است بر مکان بهر حق سماع بکن دولت عشق را نصب آید	چون بادم کرد که بزمم بمجموع اجاز دادم منی است عالم مردم چنانچه عظم حالت بودی بکدام که عارف شان منی بودی آدم نیش که غمش اندر دل من آدم بود که بگوید اگر بود غمش غافل شدن از آنکه زبان من کفر است ولی غافل از آن جان جمعی بای تو خود در فرمان سکس نشانی نه در تو که جان من من و جان از تو بدیدار دیدار جز آن تو خود تو از آن بزم نامن
هر که شد راز دار عشق خدا داند او قدر رازهای سماع		
کعبه دم توئی بهر نورم طواف کوی تو نایده ام هست شعارم طواف تا بادم بجان کرد تو دارم طواف من خیرت عاشقم دور تو دارم طواف پی پرور و پستان بست فرارم طواف تا ز تو کامل شوم آمده بارم طواف شوق تو بخواردم با شمارم طواف تا بخشندم به عقل و غمارم طواف	قطب دو عالم توئی کوی تو دارم طواف سمی بی کرده ام سهر بی برده ام چون زلزل نور تو کعبه رواج است هنفت فلک رو ز تو کوی تو دارم طواف شیع صفت زنجیر تو از فرو ختم مخیرت را بدل طوف کنم صفت حاجی اگر صفت بار شو کذا ساقی من توئی جام بگو بیار	
چون دل من آمده معرکه از عشق شکر آن شه کند که در حصارم طواف		
نخستیم بر بند شد با قدر رفت و شرف تا که عشق خیر میایدش تلمع	دامن شاعقی چون باز بایدم بکعب هر که عشق جان بستاند جاودان	

عشق بجا آورستم دل تفرش کباب شد
 ناله عشق برید روی دل صبر نوا
 تیرغش بر لبه او چپ دست شد روان
 در عشق باز سر ساز و بخج کدازان
 خاتم چاکر کس نیافت کرد بدست
 خدمت نواش اگر ترک شد نکلاش
 جان اگر فاش شود عشق غافلش کند
 بند کشتن عاشق محمد و ملاش

بوی کباب من تنو باد و به طرقت
 مطرب عشق نیند با کف جان هزاره
 لیکن رنجت سعدن جزو دل من نشد
 تبارسی بهرعی جان تو باز لاخف
 لشکر کایه عشق از آن بر درو کشیده
 سجده لات عشق بر عذر جرم هاسلف
 گزندش از زن حیل محفل اخلف
 باج سنا در حمان شد تخم اخف

اگر عشق محبت چون حیوان خوش
اگر عشق راز و آده آدمی صفت

ای شاه ازل تو بار عاشق
در روز ازل دلم ربودی
در هر دو جهان نور با بچیم
عشق تو بخت می جاودانست
قربانی کعبه وفا بیت
از شوق تو آتشم بجایان است
و آتش عشق جان کدازد

من جسدہ بفرار عاشق
امرؤ بتوست کار عاشق
عشق تو بود شمع عاشق
جاوید بود نکار عاشق
این جان و تن زار عاشق
شور تو بود شمع عاشق
کامل کرد دعب عاشق

من با هم جویدم
من میخوام
هر که از او فرط
نیکیان و چو
فی خا بر خوشی است
ن را بخین بدان جوان
ن نوغان

بفرض نفی

من سائیه هست بود آن بلبوبه
این سوی غنوده ام و می نبوم
آینه ذوالجلال و الا کریم
بر آنکه او عبود کند من ابدیم
کر عارف

سازم و دجها ن شاعش
در سینه و اندر عا شق
آه از رخ شرمسار عا شق
ای باد افغان ر عا شق
ای گفت تو غمک ر عا شق
روی دل حق که از عا شق
هم مونس روزگار عا شق
ای نام تو باد کار عا شق
جایت باشد کنار عا شق
کز کف بشد آغشیا ر عا شق
از رونق کار و بار عا شق
با گریه روزگار عا شق
چون جلد گریست کار عا شق

در عشق کشی چو عاشقان را
صد لاله و گل زخون بر سته
صد جان اگر کم فداست نام
از یک نظر هم عزیز کردن
از یک سخن نواز دل را
بر دم بروت سجده آرد
یا تو حیات جان شتاق
نام تو بلوح جان نوشتم
از غیر تو دل اگر بسپرد
رحمی رحمی بکن خند را
زاد چو بکنم خبر ندارم
ابر نیسان چو بکند گری
خوایم بزبان در میبت من

بستی چون را ز در قطرات
از کف کمال مهار عا شق

من چو بگویم جان و بانست عشق
من چو بگویم مهر خاست عشق

من چو بگویم بخت جانست عشق
بر دو کون از عشق غنی شد فروغ

کمال و غل از تو دم درستی
در عالم و جان از تو فدا داری
بنا بر تو نیست بهر جان و دل
و من به نام تو بهر جان و دل

از غار فتنی هر چه شود صادر کرد
عینت و دوزخ و عینت از غار دوزخ
بنا بر تو بود عبادت فانی
بن کرد و نام تو در دامن فانی

بیا این خند افرا گشت روزا
بیا این خند افرا گشت روزا
فرمان در مضاجع و فتنه
از غایت و جنت عینت اول

ای که گشتی عاکف اندر بزم جان
 ای که جوئی پر دین را کو بجو
 ای که جوئی ستر آلا الهام
 ای که حق جوئی همه سرور از
 انبیا گردیده غوث آسمان عشق
 اولیا باشند در بان عشق
 پادشاهان چو شان عشق
 عرش در سی پیش آن چون کوه
 دینی و عقی تحفه لغت است
 عالم ارواح جاویدان ز عشق
 کس تبار و ناب جز در عشق
 عالم امکان چو موجودیت جو
 علمای انبیا ز نقطه است
 عالم انسان مجایب عالم است
 بهشت جنت بفرغ روی او
 بهشت دوزخ یک شرافت او
 سلطنت مازده از قدر اوست

من چگویم جان جانان عشق
 من چگویم پر بر فانت عشق
 من چگویم سربزدانت عشق
 من چگویم و جوجانت عشق
 من چگویم بحسره فانت عشق
 من چگویم میر میرانت عشق
 من چگویم بشا و شایانت عشق
 من چگویم دست و چو کانت عشق
 من چگویم شبر غزانت عشق
 من چگویم آب جوانت عشق
 من چگویم بحر و طوفانت عشق
 من چگویم رب مکانت عشق
 من چگویم وحی ذانت عشق
 من چگویم روح انسانت عشق
 من چگویم غلذت فوانت عشق
 من چگویم ناز و نیرانت عشق
 من چگویم شاه و سلطان عشق

در کتب رضای پر مایه بود
 زیرا که رضای او نور دارد بود
 لغوی رضای که مقبول بود
 ایان که بار خدایت را داشت
 این فیضی از کون ارادت
 دین دین و دین دارادت
 از راه سعادت نزدیک قدمی
 این دار و رشت و دین ارادت

تا در پیش عشق به سر نشاند
 و حضرت سید و مطهر نشاند
 هم عشق طلب کنی به سر نشاند
 از این حقایق و مبر نشاند
 کفایت

عشق که هر دم از کف زان مال عباد
ازین ارادت من زان مال زیاد
بال نو گوید و به غلظت افسرد
معدن بر این درد غافل باد

عاشق که هر دم از کف زان مال عباد
ازین ارادت من زان مال زیاد
بال نو گوید و به غلظت افسرد
معدن بر این درد غافل باد

عاشق که هر دم از کف زان مال عباد
ازین ارادت من زان مال زیاد
بال نو گوید و به غلظت افسرد
معدن بر این درد غافل باد

ست از او بسبیل و زنجبیل
حسنای یکان زودره است
یاد عشق آر دن و جان چون شبت
قد و قدش چون کلفه است
نغمهای غبر غیش جانفز است
کر بخوابی فاش نام عشق حق
عش آید بر سجود از شوق طوس

من چکوبم خمرستان عشق
من چکوبم حسن نجان است عشق
من چکوبم روح و ریحان است عشق
من چکوبم سروستان عشق
من چکوبم چون کستان عشق
من چکوبم شاه مردان عشق
من چکوبم دفرهاست عشق

اینکه نمی زان غزل خوان گشته را
من چکوبم خود غزل خوانست عشق

عارف سر غوبم کرد عشق
سلوک ملک شام در گذشت
معدن جرات را کرد عظم
طی ارض ملک امکا به نمود
و عده عیش و نشاطم دادش
ناشد مستراح بحر رحمتش
حاجب درگاه مهر خویش خوانم
در جفا و غش غاب گشت راز

شاه او ملک فلوبم کرد عشق
بر فسیلیم جنوم کرد عشق
فسخ با بے از جنوم کرد عشق
و بد خاک و جویم کرد عشق
فزع از تنم و کردیم کرد عشق
بخشش از جرم و فو نوم کرد عشق
بر در خود خاک رویم کرد عشق
صفدر دار احر و بم کرد عشق

عشق آمده این چو گلزمک
هم خواب ز ما بود هم خور
صحن دل گشت بزم سنان
کرد اسپه نفس عقل و جان را
چون طلعت عشق کس ندید
در عشق کی بال و بدریم
که چون قدیم سرگشته
عفت فزون ز شادی غم
این عشق زه دراز دارد
با عقل هرا که عشق در زید
ساقه بچیان تو می بینان
تا جلوه کند جمال مثنوی

بر کعبه خرد هزار و شش
هم نام ز ما برد و هم شک
از هر طرفی نگار گلزمک
در بند چو ترک و روی و رنگ
از کمال فک و نفس از رنگ
که به سوسناره ایم از رنگ
بک خطه چو غنچه ایم و رنگ
باین دو کمان نهاده و رنگ
بس عقل که اندر آن شد رنگ
پا در کل و سر کوفت بر سنگ
مطرب بنواز زهره سان و رنگ
ز آینه قلبش بر و رنگ

این زردی ز رخ زار عشق نیست
بهر زین نیست و جهان رنگ

ای جمالت آفتاب هر جمال
کز کینکشته عشق سپید ابر وجود
عاشقان از جام غمخیزی فنا

ذات حق را از نوشند طاهر جمال
چون نشسته طاهر جمال ذوق جمال
عارفان از یاد عشق اندر وصال

عشق کینکشته عشق سپید ابر وجود
عاشقان از جام غمخیزی فنا

دارم صحن را زار عشق
کافیه است زار عشق
صحن را زار عشق
تا بچو که چو کعبه

زهره صحن بنا به من بافته
نقد به سر کعبه ایجا و آینه
کود را زین جمال با کمال
تا حول و لا حول الا بالله

چون در مریخی کتب تشبیه کلاس خود داد و ده باب چید نفت بخشن از دانش کا دل بار از بیم طهارت باروت رسیده	ناب اصل شور غرقا بم دلیل یاده جازا بسوی خود چیل ده چوبیسه بنده را نعم اولیل	چار موجه کرده جازا زور کار یازا اهل نفس و نعم داران شدگان را ز بلای دهر امان
	میت فرو کمال ررق عباد راز را هم از غایت شو کفیل	
حکمت را از دم زری دیدی از دولت تو مرشدی بگریزی با نفس دیو چون تو از او بدی ازت که بر ارادت خود بریدی	فصلش آمد عشق او را کفیل عقل شد ندیم و عشق شد وکیل فصل در املع حکش جبرئیل زان غایت پشه فضل جدید بست سلطان به سلطان علیل کین دو انداز مهر شد فضل جمیل ورنه از عفت تقیه و علیل نازنین فضل عشق آئی وکیل در سبیل ملک عشق آئی دلیل ربروان را بر و مطلوب سبیل	پر عشق سوی فضلش شد دلیل چون بودش طافت این کیر و دل عشق آمد حاکم اندر ملک دل رو بخوا مضای احکامش بصدف شد فضل عشق در ملک بمن شد بیانه حکمت و ایمان آزان عشق اگر در آید حکیمه مؤمنی بگذر از عقل و بعث حق کرای بمن فضل عشقت آرد نامین مرد عشقی آن زمان فضل خو
کر است بدی که تو مرید بودی کی رسم خواجه و را بودی دا که کجا مرید با جودش کرد آنچه تو جیب با جودش	فصل عشق خود که آمد کار ساز راز فارغ کشت از بنیوم ذلیل	

ای که در آن ده جانی
 در پیش خزان شهر خوار
 که ماد تو پیش او بی نیستی
 معلوم شود که من فرمودم
 کنی رسته ز غدا دم عقل و دماغ
 که گویند دیده کن چشم
 بشو عار کس بود که امرا کند
 در غم عیانی و در آتش و دماغ
 بخت کی است که بوی از حق
 اندر آن ستمی ز نیکو کار
 خشم و غضبش بسط علیه باشد
 بخت که عاقبت بکند در آغوش
 از کار

نور و بیت عارفان رشد دلیل
 چرخ زلفت کردن دل را کند
 از تحکات رشتۀ هر جا کمال
 ذات پاک را کجا مثل و بدل
 حسن رویت شد دلیل حسن و ذات
 ریزه خوار خوان فضیلت نبیا
 سرسند بر تیغ حکم تو فرج
 حامل سرار تو شیران نر
 نعمت عامت نصیب خاص و عام
 چشمه های خلد جاری از کفایت
 یافت از صفت هزاران جان جفا
 پیش عیلت بحر عمان جرعه
 که رسد از بهر جودت شبنم
 رست تا طوبی جنت از دلم
 تا تو شل کردمت از زر و صدق
 مع خوان وصف حنت عارفان
 در برابر از وصفات و ذات تو

طوف کوبت عاشقان را شد دلیل
 نوش لعلت کام جاز را سلسل
 وز جلال شمه هر که جمیل
 وصف نیک از چه سان شوبل
 آفتاب آمد ذات خود دلیل
 خادم سکنان کوبت جبرئیل
 جان دهد در زار عشق تو خلیل
 عاجز از کردار تو چون پوریل
 رحمت خاصت بخاصان کلیل
 از کفی کافور و کفی زنجبیل
 گشت از قدرت هزاران قلیل
 پیش فضیلت نظره چون و نبل
 عارفان سازند بهر شان پس
 من بخوبم خلد و اغاب و نخل
 حسنا آنه کهم و نمم لو کبیل
 یک دمی کس نکشته زین قبیل
 مدحهای عارفان شد قال و قبل

بسببم من بدل حق را باطل
عقل و عشق از آن میبار بستم
یکجای بر مان حق اندر دل پاش
بود بر مان حق شمس و لایب
همین میزان بود روز قیامت
بآن ممتاز کرد و دومی از کوه
بآن سنجید کرد و دیگر از بد
بدان دنیا چو شب بسکس نبیند
از آن افروخت مهری بعبالم
بود این شمس حق شاه و لایب
چو بویستنی با او در کوه اعلاص
نمائی فرق کا فور از رومن
شود محل مشکلات هر دو عالم
سبکشت در دین خداوند
توسل جو باین ساقی بایسته
که از عایش شوی سرست بایده
باین جمل التین چپک و لادن

چه دارم از خد فطاس در دل
خنی آمد عشق و آمد عقل باطل
که حل کرد دوزان بر امر مشکل
بهر دل یافت میزان کشت آید
که حق سجده بان ناقص کامل
بان فارغ شود در یاز سال
شود زان فرق هر عالم ز جابل
بجربانور هر اعلی ز سافل
رخش پنهان عیان در اول
تو از این بس خنی چونند مکمل
دل را خنی و بد زان نور صیقل
باین بر مان که در دل کشت حاصل
تو از مر حلال مشا کل
بر آنجا یافت این بنران عادل
تو کل کن باین سلطان باذل
نمائی رومی دل با تو متقابل
نماید با خدا بت زود واصل

[illegible]

نور اگر کشت لطف شاه شام
بسی کلهای خوش رو بدین
ز عشق شاه زاکه کشته جا بل
که مهر عشق شد مخنه ز عاقل

شوی بر مان قاطع اندرین
ترا از تن آید صحن جنت
نخواه از لوح دل اسرارش را
جوابین مهر خراز عشق زارش

چه از زارش خبر حسنه بسالم
شوزین نعمت جاوید عاقل

چون شک او مطهر نزل نماز و نابل
مذانه ناهض از انکامل بود حاصل
که حاصل کرد از عشق و بشکوه نابل
که خراشید از انکامل شدین چه حاصل
ز مهرش قطره خوراکه جانان کند حاصل
چه به منج زان کرکبانه بود حاصل
تنت جان کرد و دو جان سر و دست کبیر حاصل
ازین فاسد جان کاشیده زان دل حاصل
درون بهقعه با جسم و جان چه حاصل
که بودی جارجان نحو عالم حاصل
کین ضایع تو عمر عشقین اندر ره باطل

همچون کمال دان که اگر کج کبیر حاصل
تو از کجیر خیل وجود ناقصان خواه
بروای کجیا که گمان ز کین مقلبت
تو این کبیر به نام چه عیشت انت
ز مهرش فزده جو که جنت کند زنده
ازین کبیر روح نوح حسبت جمله پاک
به یک مرتبه راجع انوک کجیت بخند
مذانه حسبت این کرکبانه اندرین
مذا نارت بوز و جان و بدن در دو غنی
شدیم و شوش این کجیت شمع کامل صفت
جوارش عشقین این بخواه و بدن بکمر

کلاه دزد که دهنش دیرین
مهر عیبت بر دل
کوری خود و هم عیبت
در چشم عیبت
پسند که نا جمعی دیرین
مهر عیبت بر دل
کوری خود و هم عیبت
در چشم عیبت
کافی با نام بر بلا بود
تواند بی بر بلا بود
دارم ای کلاه دزد
باید زود بی بر بلا بود
ای

از آن شه رجو نور و پشاماشوی زند
 بآن شه ربط خود محکم مابا عشق نور

بآں شہ ربطحو و محکم مابا عشق نور کو

سید نے کہہ دیا کہ عشق آجہ خاصیت
رزا نش کر شوی کہ از ور و خا و دل

دل بکوی تو نسیم است و بن برم تو نیم
حاجی ارجوف کند خانه کل بر

را که با عشق تو دار و زار زل عیدم
من رشوق بدر کعبه دل کشتم

من و محراب دو ابرو و حضور عمیر
عجب از منکر عشق تو نباشد بجهان

زابد ار سجد کند بکدمت ابرم حجم
کو بید است و بید است و بید است

عجب از عشق نو دارم که بیاق خرن
دارم از صولت عشق تو بدل هم جا

هم رُفت و هم ستیدم است و کرام
کو تو بم است و غلیم است و هم ستیدم

ندیدم اگر خست و فردوس مقام
نیست از ملک جهانم طبعی را کم و بیش

پنجم از رو تو صحت و فردوسیم
کوی عشق تو مرا بس که بود ملک عظیم

مجلس خدیجی عاشق زار است به بلا
توئی نه مایه ارباب دل کو عشق

ای که حجر تو بعشق خداست انیم
که بطور مرتب سجد کنان بود یکایم

لوئے ان داور چش کہ در درو کو
رازا جرعه از

و یاجچیان

عکس شش فہم دل بخت و لہم مار شد

شوقش بکند خفتنم فلزم دوازدهم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطيبين الطاهرين
أجمعين

[illegible]

عن علی بن ابی حمزہ عن ابي عبد الله
عنه السلام قال من قرأ سورة الفاتحة
في كل يوم مائة مرة كان له ثلثون
الف حسنة

شوی که این علم غایب باشد
 شربت در عالم غایب باشد
 دان شرک این علم غایب باشد
 از شکر این علم غایب باشد
 مگر کس که شایسته است نفوذ حق
 چون کعبه عفو باشد بدین علم
 دایم بکعبه عفو آن همه اهل
 تا آنکه در دلمش غم برآورد
 رنیم و فخریم و دم او با بزم
 خاک و دال حق نماند با بزم
 لعنت کی که در دلمش نیکیان است
 بر او قهر یک که در آستانه بزم
 آدی

در دل آتشش در پیش دلیم کس
 تا دوسه جامی کوفش با دوه توجید دم
 از اثر خورشش بوشش ز سر شد سپری
 دولت و پلیدر خد بود و بیم جنبر
 چند مانگ طلب نافه ز آهوی حق
 عقل کران سنک بر و کر تو طبع ندیم
 عشو و دنیا محو را طالع حق غلب
 در هیئت بر و دنیا محو کنان طلبیم
 غرت جا و بد کنون با قدم از پیش
 نیست غزا آنکه فروشد حق و دنیا بجز
 از لغت حق خلد زب و محو طاعت شدیم
 ار چه ببری من دل پیشش خاشاک شدیم
 عقل نیستان صفت اگر دود و دود شدیم
 سبک الطواریم سبک و مدد شدیم

نیست خبردار که من جمع آثار شدیم
 مست جاما ادم عاشق و پلید شدیم
 شکر که از کجاست و من کل بجای شدیم
 حمد که پلید شدیم سر خوش بشا شدیم
 پین که من از طبعش نشا و نثار شدیم
 عشق سبک روح پاکر نو سبکبار شدیم
 کر طلب عشق خدا من سر و سر و سر شدیم
 تا که زجا در طلب حیدر کرار شدیم
 چون که من از غرت عشق حیدر کرار شدیم
 غرت حق من که چو در عشق خلد شدیم
 لغت و دنیا بیکه ما خویش و موداد شدیم
 عشق زول سر زده من باقی و بسیار شدیم
 عشق تابید چو خور کر مر زانوار شدیم
 عشق چو نواخت مرا غاف اسرار شدیم

راز خود تو شد خود و شور بد صفت
 لغت ز ما و بد کنان کر تو خردار شدیم

باز ادم باز ادم ما خلق را بشید کم
 انجینه راز ادم ما خوش را بیا کم

درم بدرکنش ز سر عسل من بدن
فرزند شو با پیشش دیوانه شو پیشش
زان می که ست ازل و جام جانم خیز
چون حسن دلم بر لب باید در سرش
زین جلوه کر جان من ظاهر شد درین
نور جمال دلت و کبریت سرتابی دل

من خضر و قم جانست تو صفت دانستم
تامن نور و عین حق از یک قبیل دانستم
از بوی انبی بیگمان من پر بر زبانم
من رشاع نور او صدشت از یک پشم
هم کو هر بیم درم نیم نظر دار در کبشم
دل از بریز که کویدم چون در دو عالم

رخت از بر من ز ابر بر کز را کربانی خبیر
کوفته شدم بی او سر و پیشش و غوغایم

باد آدم باز آدم از غوغای آیدم
از بیت معور آدم از بحر معور آدم
از پیش سلطان آدم با چون آیدم
از غوغای سجان آدم از کوی جانم
چون موسی اندر نیل و من من سکوی
لا لازمم لا لازمم آیدم آیدم
از دولت سر را و زلفت وید را و
ذره بدم در کوی او خور آدم از رو
دزیر و بالا کجانب یعنی دو ملک جسم جان

از تو بس نیای علی با موسی آدم
باید نور آدم با چشم بنی آدم
بر جلد چو بان آدم با نور صبا آدم
از ملک یگان آدم با نطق کو با آدم
از من سلواش کنون من کان صلا آدم
از شهر لا با لاشدم تا ملک آیدم
از بیت سرشار او من زنده و شیدم
قطره بودم از بحر و در قطره در با آدم
خزافه دیدم من چنان خوش در سو آدم

مردی عالم که در پیشش
رخ فراخ که خاکش
چس که بر او بیای حق بدید
من از بر روی سبایش با هم

خوای که در از خند با هم
ملکون بر خلق غایت هم
خاندی نور از بین کان من
بایک خود را بن از نام
بنات از یک خنده ای که در باب
از قول نقیر طعن بر لب صواب
مناج از کاغذ و من فخران
زنده ام کو او باشد و ناب
شود

ایٹا و سچا نشن ای عشق ربانی بیان
عسکر بدل کردم محاسن سربطان

دارم بدل سرت نخان را سرور و لیاقت
کنون بشمار عیان کر خوش دل دریا

را بدین شد بدین تخم بدل طبع زمان
من را غم آبخان افزون شوم کی کاظم

بابا بسید جان بقیہ دارم
 نواز از لطف چہار نورت
 بجز دردت منجویم و دوائے
 رخ تو تو بھار دمن خزانم
 دم نور و بخش صد میح است
 الا ایقہ بخش عشاق
 فیض حشمت من از کائنات
 رنوز دل بسوزانم جانے
 چو عشق تو حیات جاودان است
 خضر از بحر شفقت خورد جامے
 کراوات فاعل محنت را بودم
 بنید انم کہم یا از کجا ہم
 کھمہ روی دل سوی تو باشد

بایس دل مستدوارم
که بس سحاره و بس دل زارم
بگردان از خست چون نو بهارم
چیتام ده مد بس منت زارم
بده جامی که از عشق زارم
بر جرک در کست کرد شمارم
لر از عشق نوا آه از دل برآرم
جبات جاودان جادید دارم
چو خضم من کون دل زنده دارم
کنون در عشق من بے خست دارم
همی دایم تور اندر قطارم
مذار دس خزار کار و بارم

[illegible]

مختار من کز دوا خط که شبنم
 پیش موافق نشین سکه نایاب
 باد شجاعت اگر اراده خیر کنم
 در همه ملک جهان غفلت خیر کنم
 کرم بدام تنسم آخر عمر کنم
 عارف جانانه ام بخیر و مستانام
 خاک راه او شدم ساکن آلودم

طنه برق در باغش بفرزیم
 کوبی آذر دین بر قلبش خیزیم
 یک تنه از قهر او بر جدش کزیم
 بر سر بار عشق جمل سکندریم
 باز سفید ویم بر عرش شهنشیم
 ساکن بنجانه ام حلقه چو بر دریم
 قبه خراجه خوش از همه برتریم

را چو آمد فتنه از غم آن دل را
 مست لعل شد کون طعنه با غم

ما عشق یزدانیم مایه رحمانیم
 تا نداد او بر او حق کردیم حق
 اسرار خدا خواندیم در بحر صدق
 از عشق خدا شایم بر او عیانیم
 با عشق چه پوستیم از نفس هوا سیم
 دل داده و خود در فتنه و کف بغیم
 در عشق ابا یلیم جسم سپه فیلم
 ای سالک نفسا در عشق تو جرانیم

عبد شده ایم دایم مایه رحمانیم
 حق بین و حق مطلق مایه رحمانیم
 در کف خدا ماندم مایه رحمانیم
 صاحب خراگیم مایه رحمانیم
 در باد حق سیم مایه رحمانیم
 رانده شیطان مایه رحمانیم
 مار امی جیلم مایه رحمانیم
 زان بنده شیطان مایه رحمانیم

و حکم
 این شعر را در
 سر این کتاب
 زینت و جلال
 و کمال
 این شعر را در
 سر این کتاب
 زینت و جلال
 و کمال
 این شعر را در
 سر این کتاب
 زینت و جلال
 و کمال

رب توبخاں تو عقل تو دیال تو
در خاک تن افسرد و زمار ہوا مرد

نقص تو کمال تو ما بندہ رحمانم
کی رہے نجد ابرو ما بندہ رحمانم

ای راز تو پنهان ہے بر حجبِ تو انانے
چون بندہ مولا ہے مابندہ حکایم

اید و ستانند و شینه من با اهل عتقت بود
 از جگوه خسارشان انوار غفران کرد
 از نطق کوهر بارشان اسرار با شنید
 صدیکر قد و بیان من روح تکمیل
 و رکوی آن روحانیان سرچشم دیدم
 دیدم جلا ایمن من یکسان نذران
 دیدم تو هم ملک دین نصیحت عمل
 من از صفیات خدا و فضل و مجاهد مصطفی
 فضل شیعین و بشیر از حق کردم خبر
 باشاه لولا که دمدم از سه پانک دم
 من کند وی غفل دم نشدن نیویست
 ای زاهدی پادشاه بر من حکمان بدر
 کاند رشخودان حسن با سمع تاج کبریا

و ز نرگ و ما و بستان شست سحر نمود
 و زطره مشکینان بسن فبا بر بود
 و زلف مشکربان سکن صفت بود
 کو با در آن داران ما من سنا اسود
 از کرمایش نهرها کو بد که سن آلود
 یعنی و جوخس خود و در جحان زود
 بر باین آهلیک و اف که عاج بود
 در ملک عصمت مدرم راه و دل بود
 باب و تلک کون بر جان و دل بود
 مافوق اولک مدرم غنیسان بود
 که شحد وین حجابین کرم سن بود
 سازم ترا ازین خرطه سرن چو
 بس کنه از رازین من بیدن شود

[illegible]

ای خیر جامل ممان از دست عشق خدا
آید کی کن زینجا بید زخم در ملک جان
مجنون شود عشق اگر کجاست بود ایام

کارگاه من از دوش ویدم علی بنده ام
امروز اگر منی که گزاف کن اندوه ام
هر روز من زینجی که عشق حق افروزم

آید زار چشم دل ملک کبر عشق گفت
خوش از زمان که گزشت من خرقه اولو ام

ای بیدار بید و بزم نمایان باقم
ایسا و کان ایسا و کان خمر بیان
ایستون ایستون من سرخو جام
ایونمان ایونمان من شمسایدم
ایعاص ایعاص از فکر که خورید
ایعاص ایعاص واقف زایز علم
ای عارف ای عارف کاش که گفتان
ایوهلک ایوهلک که وصل حق آید
ایضوین ایضوین صفی شود جام
صاحب دل ای صاحب دل که شود زل
چونش بزم عارفم بر سر و قف شدم
در طور دل عارفم بر سر و قف شدم

از دولت و بدارو ملک سلیمان باقم
در عالم دل ساک من نقش بزم باقم
ایر و کان ایر و کان آب جوان باقم
کز پر عشق خدای من ترسان باقم
از دولت مهرش کون من حرکت باقم
کز بحر علم من لدن علم فزاد باقم
کز قول سلطان جان من آفرین باقم
سین و وصل خوشتر از شاه مرد باقم
کز صفو جاش جان و خوشیدر باقم
من سرور از دولت شاه مر باقم
از بهشت آه دین من قربان باقم
چون کیم از خود شدم تا سحران باقم

سکین
نخستین
دانت بزدان
بکون چون
چرخ کردن
جان پیچیده
جان بجان
عاشق که خدایت
منه کون
منی سخن
ایجان
منو حیدر زان
چارار کان
بغضایان
منس آن
عارف

عزیز خود را در این خود نمود تهرمان سلطان علم ازین باو بستی نوس ازین جعفر خان سلطان علم ازین مست ازین قیام ازین ازین قیام قیام ازین علم کارنده زمین ازین علم بجان سلطان علم ازین این بدان کان علم ازین کسست پنهان علم ازین جگه وصف دهفات علم ازین کسبت شایان علم ازین بسبب علم ازین کسبت سلطان علم ازین رسد	
از یاد او من نورم به یاد او من کز نور ایستاد ایستاد عشق نشاء شنان	از نور قی جدرم ز فردم جدم جان بام در سپاس چشم خود من خوش طوفان بام
بنیاد کلا شد از رانے اندرو خود کو بد او که خود بجه این نام ان بام	
نباید عشق شدم خبر روی و شوم چون نشت اید عشقم ست کردم یک وقت پیر یاد روی او جوانه آورد من بنحو اجم جات ای عشق خرابا تو عاشقان خسته من به خوشی منی خوش سخت خاک در تو بهتر از آب حیات کس نمیداند چه سبکبوم من بنفیه حال تن بکاهم در عشق و نذارم با بار دیده از نور عشق حق بکف آرد برین	از غم آن چون خرم نیم بهیچ بحر کشتیم تن برقص جان بود و دوش و سر حرم بادش این باشد همچو باشد وصل خود رنگه بخشم ز یاد خوشی به یاد کشم رو بجا در کست لعلیا جیل و شوم در کست رخصه لایق بود ای محبت شوم روشی کار نور انیم از آن مست شوم زانکه از غمش جان هر روز در زان جا و در باب عشق این بنده در شوم
شکر الله را از اندر نار عشق حق که اخت زهتجان جان رست کنون من حلائی	شکر الله را از اندر نار عشق حق که اخت زهتجان جان رست کنون من حلائی
کرده خراباتم خبر عشق نیمو اهرم هشتم من اگر بسبب خبر عشق نمی پسندم	ور پر من با جام خبر عشق نیمو اهرم کردم من اگر رسوا خبر عشق نیمو اهرم

شاه کیم باقیم عیش و طرب همیکس
 حتی قدیم باقیم عیش عظیم ختم
 قلب سلیم باقیم ملک نعیم باقیم
 شاه مجرب باقیم نصیر عزیز باقیم
 میرا این باقیم فتح حسین باقیم
 سالک اطوار بدیم مالک ویدیم
 من سرو جان باقیم نقش او کدیم
 از تن و جان بر نشدم در و در و در
 خوش بزیویم زدم هر دو جانم را
 عارف کن فلکان نشدم زده جاودا
 نور جمال و بدو کن صوال چیده ام
 خضر و لال او منم نور جمال او منم
 یکه قدر او منم فرصه بدر او منم
 باز غنید و منم عید عید او منم

جیش عظیم باقیم عیش و طرب همیکس
 قرب کلیم باقیم عیش و طرب همیکس
 دین نویم باقیم عیش و طرب همیکس
 مال و جیز باقیم عیش و طرب همیکس
 عقل منین باقیم عیش و طرب همیکس
 سر خدایا رشد عیش و طرب همیکس
 دولت فقر باقیم عیش و طرب همیکس
 غرق بحر نوشدم عیش و طرب همیکس
 تا که عشق دم زد عیش و طرب همیکس
 هدم جان باقیم عیش و طرب همیکس
 زو جان رسید او عیش و طرب همیکس
 هیچ وصال او منم عیش و طرب همیکس
 بر سر صدر او منم عیش و طرب همیکس
 عبد عید او منم عیش و طرب همیکس

را که بر جیش و طرب
 در خراسان عیش و طرب
 صاحب این زمان عیش و طرب
 شب مزاج با عیش و طرب
 رخسار این عیش و طرب
 اندر در بر این عیش و طرب
 شد نمایان عیش و طرب
 اندر باب عیش و طرب
 است در این عیش و طرب
 در زمین عدم عیش و طرب
 ساخت ایشان عیش و طرب
 است نور از سر عیش و طرب
 شمع و قیاس عیش و طرب
 مبدی

را ز ندیم او منم طور کلیم او منم

کنف تیم او منم عیش و طرب همیکس

از فقر و نیازم غیر از تو نمیدانم

ایقن تو با منم غیر از تو نمیدانم

در عالم ناموتے در دوزخ لاہوتے
 وحدت تو دکرشت تو منی تو صوم
 تو د احد و بجاے تو اسم و سہائے
 وحدت ز تو طاہر شد کثرت تو سہائے
 باطن کوئے و ظاہر قول تو لہ و دا
 نومبد تو باعث تو منی تو دوار
 تو قائم و قیومی تو دائم و دیوبے
 ہم غلڈی و میرائے ہم کرم و کجائے
 حسن رخ حوری تو دجہ و درویش
 تو فاتح و مفتوحی تو کشتہ و دلو
 خزام تو نامی نہ خرام تو کامی
 خردی تو ردی نہ خردی تو کوئے
 خروکی تو کوئے نہ خروکی تو سوئے

در حضرت ماہوتے غیر از تو نمیدانم
 قادر تو و قدرت تو غیر از تو نمیدانم
 نو دانے اعلاے غیر از تو نمیدانم
 قدرت ز تو قادر شد غیر از تو نمیدانم
 تو امری و تو امر غیر از تو نمیدانم
 تو سابر و تو لاث غیر از تو نمیدانم
 تو عاصم و معصومی غیر از تو نمیدانم
 حم و روضہ رضوانے غیر از تو نمیدانم
 نوری و حضور تو غیر از تو نمیدانم
 تو غفلے و تو زہ غیر از تو نمیدانم
 خرد ام تو دای نہ غیر از تو نمیدانم
 خرموی تو موئے نہ غیر از تو نمیدانم
 خرموی تو موئے نہ غیر از تو نمیدانم

زار بہت تو را و قہر بر سر تو شد عار

رباب تو شد عاکف غیر از تو نمیدانم

خوشین ز تو فضل نشان افکند ام
 زانکہ خود را بر دین معاف کند ام

ناکہ طرح چشید این جہاں کند ام
 کشتہ ام ز اسرار بجان دو عالم کند ام

بسیار از آن عالم
 جو ای جان علی محمد زین
 سر فضل دست کاوین
 دین و ابان علی محمد زین
 بیست و یک سال
 بیخ زبان علی محمد زین
 بدین بیخ نشان اجابت
 نوک بجان علی محمد زین
 و لہ ایضاً

بسیار از آن عالم
 جو ای جان علی محمد زین
 سر فضل دست کاوین
 دین و ابان علی محمد زین
 بیست و یک سال
 بیخ زبان علی محمد زین
 بدین بیخ نشان اجابت
 نوک بجان علی محمد زین
 و لہ ایضاً

حسن خود از هر آینه بنمود
کسی از صورت مجاز عیان
سراو باز یافت جان خلیل
این شدش بر فلک آذران
انسیما جلوه اسرارش
عارفان زان قرین و معبر
عاشقان مست لعل میگوشت
سقطر عشق را شنوازد دل
سبزه عشق جام خمر طهور
ست از دمه چو بازید صند
نیست خمر عشق در جهان موی
لعل الملک و لبس غیر گوشت
چون خرا و نبست در سراو
عشق را بادار ساید عقل

دیده عاشقی شدش محرم
که عیان حقیقت آدم
راز او روح عیسی مریم
اوشد از نار این دسالم
راز او است اولیا محرم
زاهدان زان اسیر خرم والم
عقلان در خمار غفلت و غم
که نواز دوزخ بر و کاه ز بم
عارفان را و دوزخ بر قدم
رست از و صد چو مالک ادم
صورت میفش عیان را دم
عشق در عالم حدوث و قدم
خود مجیب است خویش را بر دم
جو هر فردی که جز از اضم

[illegible]

برگه از راز عشق آ که شد

عالم عقل را بزرگتریم

لذات جهان رب سماء نهادم

ما جان و دل اندر جهان نهاده

هر که دود کان زن را در دل
 پس سواد او بوضه اندرین
 از یک نفس بهو آب نشوید
 رنج از دود کوفت و در غلزل
 گوشه مال نفس می در غلزل
 عقل بگره بند عشق کجاست
 از دهنی دود ز آفتاب
 عطف و لایق اندر آفتاب
 ظاهر عشق با نیکو بود
 باطنش بر ما است و از کجاست
 در این دیوانه و از کجاست
 او بخوانی در این دیوانه
 دوست ده گوی ادا حق بار
 او می فدا شد از دود و است
 نفس

از دود غم خویش خرابست دل ما
 را از یک بعد عاقل کامل شو گفت
 این عقل که سر بود گرام ز غماش
 در بندگی بهر منجان عمر بر شد
 از غم نو جید بخر عشق نجسیم
 تا دین و دل اندر قدم عشق فسادیم
 بگذر ز جهان کوی حرابت چه حسنه

زان کج خدا در دل و برانه خدایم
 در راه خد بر دل و پوانه نهادیم
 از یک خدش بر در پنجه نه نهادیم
 جان بر سر این نصب شانه نهادیم
 ما دل برده که هر یک نه نهادیم
 پادری این بهمت مر و نه نهادیم
 رستم از آن پا چو در پنجه نهادیم

را از غم عشق بجان فاش نمودیم

تا سر که از نعره مستانه نهادیم

من امرا خدا را از که جویم
 اگر عشقم کرد در راه و رهبر
 بهر سون دویدم خبر ره عشق
 ندای بهره ام عشق کرد
 در حق کو قدم من باد و صد
 طیفل عقل آیم ز ف ارجو
 با قول بودی در راه جران
 ز لوح دل چو تر عشق خواندم

اگر دانهم بگو خود با که گویم
 بدل در راه حق من با که گویم
 نشد از حق خبر از هیچ سویم
 بهباشته غمی جستجویم
 بدست عشق باز آمد بر دیم
 زلف عشق باز آمد بر دیم
 با خبر عشق جاود می گویم
 ز لوح عقل را ز دهر شویم

برایش آرزو بایم فکندم سخا اندک کز لوح عشق حرفی نکردم سجده من کبر بر عشق دل من طبله عطر عشق است چو پوسته بشق آن صنیع شد من می کش زینجا عشق بود باشدش از ش جفت طهارت چون رآب می نمود بود کرد دست شاه لغضم	نباشد خبر وصالش آرزویم بزدی بهره کس از کف کویم چه مقصد داشت حق زیجا دیویم شام اردو از اینک عطر دیویم اگر بد بودم ایندم نیک اویم ندانم من حرم یا خود بسویم بر آنکس باشد اندر جستجویم نازم جوی ازین غزل و فحویم چه پروا دارم از هر کوه و دیم	عشق را بنیاد کردن سنجان دادم زمان را در این بند شوم و بجز بر مردان حق غل زلفت من چون صفتی شد و له لعلب و جبهان برکت شود به بود اندر راه عشق او را کرد ای برادر که تو چنین غلب نام مردان غیر نیکو چه عدت لبان کزین جان دود کوی فزونی کردی منسب ای پسر بدم در این زینبار آفتون از نادان که چه
چو من کشتم تنی از بنه نوش چونی من پر نوا از آواز اویم		
دلخواه بد ز تن بجانم کردم چو خم خاله شوم از درد هستی نمی کردم ز غفل و دانش جوی ز تنک غفل و دین من فزاینه چو کج عشقم اندر دل دلفین بزنجیر جونیتم عشق بر بست	رشتش بجان پروانه کردم شراب عشق را میخانه کردم چونی هدم بان جانانه کردم بنام عشق حق افسانه کردم تتم ویران کم ویرانه کردم چه ابا عاقل فرزانه کردم	

کوه باران عشق را
 ببل از آب می بود جان را
 به صواب کار خود جانت
 بهم داد خود کنی کار د
 در زمین به عشق عید جان
 عشق را کن او بهل استبد
 به زبان باغی و ابل نفس
 بهش ناله عشق خوان شدون
 حب ناله عشق خوان شدون
 خبر ایام بنار و در نفس
 که قدر نفس دایه نفس
 از دماغش نیست جاندارا
 ای

خجور سنای عشق را به بر دم
ز بحر عشق چون جان سبر ارد
ز بسجده باز رستم در نماجا
ز عشق بر میان ز تار بستم
چو ساقی استم یار دل شد

نه سوزم گزنی بیکه انده کردم
ببروز عارفان در دانه کردم
بسر در دور و یسینه نه کردم
بجو دبا ده و سپا نه کردم
از آن رود چوبان نشانه کردم

میان بخت و زار خوشی را زار
که بخود آیم و دیوانه گردیم

عمری هست که ما خراب بشویم
اسرار خدا بجوی از ما
برگشت امید عشق بداران
بر جان و تن فکار عشاق
تا کام شدیم از جهان ما
از غوغاه و کون این
طی کرده مکان و لا محالیم
خسرو نشو حساب ما را
فریاد از اعقاب بیم
عشق تو که چه بشماریم

مرست شراب ناب عظیم
۱۱ وراق کناب عظیم
باریم چه ماسحاب عظیم
که رحمت و که عذاب عظیم
راز و می که کاسیاب عظیم
در بزم که حباب عظیم
چون در قدم رکاب عظیم
طی کنند چه سر حساب عظیم
امروز چه در خواب عظیم
برشته بیک طناب عظیم

بیدارش مقل شاد بایم
سینج پر جھان اویم
از شورش عشق در دل و جان
اندر سفریم پا بدان

با کچه از باب عشقم
 که چون بمثل ذباب عشقم
 که خسرو کی با باب عشقم
 بر بحر روان جاباب عشقم

از رازک می ره بمعوق

چون ما در بان سبب عظیم

عشق حق بجائے من رسیدم
 همه کوزین و ما فیها فنا شد
 در آن وسعت سر آلا مکانے
 ندیدم غیر وجه حق در آئینا
 چو راه حق نامی بے سپر شد
 کونم سیر اندر عشق حق آستان
 بر آتش که غیل و که جسیم
 کلیم که صفی کا بی غیم
 نامی این صفت اطوار یافت
 بحد آله که در اطوار عشق
 خضوع کرد و راز در انبیا

کہ غمرازشا ہدی باقی نذیرم
 بوجہ اتہ باقیہ چو ز سیدم
 ہزاران سال رہیے پر پریدم
 باو بودی ہمیکھت و شنیدم
 بسیر عشق دادندی نویدم
 اگرچہ زحمت بے مر کشیدم
 کی من پیر عشق و کہ مریدم
 کی شبسم کہ ادیس و جدم
 و کہ نہ من جان بعد عبیدم
 ہر ساعت بود ہل من بزم
 منو از رہسہاران فریدم

سوی جان دول بدو جان دل
باش ز نفس خائف با عز
بار ز دست ساخته خوش کن
تا پای از خندای خود فخر
کز آن غل سخت سار در
غیر می خوردن سخن بود
باد و هوای که می پیایم
با قدر و عارفان چشم
در دلق عاشقان چمن
روبان از فکری کشیده سوم
عارفان از باد و خورون هور
ساقش ناز آو بر لب
مانند منو از بار سفر
هر که

رفضل عشق حق زار و شیبم

ابو انجیرم کجی بو سعیدم

بجه انفس عاشق شد هوای

نصیب از حق خبر و سعادت

نزد من خود بین ولی محنت خود بین

شدم خود بین چو او در خویش دیدم

چون سایه آن آب استم

عهد همه و لبران شکستم

بر بند و فاش پای بستم

ناخوده پیش دمام بستم

عزیت بیاب دل نشتم

زرقید عقال عقل رستم

خرد دست بر آنچه زد بستم

تا نیت شدیم جلد بستم

بشکنه چو کوی پاو دستم

از حبس خفیف تن بستم

از روز الست بت پرستم

باشاه ازل چو عهد کردم

در دمام هوای او گرفتار

تا بدو ز خوش ز دست رفتم

بر وعده وصل روی دلدا

سبحان سجا ر عشق کشتم

خبر عشق بر آنچه زو بریدم

در عشق فنا شدیم از خویش

از لکمه صولجان قدرش

بر اوج سمای دل چو میرم

صبیای دمام زار عشتم

از شک حوادث از شکستم

در کوی عشق تو تن و دهنش را دیدم

تا عشق دوست ز دفر نخواستم

بکلام داده ز من است
بنت این کمر بنهار کاوه
اولان باشد که در دوران
تاز غل غولش با ششی با خبر
که بشدی رعل مردا غل غل
بازر سینه از غل و از غل
تن چو آرائی بدید و از غل
تا تو ای غل بدید و از غل
هر که از غل دل بدست از ای
کیت در دمام از تو صفین
بند دمام از تو که از
نام دنگ خویشتن با دو
بدلی از غل بدید و از غل
حس از غل بدید و از غل
د

ارزوی عشق مانده اسرار خودیم
تا باین عشق خفیه رسیده ایم
چون روی عشق بقدر حاجات
بخشدت عمر ما بروی عشق
ما را پس است بیکه بر میفروش
خوش قطب دین سرود که دیو در
ما شدیم باخبر از سر شاه عشق

وز بوی عشق ما شب و روز زنده
دست نیاز ز همه دیان قضا دیم
از شرجات لب تمنا جان دیم
آخر نه روز نک این راه مانده ایم
کرا و کند قبول را ما بش مانده ایم
طوبای حب شاه و لایب نشانه ایم
خود از رخ شمع شنی مانده ایم

اسرار عشق شہ زبان کھنسنے چو میت
ماراز اور لوج دل خوش خواند ایم

مرا دو شینه آذران دلارام
که دولت از خدایت شد حواله
په دولت دولت دینی و عقیبه
بجشم انجداوند یکا نه
نفرمود او بی از جو دغاصم
کسی شاق نا کام سازم
کنم بر تو جمع دین و دنیا
مرا مقصد تو باشم در تفضل

بوحی القلب خاص نیکنویه پیام
 که نعمت از خدایت آید بام
 چه نعمت نعمت از هر کوزه افام
 ز دنیا هست چون نعمات اعلام
 بر خاصان میدهم این نعمت عام
 کهی دیگر دهم از جو خود و کام
 برای غرت افزایم اعلام
 طیفل نوبع لم کردم اگر ام

[illegible]

ایدل نمید و خوبار ز دودید زین
کر بین دروغ شاه دین و غیرت
کاش که چون فدیسا و کاه چون
که به که به غاسم که به جعفر که به یون
دروغ ای خضر فی کش خوبنا و حد
خوبنیش بخند و خوشه او او آمدند

بمخون شو کاش من چو او دایم
فی ز مهر و وضه و حور و حبان بکریم
که چشم و طبر که چون شین جان بکریم
که بعد آله عباس جوان بکریم
شرم دارم آنکه من چون بدنگا بکریم
قدرون و خوبش من چو سنا بکریم

از رسته رسته ازین فشانخ ایدر زدن

سالم چون را بخت شهن بکریم

دوست نذر و بچا کای بجز ابد من
عشق اگر در ابر این تن چو میل من
راهی نیست بجز راه دل بهایش حق
نار زه دل شد ام سوی خدا و سر
عقل که بد و سوسه شس در دخی پرن
عشق مرا سامل دریا معشیش نمود
عشق زنده نمره که ابطال حق زین
کی نوشوی با جهرز قلم تو جید اید
کار مرا با تو بودی که نور کار من

عشق بخار و بدلم که کم که محض من
ساخت عمارت دل این کل قابل
از دلی بی بین ستر خدا حاصل من
یا فتم سرا خدا صل شد از آن کل من
عشق خدا که دزد و دزد حق ز باطل من
بمخضر رشک بر دین شرفار کل من
خودشوی و صل حق نانوشی و صل
نار دوی درک من نانوشی و صل
خو که نم عاشق تو نوشده بل من

اسان حکمتند انان که در خوب
عقل و حکمت من بایر و خوب
عقل از نو کباری بایر و خوب
کست آن خدی که اندکی خدا اندر
هر چه که بد و عکاسی و کوب
نار ز رسته رسته و خدا و دایم
سی و دایم است و خدا و دایم
بلک در این بین و دایم
انزای در دوزخ و دایم
نار و دایم و دایم
و دایم
ساجد دانسته که در خوب
بجوان ز جهان دور و دایم
نار

هر که مدینه بود هسته او جلال من

رو تو خاک کرد و بسین روی امر در دل خود

راز خود گشته فدا ویدران رو خدا

در دو جهان فصل گشته از آن شایان

کوست حلال مثل کل و جبهان
تا فوراً در مان شود در دستان
شد عیان غمائی عشق از قاف جان
ضن از پیر در جبال آب و مان
بارش نم عقل مبار و چران
گاه کرد و خونهای عاشقان
گاه با جاه و جلال آید عیان
گاه بکاش نه اگر کم شد جهان
باشانی از چه آمد هربان
خون کند چون در باغ و دستان
ناز نازان شاه عشق غیب دان
گاه قهر و گاه لطف بیگران
و آنکه عاشق زین دوا در جهان
عفو غفار اسبین اندر میان

مشکل دل بر شاه غیب دان
از طبعیان در دما پنهان آمد
پیش عقل از چه پر آن چون بدل
دل پر از عشق و سر از سودا بار
آب رحمت بار و در عشق پاک
گاه ز یز خون عشاق از چه عشق
گاه پنجهان یار در کج خمول
کز یک بمرت جهان بر هم زنند
با موافق از چه کرد و داند خو
منج ر و سازد منافق را از همه
آبدی حلال مشکلمای دل
کشت دار و حکمت این نقصا
آنکه عارف قهر و لطمه را مطیع
در سلوک عشق اگر سیر مرغ عقل

ظاهر میان غنچه و بسین
با این بوی آن جهانند
سستی نمانند جز بگلگون
باز که بکس بی دستانند
که چه که صورتند بجهان آمد
در راه شربت لبی علانند
در راه حقیقت تخت علانند
از سحر فضا و قدر فخر دارند
دل بخانه و منزل غنی بنورند
کسته که ایستادن غیبانند
با عارف و پیر و شایانند
که چه بانی بهوش و فغانند
در عالم

با این ظهورات کس نیست غایت
دل باز ناله از درد هجران
زیر که داند از حد فرو نرفته
در حد کجی ای نورزدان

راز از جابت امید و است
بر باب عزت سازیش در بان

شدتم از دل جان بنده مولا درویشان
از سر پیشم بر دیده جاکهای درویشان
سنگ ملک منعی نمیوان ره صورت
نشد در صورت و منی کی تمنا درویشان
شدم مست لقا پر بهای طلعت شب
چو دم جرعه ارسا غصبا درویشان
ندیدم چهره ریش مشوق ازل هرگز
نخستینش لم که محبت والا درویشان
اگر خواهی جمال با جمال شاهد باشی
نخراخ چشم دل بر طلعت بر باد درویشان
نیاید در دو کون آن سنگ بر کرب
کزار کونین و ما فیهاست بر و جان درویشان
نیارد سر فرو در کز کجیش و ملت و بگر
کسی که گاه شد زلفت مرا درویشان
مگر در هیچ سالک شهباز و کولای
نوشته جرعه نازم اتای درویشان
مباش اینیش بی پایان شافق افروز
دو عالم غفل و دین زین جیش شد لقا درویشان
مباش لطافت و افق نو نویدر لقا
که وجه حق عیان کرد در اینجا درویشان
ز دانه من طبعه بدوین حق زما
که سازد در بقا حق نزار سواد درویشان
سحر که شبانه غفل کردم یک عمر
چو دیدم بنحو دوام شغف در ما و درویشان
زنی که کوف شد بر زان تر از صفا
که بنود حق خبر نده مولا درویشان

والله الصبیح
ما نور ازل از منقبلا بنم
بند بر سر و ساد و لاجم
عاجل از جمیع صلا بنم
بر حد از جمیع بد و است بنم
از تیر کشته بد و است بنم
عجب ندایم از در و است بنم
گاه ضعیف بنم و است بنم
گاه قوی بنم و است بنم
گاه نو بنم و است بنم
گاه خندان بنم و است بنم
غیر از این بنم و است بنم
رسم بنم و است بنم

قدوة ابرار حسین فایده خیار حسین
سطوع انوار حسین مخزن اسرار حسین
طلعت جبار حسین قدرت قهار حسین
عشق کریم حسین حسن حسین حسین
جان بدو جلوه کنه نفس بخش نمره نگر
پاک نما خانه دل دیدن انبار سبیل
باده بخش بادو بخش از کف شازل
نویس بر خوش بخت عشق نجر عشق سخن
دست نشان پازن بی بی سیمین
کرم نواز نبش آینه سوز آتشش او

سید احرامین یاربین یاربین
حیدر گرامین یاربین یاربین
فاعل مختارمین یاربین یاربین
دید و طلب دید و طلب یاربین
دل بدو عشق و شجر یاربین یاربین
صاف نمادید و دل یاربین یاربین
درفع باز کرد یاربین یاربین
یارشوز غیر گذر یاربین یاربین
لادن و آلاکین یاربین یاربین
مست ثوزانش و یاربین یاربین

محرم شورا از کرم هم شورا کرم

در دل دل ناز بگرمارسن بارسن

مر ویم و چون باریش نذریم
ریش است را بنی ابرت سے خود پستی
در اسلام غی خضارہ سے بدیم
رخ شاہ فرشتہ کان خود طلبت مر ویم
پے ریشی سنی الرزوی قلندر مین

مندان بجزند ایشان بشمارم
ازین رستم جزان بشمارم
رضوان و جعفران را بشمارم
دروجها را زان بشمارم
مسکین و دوشیدگان را بشمارم

در عین خرقاب عالمی می کرده
صد هزاران سال بهنج

نوشن آرنابد اندر ستر تو
 بکدری زین چا طبع و ذوق
 که بجیش عشق کشتی آشنای
 چرخ چون از عشق آید بجز
 جسد قرآن از خدا آید عشق
 عشق بازی کار مردان خداست
 طوبی عشق برست از خلد دل
 قوتها کرره نورد در پیش

عقل و جان و تن و دل را شد بگو
 عشق آید در رهت کره امنون
 زور آن داس که بکش محزون
 وارد از ماتم لباس نیلگون
 چون نمایم وصف عشق و ذوق
 نمکند این ستر دین را کافون
 من چکوبم انقم لا بصرون
 بیشناسی ستر انصاحب و کون

من شدم مالک بر او و دوقون

تا شدم عارف بر او و کون

چا بر جوختی جاریست از عشق کرن
 سرکش عشق آنجوی خمر است و صبا
 عشق بخزن و نه بائش کس با نود
 حور و غلام طوبی و نهوا و جنت انام
 هر یک از او صفا عشقت جلوه دیگر کند
 عشق باشد یا خجاست جا و بد خدا
 عشق جبه عشق نباشد و سزدات کس

در دل عاشق تو هر جو صورت تعلیقین
 صدم عشق آنجوی شمر و شمشیر آن کین
 دیده دل پس عشق غی کجست بر سین
 در بهشت دل بیابا بر تو عشق کرن
 صورت زیبا عیان اندر تو صفت مین
 عشق باشد همیشه یا دافک و زمین
 عشق اندر باد خدا را معین و دشمن

بیشتر سر سبز و نو
 خانه جرات و ادب
 ریش بر او در لب
 راز و نیاز
 عالم کس
 کلاه عارف
 جاعل اهل
 خان الارض
 ذوالجلال
 زود و دشت
 ازین باد
 نایاب
 سلاطین
 حاکمان
 و دیگر

عیسے آنکو مرده از دم زنده کرد
 رونظر کن در خرابات و بزمین
 خواهی اگر دوی بیاد حق توبین
 در ره عشق از روی غمی بدل
 حق دل عاشق کز لشک بشت
 کشف حق را اگر همی جوئے پناه
 از خیال دین و دنیا واهی
 فرنا بودند پیش ارجیم و جان
 ابل جنت باد و صدنا زو نعیم
 برخلاف عشق حق جسد را
 هر دم آید شان بدل انی پیام
 و حساب مرغ عشق نه عقل
 در سماع آئے و وجد و شوق و شور
 کس ندید و هیچ فوی نفس کش
 هر کسی فکر جمال خود بشن
 خبر خند اراد و حجابان شکرین
 صدر عالم کرد و آنکو با پس

بودش این فضل از خصال عاشقان
 دست جاو و جلال عاشقان
 بشکو صوت جمال عاشقان
 غمنا بس با جمال عاشقان
 چون بخوابد مال عاشقان
 رو بهر اندر جمال عاشقان
 کو کر نمی تو خیال عاشقان
 کس چه داند عسر و سال عاشقان
 غافل از حال و مال عاشقان
 ابل و فرخ در و بال عاشقان
 آن دم آید خوش نبال عاشقان
 عافرا ز مال و مال عاشقان
 پنی از غنچ و دلال عاشقان
 روح پرور بر مال عاشقان
 عشق در فکر جمال عاشقان
 غیر ذوات بیهمال عاشقان
 راه در صف نبال عاشقان

و دست از دست بگریز
 لیکن نه می بینی
 من الکمل را عجب دانست
 در زمانه که خود را نشناخت
 دست شکر از در غنچه علم
 بپای سن این باب است
 با پادشاه سرباز علم
 بری از چرخ و چرخ علم
 شکر بر دربار و چرخ علم
 با و بود و علم با و علم
 بنیاده را شکر با و علم
 نخل حسن بر این علم
 و عدل و شکر با و علم
 شکر شکر با و علم

عین دلام و باقلب عاشقان
 عین دلام و یا شئون ذات هو
 عین دلام و یا وسیله قرب دوست
 عین دلام و یا بار نور هو
 عین دلام و یا چو هم غمست
 عین دلام و یا حرف قدسینه
 عین دلام و یا حرف عالیا
 عین دلام و یا حرف سلطنت
 عین دلام و یا بار اوزق صور
 عین دلام و یا بر شهاب منقش
 عین دلام و یا استشراق ابل
 عین دلام و یا است اوج معرفت
 عین دلام و یا دلیل ذات حق
 عین دلام و یا حیات ابل عشق
 عین دلام و یا ایمان ذات هو
 عین دلام و یا زکسز مخفی
 عین دلام و یا بود حبیل لنین

آورده و در دشتان از بی نشان
 زین شئون ذات نمان آید عیان
 ظاهراً و لایمکان اندر مکان
 حضور عرش و فرش ازین نور
 سرسما میس از بخوان
 قدسینام قدسبان را از جنان
 سافلات و ماسوی در تحت آن
 سلطنت از فرع ابن سلطان
 هست ظفرای و فی مستعان
 گشته موجودات از عزالان
 دید انداز حضور پیش اسرارخان
 خوانده اسرار نمان آن غار
 ترا که مموسست با ذات نمان
 چشمه جوان بیابان روان
 روی اودان و جودت بی نشان
 جوهر لذات لائے کران
 بسته بر تار آن صدل جان

منجی محمدی که محسود است
 عامل شکر است در است
 بار خفایه را با ازین علم
 خان شیب و انوار است
 غار از غیب و قابل از نور است
 راجع اکبر و ابلات است
 سخن از کرب و کین است
 ازین از جبهه از دانش
 بخود شن و شن و دانش
 جبهه و اندیشه است
 ذات باشت و شن و دانش
 خارج از قعر و دهم است
 حق که شن و شن و دانش
 منجی محمدی که محسود است

که بصورت کی است بصورت
 که بی کلاه لاری است
 منظور بهر صورت
 مشکل بشکل است
 کان لاری است
 کان لاری است
 روغن لاری است
 نبدان لاری است
 چشم دل را نور او بخت
 نایب نایب است
 فی از و با و نزل است
 لی که عفت نام بخت
 نمود عفت نام بخت
 که در این خود از است علی

عین و لام و با شهاب آفتاب است
 عین و لام و با حدیث جان است
 سر عین و لام و با پوشیده مانده
 رخت کوکم و ز طور و در بون
 تا که کردی در حقیقت حق پرست
 غیر قلب از غیش ارشد و بدو
 پس چه ماند بعد لا و دیگر حجاب
 بنشین است و نیست و نیست
 روفنا در لام او شو تا شوی
 مست شد هر دل ز عین کو شیش
 از هر زاندر هر زان نکت است

در ول و جان بجم شیطانت است
 رشت جان بنبه هر حرف است
 کس بدست این چه سر است
 غیر عین و لام و با خبری مذکور
 خارج آئے از خیالات و کمان
 تنع لام لا بر اند بر جسدان
 غیر مای غیب ذات بی نشان
 عین و لام و با برای عاشقان
 فانی از او بنشین در عین جان
 تا بدور و جد و دور و فغان
 آنچه زاید عارفان از آن

اند ران عالم که را زان شست
 فی جهان دار و بختی فی حجاب

روز مهیبه آمد و لا و دیگر جوید
 وجه ملامت جان کنونی آمد
 شمس حقیقت آمد تا بربع عصمت
 تر نفوت آمدت کان مرثو آمدت
 عید غدیر آمد و لا و اسرار جوید
 سر بقا آمد جان دیدار جوید
 بانور حمت آمدت نوار جوید
 بحر نفوت آمدت انوار جوید

مولای عفو آمدن سلطان آید
اندر بزدان آید از کوه سنج آید
ای آنکه حق جو آید بس در کجا آید
از عشق نبه نبه عشق و در غم نبه در عشق

از حق بخت ز آمدن گفتار و گفتار
وز دیر بیکان آمدن و بیاورد
تاری و بار و آسمان پس بیاورد
از شوق شد و از شوق شود و از شوق

ای راز از خود در گذر شرقی قدم قیو نظر
آنگاه بخود زنگر کرد از جو کرار جو

ز قہ دلم رفتہ دل از پے زفراو
سید بیجان روم درو و جو زوم
از ازلم برودہ ہوشش با بیدوش
ابن تن فانی ازوین چاہائے
و م رجت چو زودر کجہفتہ دل
نورجت عیان کشت زوزن تن
شاہ حقیقت کہ بودہ و کردہ
شاہ حقیقت عیبت جدر کرار
روی حقیقت بہین ہوی حقیقت
عارف و دوا کسی کو نشاند
آدم خاک کہ شد قلہ قدوسان

خسته دلم خسته دل در کل کلزار
برده دلم برده دل طره طراره
غرقه دلم غرقه دل در می سرشار
رقص کنان باد اورونق نیاز
ساز محبت نوحه پرده اسرار
ذات نمان شد بدید اندول نوا
نوحه محبت بدید طلعت خسار
نوحه محبت بنی هست احمد محار
حقیقت نبش از رخ و کفزار
در دل و جان نورا و عارف شیار
طینت شه بدینان در کل فحار

کہ کہ بیکار زمان باوی اشتیاق
 فی بقدر او نے عدد و بد
 بن و آن برود باعد است علی
 کاد فصل ایام بد و بد
 کہ مراد مرید باشت علی
 منت مشورتی و نے بود مرید
 را که بی بد و اشتیاق است علی
 کہ بود و اسرار نور علی
 کاد فصل ماندہ فضیلت علی
 کہ سلیمان شریف است علی
 کاد و ادو خوش فغان علی
 کہ فضیل و کے مرجع علی
 کہ عصا است علی
 کاد و کے
 کاد

ای عشق خدائی تو خالق مہکانے
کو سس لیں ملکے در ملک بخت کو بے
افغان زبک ہم آند مر کشمیر شاعر

تو صاحبِ ازلانے روزِ مہِ سولِ ازل تو
ہستے تو محبتِ خود سائلِ تو سولِ ازل تو
خواہم کہ شود شیدائے عقلِ حیرِ جلالِ ازل تو

باعتقل خود آمد از تا کو شرفش تو
شاید کندش بخود یک جام زر کار

ای شرافت کف دین و دود و جلا
عسمر در عشق تو بسر زلفت مرا
دید که رفت ز سبک خفت کبر
غمم جرم نهامش دی وصل تو به
خلق میکان رکبا سائر دین کنی
مقصود خلق جبار و یاری رو
لفظ تو آب حیات است دل من به
آب نیسان بر باغ است آجوب جان
تو مر و کبر بر زور قیامت برآ
که بود عاشق تا کوید مشغول مرو
تو مر و کبر به جان برود از تن من
راز امر اگر با بقیامت باشد

عقبت ارشت ز دل و قریب تو مر
ای تو بایز ترا عسر از آن تو مر
ای که روی تو فروزنده شمعان تو
بهر تو مرک من و وصل تو ام جان تو
مکن ارگشت فاسایه ز دل تو مر
کر جان رفت رو و مصدح جان تو مر
دل من کوید و کی چشمتی جوان تو مر
باع کوید نهبان کے میسان تو مر
ای قیامت کن دلکاپرشت تو مر
که بد سایه که کوید غورتان تو مر
بایه زندگی جانست ز جان تو مر
ذکر او هست همین کی شمر دانا تو مر

[illegible]

خمنی چہ باشد شاہ عشق است
مر این شاہ عشق آورد در کار
شہ عشق است و خراویت جو
بجراویت در حق حقیقت
بنیم غیر آن شہ در دو عالم
جائے نظم و انضام او شد
ہمہ شاق از شو کام یابند
بہ عالم از د سرسبز و قمر
روزند اندر عدم خلق و دو عالم
نہ بیند غیر ما را عشق بیدار
خداوند جان بیش از دو عالم
غما عشق است و بیرون از تو است
ہر آن حق را مکان خورشید یکتا
بود با جملہ او و جسم بے او
نور او بر سفا می عشق زد
بہر دم نعتی بخشش نمودت
بدادت ہویش و کوشش و حکم و

که با و جاودان و سستام او
و دهر ساعتم از دل سلام او
خدا او و پمیر او امام او
ازین دو پرده هم بدید پیام او
کسی شایم کند کاهی خدام او
برینم دل مرا صبا و جام او
ولیکن ولید را نام و کام او
دو عالم را وجود از او قوام او
گرفت از تو سن وجود را کلام او
چو شبهار فلک آید پیام او
بفرمودی صفم اندر خاتم او
ببارد و ثابرا خاص و عام او
که ربانوع انواع انام او
دل عشاق را شیر کنام او
ز خاک او و تمانان تمام او
کسی از وجود خاص و کام او
منوشت طالب ناموس نام او

[illegible]

ملت عالم به نور او
چو از اندیشه از غوغا نازد
وله این

نور ازادی بملک هر کس
کشته متقا و نور و دیم کس
کو تو خود را خوب و بد تو
را ندانند و بد تو بد تو
ر از اول کرد و بد تو بد تو
جبه کن نماند و خود را
چنین کن که بد تو بد تو
چو نبد کن که بد تو بد تو
راه و نور کن که بد تو بد تو
کو نبد کن که بد تو بد تو
تین

عیان کرد و بسپا و لیارا
کر از وی آکمی جوئے خبیر است
شو غافل نواز بن رب باقی
خدا جوئے اگر رو عشق حق جو
اگر خامی نمائے در ره عشق
نه نور عشق بود آن نار موسی
نماید عاشق ز اسب مقامات
همه عطار باز و عطر دارند
محاسن و در جبهان زو کشتن
همه عالم کتب زو کشتن
سراپی جبهان آما عشق است
بفت خواهی تو در کام فارو
خواهی شد توانی او تو باشد
رسیده از عشق از خلق عالم

پیر کشت کا ہی کہ سپام او
ز غفلت و ارامت از نام او
کہ آید در صف مقام مقام او
کہ حق آید تر از بن ره بدام او
نساید پنجه کردید دست خام او
کہ اندر طور گفت و اسلام او
عیان آید بعارف بجه مقام او
ولے عشاق را نظر مشام او
چو بخوان حسن و خوبی داد و نام او
چو عقل کتھ از وی یافت نام او
تو کو ری کر بجوئے خود کدام او
کہ فانی را ہی باشد بجام او
همه دوست رب مستدام او
از آن بار از خود کو ویرام او

بحمد آله که در ارشش صید دل شد

هم او صید است و هم مستیاد او

گفت دل لا و کسپرا لا هو

تا دم برده حسن آن سرور

قید و سبک دل و جانم
 دل گرفت رو جانم افکارش
 تن شدم کنه کز نجات عشق
 جو عشق است در دلم چو شل
 پوچ بودم چو عقل بودم یار
 روی او تا بروی او کردم
 رو بسیدان عبقارانش
 خوی بد جبار کردت زایل
 خون شود کز رشتن جگر ت
 طلب نیکیت بر ره دست
 پس بهر سو شدی و محرومی
 حوریان جان تو را عاشق
 گوی چو کان عشق نه کردن
 دار و دی در ددل اگر جوئی
 رفوف عطر اطلب ز خدا
 ناف آهوی چین جو نخل
 کعبه خود سومات زنده است

طاق ابروش و طره کبود
 زان غم زلف و غسره جادو
 رسدم جان ز عشق حق نو نو
 جاری از دست صد بزرگوار
 عشق یارم چو شد شدم صد نو
 کشت آینه دلم شش رو
 جان کنه فدا کن دلو جو
 چون شوی تو ز عشق حق خوشتر
 جو شدت آب عشق از هر سو
 عاشق نیک شو شوی نیکو
 عشق به سو کزین دلو به سو
 تو ز هستی به عشق هر بار نو
 باش چو کان عشق را چون کو
 نیست جز عشق بهر او دارد
 پای در گل بچسب تا زانو
 شیر حق بین بصورت آهو
 بت اچون عیان شدی از کو

یزید بن ابی سفيان
 در زبان خود را از این خداوری
 چون شتر بر دوامی و بر
 بار طاعت بزد و دانا و بر
 سر کسی خوابی خدای از بهر
 نفس آن بکر زندان بکر
 نفس آن بکر از دوزخ
 نفس او چو بخت پیغمبر
 عقل دار و دین و دین
 عذر از این بخت پیغمبر
 عذر از این بخت پیغمبر
 کشت آدم و جان بخت
 در چه زیست و جان بخت
 من بدار هست او در دین
 از دوزخ بگذر پیغمبر خود در دین
 که بنی نبی را کافر
 قصه

پیش آن بت کد ارجبه و در نه ره بسدگان فرج کلو	شک و گل کی مطاف لماند ردخی راه عاشقان خدا	هنگامی که از خود بود در آن وقت که در عالم غفلت او تو را از آن عالم غفلت او بیکدیگر با من و عده کرد حال من بنفسم و بیچاره روح او در من بود و بیچاره با من بود و بیچاره بامی غم زنی زنی که ای بخت و غصه با من گفت تر کن و لاله لاله
	چون نیم پر تو از عشق خدا راز عشق خدا شنوا زاده	
تبدکان را خط از آد بده در عوضش آن حجت و ساد صحت و نعمت که می آید نفس ساز عیش و دانا بده در نجات از خویش ناد بده دولت دنیا بهر عا د بده برعدویت ملک شد آید تو انفعار و دست فلا بده دوستان را قرمقد آید اولیا را نور ارشاد بده	ای خدا این خلق را شد آید چون که عشاق تو را انداختند نجات دنیا از ایشان دور کن روحشان را آشنا با خویش کن تا که ره یابند اندر کوی تو کن مطیع از عشقت بهره مند بر خلیت نار را ریحان نما پادشاهان را برک و فتح خصم دشمنان را نجات و بگریختن سالکان را برادرت بمنزله	
	راز از افضل خاص خود نواز از ولایت بهرین زاوی بده	
بخت شوم از کند و خم شرم زانهارا	چون بر خشم یار شد شدم بختارام	

انها بخت کزین مبارکت را بپوش
 و لهای عشاق فزون با عشقش بخشن
 و شش در شایهم بهر نغمه‌ای آید
 چون بان و دل کردی بپوشش
 این شمع عشق است ای پسر کز زنده بخت
 سبک گان فند و سکر ام عشق میرود
 و شمع در پیش چشمم زنده و معلوم
 ازین آویکو شدم در درگاه و سر شدم
 بهر چه او کند بیکو کند که مهر کند
 اندر کف بر لعل صمصام قهر به لب
 ز بر لایم یادیم شمع و نور افروزم

وز نور مهرش بکین در دل نمود
 عشق آید نشان کین و دین را بکج
 این مغلان بخیر نبشند بیمار
 اینست غایت ال کز عشق جبار آمد
 رو بجا یا و عشق خزان شاه عیار
 بهوشم دین بخورم دل بحر ذخرا
 شیرین تر از خراشدم طایر باران
 از بومی او خوش بودم چون شکر
 تاروی دل بپوکند گان میوه خمار
 و ز کف بر لعل مبارک و افکار آمد
 که قهر و کد لطف از کرم از شاه ازار

و در
 از غایت من بجا
 جبار قدس سرای
 و در لطف دلچسب

بسم الله الرحمن الرحیم
 ای که در بهشت خود دارا
 شسته خنده از سر بخواب
 شیرین در است او یار
 بکین در از غایت
 بجا بختان این
 در بختان خوش بخت
 از غایت خمار

راز است در چوکان و خوشگور کرد او
 محروم که از خوان و کبابی شکر خوان آمده

باشه طرس جان بونی بختی حقیقت
 تبعدن تو سرور غافل تو
 از دو جهان عیا تو در دو جهان
 تا تو من رسیدم خبر تو کسی ندیدم

بار بهر عاشقان بگو حق تحقیق
 در بیدان تو حق تحقیق
 قبل جانان تو حق تحقیق
 در کف خرنده ام حق تحقیق

بکین در از غایت
 بجا بختان این
 در بختان خوش بخت
 از غایت خمار
 کدنی کشت خمار
 از غایت

از رخ تو مرا فانی بختیسته حقی
 بنیو و صبا که شدم حق بختیسته حقی
 و ز تو خدا رو نما حق بختیسته حقی
 خبر تو که اگر بدی حق بختیسته حقی
 در دل و لبان تو حق بختیسته حقی
 و چه خدا نشود حق بختیسته حقی

روی تو شد برای آینه خدا بینا
 جان ز تو مست و شدم راه در طی
 در دین از تو شد دو کام دل از تو شد
 که نه تو را بدیدم که بخدا رسیدم
 باطن نسبتا توئی منی و صبا توئی
 یاد تو هر زمان شود عیش و نشاط تو

راز تو را میاندم سر عبد میاندم
 عارف حق نماندم حق بختیسته حقی

مشرکی و دینی مذ بهی و بدیدی
 من نبودم بخیر از عاجری و سبکی
 که نذر و نجر از سلطنت و خود بینی
 که تو بر مر دمک دیدم دل بنشینی
 پادشاهم که میر کرد و جل شمشینی
 صوره بودم شدم از عشق خدا بینی
 مستجده و منظر مایه و طبعینی
 که تو عارف سخی این کید و لکینی
 زان ندارم بخیر از عشق خدا بینی

این منم این منم که نور امی منی
 این منم این منم من رخسار منی
 این منم این منم شاه قضا منی
 این منم این منم غیر عبد منی
 این منم این منم غرق جمال منی
 این منم این منم باز عید منی
 این منم این منم نور حقیقت منی
 این منم این منم مبت حرام منی
 این منم این منم راز نجان منی

باز تو بنیو و صبا که شدم حق بختیسته حقی
 و ز تو خدا رو نما حق بختیسته حقی
 خبر تو که اگر بدی حق بختیسته حقی
 در دل و لبان تو حق بختیسته حقی
 و چه خدا نشود حق بختیسته حقی
 راز تو را میاندم سر عبد میاندم
 عارف حق نماندم حق بختیسته حقی
 این منم این منم که نور امی منی
 این منم این منم من رخسار منی
 این منم این منم شاه قضا منی
 این منم این منم غیر عبد منی
 این منم این منم غرق جمال منی
 این منم این منم باز عید منی
 این منم این منم نور حقیقت منی
 این منم این منم مبت حرام منی
 این منم این منم راز نجان منی

بر آن خبری کی سجوئی تو آنے
 علم اربلی تن را تو از عشق
 نوئی عاشق تو مشوق تو عشق
 دن تو است طعنه از جانیش
 ترا عرش و سموات مذروت
 حجم و جنت و حشر از تو غا هر
 همه انار جئات از تو جالست
 برو آئینه جو از نور پیران
 دام هستی خود حبس گشتی
 اگر مرغان رصیا دان کردند
 که صیا دان ز مرغان جا بگیرند
 چو صوره صید حق شد با سار
 بمنی صید رصیا و صید است

خدجوا خدا تی و ندانے
 عیان کردو که تو نکج ندانے
 بدان خود بنم شان هم بے نشانے
 مبین خود را که خبر این جهانے
 پیام لامکان خود زربانے
 بنور عشق اگر جان را رانے
 تو آن بحر کج بے قعر و کرانے
 در آن هر خبر می نمی چانے
 چو ارضیا و عشق بد کمانے
 باین صیا و بر جان ارمانے
 تو را صید جان دهد او را یگانے
 برد و شبار حق شو "تا تو آنے
 تو صید حق کنی کر را ز دانے

نمایش ازین افشای اسرار

که فصد از حق را زین معانے

بندگی دار و عمر پابند کے
 کر بیایے لذت در ماند کے

بند کے کن تا کہ بیایے زند کے
 بخدزی از کر و عجب و عروناز کے

بالینے تنی که دارا
 عاشق که نوایا بے آواز
 چون نیک بخت بخت
 سبک زنده و مرده
 وراثت جان و دینی
 و سیر و دهان و عیان
 کور است نور ابرو عیان
 بزرای زردی و سفید
 بزرای بزرای جان
 و انکار و حسن و نقصان
 آن را در حسن و کین
 عجب بزرای جان
 بس کن و حدیث با جارا

نما آورد

باروشنی سر جنبش با طلعت مهر آفرینش ورزفت قامت رعیش در بحر حلال او سوغ غرق	دانی مرا آسمان هاله مینی خورشید چون ساله بر اوج زنه تو پرو باله کردی سلطان بهاله
تور از لک که کس نداند نادیده بغیر قیل و قال	
باشدم صدم جان اگر سازم مدی خود جان اسپر شاو دغم هست در جو این بای خود در مان در دهمی است بخودار کردنی هست بهما بخود اول بخودای خود پرست نخر جان حاصل کنی بخود فرست و شاه مهر آمد آن بهما کردی رسای عشق بهمای شاه فر خودی و با غله چون در شرف غری فنا بخود شاه است کو العفو فخری مزین بر که خود کوس جان زنده در ملک در بحر قطبیا آمد اعضای موسک	صد هزارن جان بجای باشد بهای خود هر سه فاکت چون آمد فای خود بخود از عشق نایاب به شفای خود از زبان خود با خدا در رضای خود بشوار من روفا خود بهما بخود کادم از عشق او شاه بهما بخود خسر و ملک بقای در سالی خود پی بری چون مرغ پزان در جو بخود حق بهمای اوست از جو بهمای خود بازید و فک باشد در روی خود سحر غن و فون ریس عصای خود

بجو بگفت که ز جوان دعا بخو
نمای در جهان تو گفت می خمار
ولم یکن

بگو در کوی تو دایم دل ایام
نغمه ای که سارم به جان جان
دل دین من شد که گفت جان
من زانم که زانم جان
عاف از جسم سال بچه و جان
عاشق است که بر دم و کف جان
مصحف کرد و نغمه جان
بر کبر از سر نغمه جان
که سازد من دل به جان
کرد و نغمه جان به جان
از ادب

از ادب دور بود چون خود دل بیک کوی تو علم بجای دل هر که دل تو علم بجای دل آدمی نیست در دایره تو ناکه خواهم عشق تو کوشش بر تو عشق تو بوی صحرای تو عشق تو در دایره تو بود که در دل تو عشق تو در دایره تو دل به دل		راز باشد با دل چون خود عشق نه دست در دخی است عشق او دومی بخود		غیر از حدیث عشق ندارم حکایت جستند بس گمان هزار دانسته عشق است که بدلت خدا عارف است بس طالبان که به در عشق در طریق پشت فلک شده خم بر جوی عشق بهسا و فرقه در عشقند ره سپار بر کس که شد بخت عشق شایان زاهد نصیب شد عشق ز غافل خوشحال عاشقان بکار و دل کباب میسر روح کاش موسی عشق یافت بگذر ملک فانی دنیا که عشق را		ز باجگانی و عجبای روستایی خبر عشق کس بیافت از و اعظم آیت خرا و کرد و کس نکمالت در آیت مرد و زن و ملک و نذیه غمناک بر حجت و خود نیافت عشق و کرا خبر عاشقان عشق نذیه بد آیت مشک که از ازل بود او را سعاد زان در جهان زبد کز قه طالع کز جام عشق هر دو شان شد نیافت خوش سوختی در آن و کج روی کجا شکست باغ که نذر دنیا است		راز است مستجاب عشق در طاعت هم نصیب عشق اگر کند او را رعایت		معمره تن جان چون نقش بر آب هر کس که بجان کردی خود آید با		بحریت در آن پنهان بن تو محراب زین بکعبه وارد دل تو خوش باشد	
---	--	---	--	--	--	--	--	--	--	--	--	---	--

خو اتمی اندر با کار همه کس نبود
 البدر نشین غزل در دم تیز از چرخ
 با عشق بر پیوند چشم از همه بزید
 بر جامه جسم و عشق اش تبه آمد
 پر کیز عشق ایجان مالک غمی پر
 در عشق نماز آرزو نجات می خند
 ز عشق که آتش زد در دهر جان دل
 سلطان میر عشق مانده خوشم خواند

زان جان که بر آتش آنگارو است
 هر روز این جانها غیب خطا بسته
 هر خبر بود و خبر عشق چون نقش بر آینه
 بر مرغ جان تو این عشق سجا بسته
 زبراک جهان تن خفته و خراب بسته
 تن مطرب جان آمد و عشق غم پر بسته
 بسوزم و این سوزش را روز خسته
 که لطف و کرم دارد و کای بی بسته

چون را ز خدا مال کسیر دل و جانت
 جان بخت مرآت مدد مرغ کجا بسته

این روح که عاشق است از عشق زاده
 چون بنیض بطعری پروردگار آرد
 تن بری و جان بجز تن مرد و جان
 آرزو که در او صفایان بود و شست
 این روح غیز آمد از تو خدا ای جان
 و آن روح که را با بیست و شش نفس عشق
 در دهر نریست او بهر وجهی است او

از عشق شسته نازل در مهن افکند
 در بخت و آناه در ساحل نهاده
 ای عاشق بیچاره تو جامع اضداد
 روح جو هست آن زن روح مکن
 پیغام خدا در دگر گوش با و داد
 شاکر و نقیض کرد آنکه شد است
 بر خلق طیب است او که طالب ارشاد

عجب کجاست در کار جهان
 جان من از این بیجا می طلب
 محبت خود شدت از بیست از تو
 بیست از کار جهان آگاه شد
 غایبی از کار جهان آگاه شد
 غم خفتن تو با من خفتن
 عود و آه و ناله می طلب
 طره بار است از این بیخفتن
 روی چون روشن است از بی طلب
 روز روشن است از بی طلب
 غایب از بی طلب
 بیست از بی طلب
 غایب از بی طلب
 رویت از بی طلب
 بیست از بی طلب

بیکه از دیرباز جهان و سلسله مثل او را از دیرباز داری طلب دله بیهوده سر دست بردار از دین و دنیا طلب دین و دل بخوار و جهان طلب من نیاید طلب کن این دین ای و آن بیکه با آن طلب ای مسلمان زاده تا که طلب معرفت از علم یونان طلب بود هر کس مرد و پسر زن بخت از که باس سلطان طلب هر که گوید به چه که با دستش و گواید گفته که با دستش عذاب		
صبح است از دیرباز است از دیرباز چرخ است از دیرباز است از دیرباز اوزبده افراد است از دیرباز که عذاب او باشد است از دیرباز این میل خوشی است از دیرباز این بنامیون فرقه فاده درین مجلس	رازش تو کن نش به پرده برداش کر در آن خان در کماله و منداک	او حاضر و هر که مرد و با هر که می رسد برجه موجودات از وی شد اید او کج خلق و است بر خشن خدا کا در نسکه او کردی فردوی و سکه بس نمکه او را و در لطف خدا کا این فرتهای او است کو فز شد اید
ای مرغ بشته که جهان جمله بشته و خجست فردوس قری تو بنیان در دم تن افتاد و یکد ز به خور در هر که مرغان چمن خوش بچید از هر دم پت ولایت شد کن جامه کا و از ذوق یک جره توجید	شبنام بشته شد ای راز بر روز از لای که بشته که یکی بیهوده بشته	بجز بشته نیم در غم خود از و که بشته برش خطوبی تو چه مرغان بشته زنی جهان و بنجان تخم بکشته ز از و که بغضت ز ازل پاک بشته نید بشته این ملک جهان را بکشته بر خرم معانی تو کون نغمه بکشته
مست شراب کو شرم از دم مرغی شور عبیت در سرم از دم مرغی	مست شراب کو شرم از دم مرغی شور عبیت در سرم از دم مرغی	مست شراب کو شرم از دم مرغی شور عبیت در سرم از دم مرغی

عالم ارجمند بن خاندان بجواب بن خاندان دله	پرو اولیا بنم از دم مرقی علی زان بخدای و صلح از دم مرقی یک ل و جان بیدرم از دم مرقی سر خفیم علی از دم مرقی علی جنت و حور او دم از دم مرقی	پر به بقا بنم آینه نقا بنم و عدیت ما صلح رو عدیت بر دم سن جم و جام سانم خمر طور و کوز علم سر لغیم علی کشف طریقیم علی مظهر نور او دم کجه طر او دم
	زارن خان او بنم وجه عیان او نم شرح و بیان او بنم از دم مرقی	
	عاشق خطاب از من بی ربی بی بزد سر بهشت از من بی ربی بی کون باشد ثواب از من بی ربی بی عباشد یحیاب از من بی ربی بی بخود او جواب از من بی ربی بی که بر شد صد کتا از من بی ربی بی	الش اش اجاب از من بی ربی بی بجان هستیم و عو کنودی آینه بی بلای من همه لا کشت لا من همه پس ستمی ستمی از اندیم است فی فی پس است بوضعت و عو کم کرد از من عکس خا عشقش بی اسرار فرمود
توئی ایماز دیوانه از من بی ربی بی بکواز پنجاب از من بی ربی بی		از کسمبار عشقش من سلوا ام آوده کردی جهان از من بی ربی بی بر کام خان در جهان لذات دنیا کی ز خدش نعت از فرود آمد

عزیز

آدمت نهان مین بین برین چه نصورت نهان بین برین	و نهان بخت است از آن و نهان معلوم شود که نیست جز و نهان	چون نهان شد خاک سر و چو کبریا
ذات آمد پیش باس نهان این رسم و نهان چون ریا خیزد	ولم بنی که بدنه این رسم و نهان بنود و نهان غیر ذوات پنهان	که نهان سر و نهان چو نهان که نهان سر و نهان چو نهان
در روز ازل چون بکی دل و نهان وین طرفه که نهان زمان و نهان	ولم امروز رفید ماسوی آزاد م افیند که در جهان حق و نهان	که نهان سر و نهان چو نهان که نهان سر و نهان چو نهان
دی در رستو جان و نهان وین طرفه که نهان دل و نهان	ولم امروز بختی بجان و نهان از یادستی و نهان کی آزاد م	که نهان سر و نهان چو نهان که نهان سر و نهان چو نهان
اندر رستو دین و نهان نهانست که در جهان ندارم کار	ولم خرد دست بنور دین و نهان کو که زن کوی دوست چو فاخته	که نهان سر و نهان چو نهان که نهان سر و نهان چو نهان
خبر مایه خدا بدل ندارم کار چو دوست بجا نهان نشسته در دل	ولم خبر مایه خدا بدل ندارم کار دارم بدرون دل عجب دلدار	که نهان سر و نهان چو نهان که نهان سر و نهان چو نهان

نوشاد و نازت پرستان تو هم	اوله	نوشاد و ناز جلستان تو هم	دوم	دل تو به خیر از کی بر
تو بهج و باهشتا تو هم	دوم			بدون شاد از کی بر
				که این شهر بی تو نیست
از کفن غیب تا به کفن شهید	دوم	از کفن جو تا به کفن شهید	دوم	دل به شریعت
زین روش کرد و است و بهج	دوم	جستیم و دیدیم بهج و علی	دوم	بیار سلفه بودی بیعت و دوست
				که نازل بر او بودی بیعت و دوست
چهل سال شد سالک اقبال	دوم	بودم عاشق بهیدن رو خدا	دوم	باز بودی در او اندام پاک
در ملک نفا و جبر خدا و رضا	دوم	جان و آدم و سیر ما نمودم ویم	دوم	از آن شهر آب صفای پاک
				هر چی دلم از بار دادین که بر ما بود
خو رسند دل عاشق شهید	دوم	عبد آمد و ترغی جویدا کردید	دوم	که صلفه همه صوفیان و صفای
افشا در در هر ستر مولی کردید	دوم	این عبد سرست که از حق آمد	دوم	از آن شراب که از غنی و دست او
				عبد او شود خفت بخار و غم از پادشاه
ممسوس به از صفت او و	دوم	ای ز که ز میج و صفت بیرون	دوم	پوی
چون کویم وصف تو که تو چو چمن	دوم	من چند کنم مدح تو به چند سخن	دوم	
از ذات عشق ذات کردید عیا	دوم	تبریکه غیب ذات حق بود و صفا	دوم	
در روز غدیر آشکارا بجهان	دوم	اتسار ولایت حق است که شد	دوم	

شاهیک در مهرش نه بسیار شهنش آتش که کوثر است مشوق خدا	از که صفاتش اولیا بنجرند عشاق رقتش هر چه پاوسرند
شاهیک بدوش مصطفی شد جان چون سرخند اوجان شه لولاک	در سر سودای بی ماوایش در ملک وجودیت کس بهش
شاهیک غرض خلقت افلاک است در مغش عقل نخستین چهران	سرخ اوجان شه لولاک است دانش خارج ز دایره ادراک
انکس بره علی دل جامد رد حب شه دین سلطنت جاوید است	پا بر سر اهل کون و امکان دارد او سلطنت از علی عسران دارد
سر علی از درک دیان بریوست انکس که بافت رمزی از سر علی	مهر علی از هر دو جهان اولیوست قلبش عمان و دیده اش چون است
مهرت ایشاه در دل و جامد کز نیک تر از نیکان چون من	عشق در دل چو جان و ایمان من فخر کنم که چون تو سلطانم

چون که نام شراب را بکف جگر
پروقت نیست ازین انجمن
شراب وین و انفال و دود و غبار
روست ساقی که بنفشه و زعفران
از آن شراب که در غنچه کجاست
که چشمت از آن می و باغ و بوستان
چنان از آن می و باغ و بوستان
که با صلیب قیامت دان از سر جگر
مباد که نیکو نکرده است
که از بنجر کرامت لاله او است

برای یک جگر از نیکو است
صد هزار اوجان دل و صفا است
خیرت در

خبر مهر علی قن و کیشم نبود	خبر نور علی در دل ریشم نبود	خبر نور علی در دل ریشم نبود
زائر و هرگز خبر ز خویشم نبود	از خویشم گذشتم چو باد و پویشم	از خویشم گذشتم چو باد و پویشم
صعود و صغیر بود که شهباز آمد	با مهر علی و لم چو دساز آمد	با مهر علی و لم چو دساز آمد
کعبینه تر و مخزن زار آمد	چون نور علی تباقت اندر دل آمد	چون نور علی تباقت اندر دل آمد
در عهد جهان غیر علی نیست یقین	در عالم جان غیر علی نیست یقین	در عالم جان غیر علی نیست یقین
در تر و نمان غیر علی نیست یقین	چون نور علی است در دو عالم پیدا	چون نور علی است در دو عالم پیدا
در دهم بستان پیرو بیایست علی	در قن و عقل میرو و دایست علی	در قن و عقل میرو و دایست علی
در عالم حق واحد و یگناست علی	زین هر دو چه بگذری غن دم	زین هر دو چه بگذری غن دم
خبر ذات علی موجد آدم نبود	خبر نور علی خالق عالم نبود	خبر نور علی خالق عالم نبود
خبر او دیگری مبداء و خاتم نبود	چون اوست رسول و مرسل و مرسل	چون اوست رسول و مرسل و مرسل
خبر آنکه براه تو دل و دین در با	ای سر خدا تر تر از کس نشناخت	ای سر خدا تر تر از کس نشناخت
جان و تن خود زش عشق حجت	نگو بش بار نه عشق تو یافت	نگو بش بار نه عشق تو یافت

خبر نور علی در دل ریشم نبود
 که ندانم که کفایتی یار و نیاز من
 در دین این ز قناری یک چشم که کم و کس
 خاطر دلبسته است آرد او چو شمشیر
 ملک که کرمی اگر نبود سپاس
 ای بسمان که کجور از ای طاعی
 با درم نیاید که کم که در دین طاعت
 راه آه فانی را بستم چو دین طاعت
 بنده که در دین آید خاطر از دین
 جان بنیاید که در خاک کوب
 دل بنیاید که در خاک کوب
 کشته آید که در خاک کوب
 بنیکم در تو پویشم داد و خواست
 ناک

در ویانند کز فاکیشند	از حق مگذر آنچه هست ایشانند	تا که دل مهران پشیمانند
سلطان ممالک نبایند همه	در ملک فدا اگر ز خویشا	خدا هر چه میباید باشد
در ویانند صاحب تاج و کمر	دارند ز حق خلعت شاهی و بر	نیز از سن و سال و سن
بر تخت ولایت همه گشته میهنم	سلطان ابد شده ز مهر جبر	شاه و صاحب آن داشت
پی برده بدوست معرفت کیست	طی کرده طریق ادب و بیان کیست	آب جوان اگر بپوشد
خبر حق که بخویش عارف بالذات	عارف که بود معرفش صفت کجاست	کاف بستاند چرخ خداوند
کشتی نه در آسمان بچرخد نه زمین	غیر در دل مبتلای عشاق حیران	دل را بدین توان شود گماند
خوشه چو دم ز آبهای غم تو	در قطره خون چگونگی کردنی تو	دل آن توان می شود
جان داده بیاد دوست عمره و سال	بگفته عشق اوز انعام نوال	یک شربت چه می شود
یکچند ربوبی کان تلذذ بودم	امید که کان لی بر پیش آید حال	یک شربت چه می شود
ای آنکه بذات حق دوستی قائم	ظاہر ز تو اوصاف الهی قائم	صید دل را بهر اوزان
یکچند اخیرم بوصف هجرت یکچند	یکچند بوصف وصل خود کن قائم	عجب از آنکه جان ز آب و باد

خوگرد بعضی محنت جان مردی از بند با نیار خود قطع نوال	ای داده بفضل نیست در همه حال ایستاد بر نیار کردی ز چه رو	ای که می نداند ز از خودی بکوی دو عالم فراغت که این از نوع انسان زین جهان کوی مادر که زاده عشق و زبان به پستان زین
انعام تو نبواخته مار امر و سال یکچند دگر نواز مار از افصال	ای فضل تو دستگیر بر پرده مال یکچند زجر حشمت بجا اختایم	ایده زجر حشمت عادت مار یکچند بصیر و علم آموخته ایم
ایست علامت سعادت مارا یکچند دگر بدله جلاوت مارا	ای کرده بدیر غم تو دلدور ما عمری بره تو سوز دل داشتیم	بهرت آشنایان بجا پروا ز تنه آساید در تاج السر زلف تو در غان یزد در این بشو که چون از این یاد غلبه چون تو ما هر دو ظن دارم من این در دل جوی
صد دجله ز دیده ام رویت نکام بکام دشمنان است	جانا عریست گزاف است نایاقه کامی از تو جانم	عمری ره عشق تو بجان پیویم چون مکر نشان تو عیا سخت مرا
بامهر تو از خوف تو ایمن بودم از خوف تو روز و شب دگر نفوذتم		

کہنے کے کہ مرا بخوارادت بنو و
ازرا کہ نفس پر ور عادت شد

ای راز بخلق مهر و الفت داد
چون خواهد شد ایشان چو اجا^{نان}

ای راز باز خوش و نپوید
یکچند خاکشیدی از هر خدا

بر حبس و لای مرتضی دل بستم
از خلق بریدم و بحق پیوستم

تَحْصِيلِ مَعَاشِ وَعِلْمِ دَعَاوِ نَبُو
بِاللَّهِ كِه ارَادَتِ دِ سَعَادَتِ نَبُو

و رجو روحفای شکایت پان
ز انعام جهان امید رحمت پان

از مال و منال و زن و فرزند
از بهر خدا خلق میکند

از رنج و غم و هر بختی رستم
شاید که بد آید بکرو و رستم

عمریت که بر زبان جانم خزانم تو دیکری نیست

کلام مذہبی زمانہ آخر
ہی آنکھ جو تو انکری منت
نت اٹھانے شہرِ برص الان
سنة ۱۳۰۰

بگوئی عشق مردان شود
 که این بازیچه ای کو در کعبه
 به بحر عشق با بدینا خداست
 که این جور را بر کز غایت
 غفلت نانوایم کز غایت
 که در جسم زارم خبر کز غایت
 بهریت و فرستد ز غایت
 بجان اندر شدی درین کز غایت
 کن جور بقدر کز غایت
 که در کو ذراع و کز غایت
 باقی علیا کز غایت
 و حال کز غایت
 عزالت

غزلیات من تیاج طبع خجابت قدس سرا یغزلنا

بنقد داده خدایت درین سر
نخوده نالاک از پیکر کوزه و خشت
که کارلی سرو پابان نمی بود مرز
بنوز خوشه پروین را که او دل
چو کو دکه که ز باناش ادب مهر
چه کار دارم ازین پس خلد باده
بکج مسجرا و نیده نابا سم گفت
بخر بکج نشمار و حکیم پاک سرشت

بسرست کت جام باده و کشت
بجز از سر خم خشت و کوزه پرمی کن
جوی کار نکوز آسمان میسر و پا
کرم جوی زو بهمان چرخ چون در
بیا میکده و باده نوش و دم در بند
بیا ذوقت امر و زار و دست مده
نبوش جام می و عدت و کار کمر
اگر چه صورتی افتد میان آینه نا

بداد بهر که می گفتند اعجاب
صبح رفته از آن نیده که مرگم

جلوه عالم چه باشد جلوه اوست
منظره و ظاهر چه بودی هم اوست
این نمود غیر عین و هم تو ست
در نمودن آینه که غیر روست
در حقیقت دان که در عین جو

حیث عالم جلوه گاه حسن دوست
ظاهر که از آنکه عالم منظر است
در حقیقت نیست غیر از بار کس
باز نو دایشته روی خود است
بنیاید غیر در یا جو و لے

اگر چه داده خدایت درین سر
بنقد داده خدایت درین سر
نخوده نالاک از پیکر کوزه و خشت
که کارلی سرو پابان نمی بود مرز
بنوز خوشه پروین را که او دل
چو کو دکه که ز باناش ادب مهر
چه کار دارم ازین پس خلد باده
بکج مسجرا و نیده نابا سم گفت
بخر بکج نشمار و حکیم پاک سرشت

بنقد داده خدایت درین سر
نخوده نالاک از پیکر کوزه و خشت
که کارلی سرو پابان نمی بود مرز
بنوز خوشه پروین را که او دل
چو کو دکه که ز باناش ادب مهر
چه کار دارم ازین پس خلد باده
بکج مسجرا و نیده نابا سم گفت
بخر بکج نشمار و حکیم پاک سرشت

برنجگان عیش عشق بجوید
جز دل بنودنزل بن عشق بجان
اسرار ولایت نکتم خرد دل بر
جاریست بدکایه نرکت ز دلم تو

شایسته اینگونه معایت دل را نیست
بیت آینه بی بد و نمایش دل را نیست
چون منع این سر و حکایت دل را نیست
دارا چنین فعل و سرب دل را نیست

نای و دم دل ز دم عشق خرد

امجو به خروشان ز بدایت دل را نیست

قبله دل قباب روی است
چون زلفش کشت عالم سبکو
تیر باران بلابر بر که هست
بر کوفاری که اندر عالم است
بر کله کورست در بنج و جود
نای می بید لانش هر سحر
آتشه کاذر میان جان است
خبر غمش در مان نه بنیم در جهان

کعبه جان خاکسار کوی است
دوستی این دان بر کوی است
از گمان چرخم ابرو است
از گمناز لطف عین بر کوی است
ایچو آنی همه از جو است
بر درین نقد در درو است
از فر و غز کس جاود است
میل بر خوران چرخش هوا است

چندای امجو به می ناله ز دل

مرهم این ریش از جاود است

اول آینه حسن و جمال داوود

منع فیض خند و مرکان را هرگز

منزل آفتاب و اندام سرود
دلک ملک و آفتاب و اندام سرود
مطلع دیوان فطرت و اندام سرود
افقاب عین غزل و اندام سرود
منطقه شکر و آفتاب و اندام سرود
عارف سر و جمال و اندام سرود
لغز و غزل و اندام سرود
منزلان قدر و شان و اندام سرود
ببینان خاطر و اندام سرود
جمله عالم و اندام سرود
درها و درخت و اندام سرود
ببینان و اندام سرود
اصل و اندام سرود
براز و اندام سرود

هر چه در پادشاهان برده
تا زین طایفه و بسی نیک اخترند

بموجب احکام زردان منزه
آنجا نیکو زدن مهرشان نبرد

جسد کن ایچو در دل کم مهرش بکار
فرقه خوش نظر ده بیان و بیکو محضرند

بنو سیح ولی خبر که بخوبی بر باید
ای بسی شیخ که زین جلو به نیازی
هر که دین با ده خور و با یکدیگر
بخط جانب ماکو شسته چشیده نماید
کرند از رتوبوئی چو بیاض
کادم رنج ز خاطر عم از دل بدر

آنچه کن کو بودار و برین رخ نماید
جلوه زینان کند ارسمه بچین بکر
منع از بچو دیم ترک نشاید خدارا
سرکب جان بلب و رده که باشد
شده ام خاک صبا بهر نیست
روزی اگر کویدم این کشته بود کشته

طبع ایچو بر کرایان بر آید بکام
بسر آید شب بجران و کارش بر آید

شسته و شسته مرکان تو ناما می چند
در دین و دل خلق بود آید چند
چو نصبا آورد از با تو سپید چند
هم غنیمت شمر از زنده آبی چند
بهوای لب و دلداری هم جا چند

بسته سید زلف تو بی نامی چند
شکن سیح و خم لوفت و آنحال
بسر کوی توره می نبرد روح قد
ای بغلت شده عمرت بی مشوئی
ساقا نغمه بست تعلل منها

غایت جمل بود که تو بیا در
دست بردارین از غلغله غایبی چند
دست در گردن دلمی از غایت
که تو غلغله که ز خود دود و دود کالی چند
باقی تو مع و شمشاد و بیا در
از دود و شمشاد زلف تو بیا در

در دمی اندر دل غم نام یک
بیکه بد ز آغوش نام یک
بی بند علی کلمه نام یک
بن بادی نام یک نام یک
ای طبعسان نام یک نام یک
غوغه اردو نام یک
کروانه

سپه همچو مردان چشم
چو غلغله دوازصل او
سرشتش کر آب و گل
نمیده است چشم خرد
رخش کعبه کفرخان
که چون رخ او شود
بود دایع بمنزیکش
بزاران دل و دین نند
ز رنگ رخش نقطه
نباشد سجاده و کری
شده فتنه ز اصل و رخ
ندانم که آن مادرش
کو بود او را رحیم
بمانا که بخت من است

وز و بخت نو رفته
بخور و آب جوان خضر
عذارا سواد بصر
بیالاش رنجه دگر
وزین کرده مشکین بر
ازین مسکفت خور
کلف بر عذار قسر
بدانش ازان دایر
نند کر بلب سیمر
چو چشمش ببال دگر
بود سحر اشاخ و بر
که پرورد چون او پسر
ز نای غزالان شمر
سپه شد ز پاتا پسر

شده روزا عجب بزار

نکیوی او تیره تر

آتش برانده از می برود

ساقیا چند غم زین نچرد

اشی بر عالم اندازد
بر خیز از مهر جان کو
بخت زانیت فصل نور
عمران زانیت انعام
کر زار از بار زشت
من سحر جان خرم
بر جان بر خیز جان
دل بند بر جان
عشق جان با عشق
نماند زانیت
خال دهنه گویم
بر کی زانیت
خواه زانیت
منی با زانیت

هر کس نشسته و نفسا سر روی مرو
فردا چه کند خاک سبزه و نیش
با دوستش هر که میرد چه کنم او را
از دل قیامت نشو و جمع شمش
از سحر عشقش شد هر که بدینا
در آخرت آید بصفه شمش

بنمود با عجب که در قنطریه
بصحنه دل نام خوشش گشت نقش

دل انصیب نبوتش شوشه نیش
مرد و هست خطایج بزرگ دیش
هر آن میر که در پاخور و پاشد
که وی خایه نغز و ان بیج کیش
خلای دل خود دزدند بار نخواهم
موشادلی که بود در تمام عمرایش
صلاح دید من آنکه غیر شمش
بناشد م بجان بعدم از غیر و کیش
خوشایات مستان پاکباز چهره
که غیر نام و لاهم غمت در دم و زیش

بجان دوست که گریه بدم که خود خوب
بسج می شمارم شسته و تاج سریش

دیو با شو در غیر تو بیرون کنش
دل کر غیر ترا خواسته پر خون کنش
مازلت بکنم ده ضایعی از آن
گر چه بسیار کردی من افون کنش
در دستان بوی تو چنان نهام
هر که از آن آستان نیت ملاطون کنش
در بوی تو چنان بی سر پا کردیم
گر چه لغزان بستم بدخون کنش
چون شب روز بو عشق من و غمش
هر چه زین سر کوی کس من افون کنش

چون بخت که ایچو به از تو افتاد
کز لون و خیمه صحرای عشق

را بدم ایچو که از منغ و غمت
کاخچه هم نمودم با بیدار و
زیک عشقش بیدار و غمت
چون که سر من از غمت و غمت
ما که تو شمع بیدار و غمت
کونایت بیدار و غمت
خیزم از آن بیدار و غمت
عاشق آن نیت که باشد بخواب
سلک از یک دهنه جامع بدیدار و غمت
همه عالم کوم شد بدیدار و غمت
عجب

همان گشت و نمودم راهی در طاق خود دادم کرد عشق خداوندت که بخت را بخت دخالت انداخته اند بخت بران غصه کرد عشق بس که بخت جانم کرد عشق بس که بخت جانم کرد عشق بس که بخت جانم کرد عشق بس که بخت جانم کرد عشق	ای صبا کنه از زلف و لارام بسیار ای که کوئی ز سرش خطا نهد چین	لانه مرغ دل آنجا است ز نرین همیش شرم بادت و کار طره پر جوش
ای بخت افاده کائنات کافین ز صفت بی پایه دادم استغنیان کایم غم از نظرون بیا بیا بی که باشد مرا بدرم	سایه او که بود یاسینش خورشید بار آلبا منازار سر اعوجیه کش	
سرود قد تو تا قری خوا به پیش و بر آسایش او که بود از قیاسش ای صبا چو کندری بر سر زلف دلدار پیش و دلدار ز غم غوطه نخورم سوخت عاشق از آله کشد بر آرزو قیاس بدن آینه ندیدم بطف باشد شیر که در خم کیوی تو در دلم قد دوری از میکنم تا بر و دوریادم	تا سایش نو تو قری سر و پیش این غم جان بخت آن بند و پیش لانه مرغ دل آنجا است بهم بر پیش کار پر و نه بر شمع بود و خفتش منعایب که بود جز از خویشش کوئی بار و جیم شده در سرش کی خلاصی توان یافت ز جوشش نزد و دور صدالهش از یادشش	تو را محو به نداده مشک و انبکونه مره که دیدم غش لب خرو و شیرین و پیشش
اگر از ستر نمانم کرد عشق از ش کشهای آفات زمان زیر چوکان و لای خویشش	ستر نهان را عیانم کرد عشق پس بر می بودم جو غم کرد عشق بسچو که هر سود و غم کرد عشق	

زین فخر عظیم سرفرازم
 عمری سزداد بر خویش نازم
 ابواب یغوب کرد بازم
 پَران چو عقاب شاهبازم
 کونه شده این ره درازم
 هم سوی حقیقت از مجازم
 اوکت طیب و چادر دارم
 از عقل نود بے نیازم
 در این اگر چه بکمر نازم
 محمود و منش ایازم
 سی سال بداد و نیازم

خاک در آستان رازم
 سودم بدرش جین درخا
 ابواب یغوب بست بر رخ
 بودم پشه ضیف و بنود
 کردم بطریق حق هدایت
 هم بود ز صورتم بجنه
 بچاره ریف عشق بودم
 کردم بنوع عشق دساز
 اندر طلبش دو اسبه یوم
 مجنون شدم و ولست لیل
 جبر صفت و منش چه فبر

شکرانه ابن یسیم اعجوب

دائم ثواب در این نمازم

زین سبب زخمت پیاغمی اند
 سابقا جام هم ده که خانه سازم
 زک خونین و زرد شود عمارم
 وزه کشن فردوس بدر و ارم

خازن میکده کرد یکجا بزم
 جفت افسوس آن عمر که بیوده
 بر چه خواهم که خان عشق نام بر بزم
 عشق آورد این نو ده خاکم دردم

بگو در کون خفود دست انداز
 چو جان سپردم دل بکنداز
 ز این خیال کنم داد و ادا
 نیکو کوبت از زنی کلفت
 یزدان را که بگویم که زنی رندان
 چون گویند که تبت عید نهی سازم

زینست ز فام می ستون آفرین
 زینست که بیاوردش باد و آفرین
 زینست که زرم دارد و دوزخ اندام
 زینست که زرم دارد و دوزخ اندام
 زینست که زرم دارد و دوزخ اندام
 زینست که زرم دارد و دوزخ اندام
 زینست که زرم دارد و دوزخ اندام
 زینست که زرم دارد و دوزخ اندام

زاهد تو چشمم هم نرفت فردا
 ایدلر بشکل من ای ترک خواجه
 در قلم عشق تو شدیم به جرت
 از موعظه و خط و در کفنه ناصح
 از شرط تروت نبود اینقدر محرم

دلدار که امروز دهر دست بدستم
 در عشق تو ام دلش و دین فکرم
 بوزاشود آن کیوی چنین تو شتم
 باور شما بکسم انقدر که بستم
 کر برده جهان بهر نو بوند شتم

اچو بکن شکوه که این رسته در آ
 مرست که از هر همین در طلب شتم

اگشی در سینه ام باشد کون
 عشق میر و بان اگر باشد کنا
 آری آری عاشقان بایست خوش
 سنک طفلان کرده رویم در آن
 محرم راز ندیدم در جهان
 مبروی نظرات مان با خضر
 راه عشقت و عجایب بشما
 دلبر اندازدش در آب و ما
 هر کجا آری نظر دلداری بین
 جلوه نمسا و چالاکیم بین

ز اندر دول سوزدم عشق ابرون
 قافلوئے قافلوئے لا تنظرون
 احرفوئے احرفوئے احرفون
 فصل نور و رست کل کرده چون
 مروم اندر زیر طاس سحرگون
 ز قه در ره تو ان شد رهنمون
 ای باستان که منی غرق خون
 عاشق آن بود خود اندر دزون
 اطلبوا عینا سوا ملک یعون
 نقل من از کوه که باشد فرون

خانک بی بی بوم دارم شدم
 کب نظر نبود با چو بزم سمنون

ای من ای من ای بی بی خوشین
 بنه زین من دست چاک خوشین
 باز خود اندر سر کردیدم
 دور ز ما و او کجا خوشین
 دیگران از یکبار ان بالند خوشین
 زانو مالان از این خوشین
 آنچه بین سبزه از این خوشین
 ناز بار باغی خوشین
 ای خوش اندر آن که دیدم خوشین
 نیکو بختی خوشین
 کر بریز

کز سزا پاشوم چون نه دهن	شبح نام باجری خوشین
شقی قلعه با طعنه ز عهد قدیم	زنده ام دارا قانی خوشین
زین نمی مانند نه سازم تخی	پر نایم از نوای خوشین
کرشوم برس حل آن بحر نور	کبرم از خود خویشان خوشین

لوکولای نامی سردی

و ادبر اجمو به نامی خوشین

بچاره و نامرا دم ایجان	بر صبح رسیده آه و امان
پیر این چاک و چشم پر خون	از رفقت پیر عشق و امان
از دورش آه صبحکا، هی	شد زخه کر سپهر کبوان
شبهار فاق و انجسم	سرشته دول فکار و حیران
دفر من ننگ و نام آتش	بر نیز نم از شرار سوزان
ایکو نه فشانم شک کلکون	بر کوته زرد خود چو باران
در دبر بخر جف نه بیند	هر کس کدلی دهد بجانان
نوباو منی جر استیر نه	من اویم و نواز و کریزان

اجمو به زراز دل چکوبم

او طالع و ماسطالع آن

نادر آینه دل رو تو کردید	نور دل خست سینه و حور بید
--------------------------	---------------------------

غالب اهل دانش نال کردید
 از خسته بخت باغ و دودان
 از کج و بدست قلعه قدیم
 ازین فتنه و کلاه دزدان
 دیده شد و دلش کوی بیم
 خوش و نایب و عیار ازین
 از شمع پادشاهی باغ و
 ازین غنای باغ و دودان
 دل زود و دودار و دودان
 تا تو را دیدم و دودان
 شد بجز به زرد و دودان
 دیده گشته ازین غنای
 اسباب

اسباب دل اجماع بحر خند و لے
آن راس این تف عشق تو در و جوان

جانبی خسته کن نظری بهتر این ایک کوئے نهد بار و مر شاد عشق نود فاکوی و شهاب من بجای آنکه فرمود و اید بفرنج بود تو دشت و گل کعبه من خاک و دود نظری کردی و شد که سبک تر از پرباکفت که با یوس شود از رست	بر سر کوی و فاکن کدزی بهتر این سرو آزاد بود کوثری بهتر این من ندانم بدو عالم بهتر این سفر عشق بود کوثری بهتر این بس سفر کرده مدیم و کوی بهتر این دارم آید منک نظری بهتر این جام می ده که نباشد خری بهتر این
--	---

کاک اجماع جهان را همه پر شکر کرد
کی به نیکاله بود نه شکر می بهتر این

خسلی عالم در تو جرات اند و من این من تنه که فدا آدم دستگیری کن ز من ای خضر بر بر جوان عشق بازی عیب نیست خون من هرگز نیاید در حساب من ز تنها بیل آن کمر خم	خون دل ز دیده بارانند و من بسته رلف تو شیر اند و من مانده در این ره سوارانند و من واله از عشق تو پیرانند و من کشته این ره دلیرانند و من عند لب او هزارانند و من
--	--

از کجا آمد جیش این
خسته خاشاک چون چشم اوست و جواب
این زمین چون چشم اوست و جواب
سنت جیش بوی بارانند و جواب
بوی بارانند و جواب
راز و سیر از دارانند و جواب

سر کون نام من میبارانند
میبارانند من سر کون نام من
سوی تو میبارانند من سر کون نام من
سکن سبز جیش کو تو میبارانند
سوی تو میبارانند من سر کون نام من
در طبع دانه سوی تو میبارانند
عشق تو

بود در آغاز کار عشق تو انجام
در سر کوی تو شد نیک من و نام
صبح شود شام من برقع اگر بر کشی
برقع اگر بر کشی صبح شود شام من

عشق تو انجام من بود در آغاز کار
نیک من و نام من در سر کوی تو شد
صبح شود شام من برقع اگر بر کشی
صبح شود شام من برقع اگر بر کشی

شده بود کام من خواهم بچوب خوش
خوابم بچوب خوش نشسته بودم

تیرا خوردم شربت خوشت
صید کردیم شست خوشت
حال دانستم شست خوشت
زین سبب بودیم شست خوشت
دره بود ز هست خوشت
گر شناسی نفس پست خوشت
فایم اور و ح هست خوشت

شکوه ما دارم ز دست خوشت
تا که ای کشته ام در بحر خود
سایها پانید خود بودم و لے
عشق جانان داده و ما یم جام
موبو شکاف از اعضا من
شاد می عیب بر منی هر طرف
رازهای راز بس نهفته ام

فرط دور دوست ایچو دهان
تا نکوئے خود رست خوشت

ای تشنه جان و دل زاجد شو
دل را که عشق نیست بر زدییم جو
ز آوازی روایت تر خدا شنو

با چون بشن روی تو کردیم دل کرد
بیدر عشق قیمت دل که شود بد
مطرب حدیث عشق برآمد بیا که تان

ای دل تو دی دل بد از زلف
ای دل تو دی دل بد از زلف
ای دل تو دی دل بد از زلف
ای دل تو دی دل بد از زلف
ای دل تو دی دل بد از زلف
ای دل تو دی دل بد از زلف
ای دل تو دی دل بد از زلف
ای دل تو دی دل بد از زلف

ای تشنه جان و دل زاجد شو
دل را که عشق نیست بر زدییم جو
ز آوازی روایت تر خدا شنو
ای تشنه جان و دل زاجد شو
دل را که عشق نیست بر زدییم جو
ز آوازی روایت تر خدا شنو

من غمناکی غاف قدرت دامن
می بخت بدست بوالهوی
هن بیابان من بیخانی
نایابی بجهنم فرست

بت بزمین باده وینک
دین از باده وینک
چون بنیاد بخت را ازین
چون بنیاد بخت را ازین
کدام بخت بخت کلام
نداده دل بغیر از غایب
غدا

آنکس که سر را با بخت نوشند
که بخیر نم ز تو بودند خبردار
گفتند هر آنچه که توان برینجا
ایسر و چمان تا بچمن باز چمن
بر کس که نه بوسیده زن سینت نکند
عذر آرد و منفذ و نذر دغم و من
کی لذت داند و دغم عشق حلاش
میل شده بدنام که بر کل میر آید
پیدا است که آن دید جادوت دید
طعم نرودندی که چرا جامه دید
دیگر توان از پس آنکشت برید
سرو نبود کوز خجالت نخیده
از پنجه عسر جهان میوه نخیده
آنکس که عذر ابرخ عذر اش ند
بر کس که بجان بار ستان نکند
پیر این کل با دسحر گاه دید

• جمو به چوبه رپی حق دوا نیم
• مارا توانا نکشت که دیده ندیده

ای دلایان بیاباب کس
وادی عشق سخت خویر است
عشق آتش است سوزند
کاروان پیش مرد آدیل
مرد جان و دل بیار برین
چون کس دل بهش دره
سوی جان تو مرو بطار
آز نوزش بقصدی بره
جهد کن نارسای هم بخت
کی بخت به پیش شعله حسی
ساربانان و ناله جرعه
ناگذرند عیوی نفی
چاشنی ما و قد است به
تانه پنی عقوبت عیسی

خدا را با یکش یار پرده برکش
درون پرده ناک پرده دارک
قشغم جان بهایت ار که روشک
چو روح اندر سرم آری که ارک
خدا یا دلسلف خیر بادا
مادم دادی اندر دست کار

مده امروز را دوست تو با خوب
که فردا را نباشد همتبارک

تا بدستم داده ستم جام
نوبهار آمد مرا ایام
تار سیدن آتشین آیم بست
سخت کانون دل از تابرد
ارغوانی کشت رویم بهوکل
ارغوانی بود چون انجام
چون بصحن دل رسید و جانود
صد فوا برخواست از وی چو
من هم پانچویش می کشم بد
او همی دادم صراحی پی زپه
چون صراحی دلم لبر ز شد
سفی این می نمیدم که بود
بعد از آن آسوده شد عضاد
شاه مردان قادر و قیوم
که بود

زین شراب و ساق و مستی و شور
ناز و احوال به نشه کا دوس و ک

خدا را با هر کسی کن بر باد به جا
که بے می چند می بینم آخر کشت یا
شیرام ده خدا را ساق و خج و حدت
که ناکام دل ناکام بر کرد و ز ناکام
از آن باد و بهر کج نوشیدن و بار
که بدم نیاید در میانه ناکام

خدا را می شود در دامن زنده بخت
بیم و ناکام بر آوردن عشق و کیم
مده و جگر جانی که از زینت بد
که زلفش در دامن سار و کیم
ولا زانکه پای بند میو است
که از خورشید است نور خدای
که نو می بر جسم وصال
خونت چه پندار است بخت
عیان پسندی هر آنچه در دیده
که از کیمت است که جانانی
شب بختی کن که از جانانی
ز نور خدای بگری بواست
از جگر

اگر خواهی اجماع بر آزاد دگر
در آغوش خود کش جان جان

مدام از این کش در گشته
سرمشق نازیب باشسته
مرا کی با وجودت خواهسته
سجای پیرومن گزاشسته
اگر خود رفت بانه نشسته
کجا بهرام و کور و کوشسته
دل از خود فروشی این جاشسته

ولم در دام زلف دلگشته
سیر و در کوی سک و دوست
اگر خواهی نواندم خواه بگذر
کجا قبل زک و دور گزیده
نبرد مرد جنگو نام هرگز
اگر حبشید نبود جام باشد
کمی باخیز و دستار عیبت

روان پیر اجماع به شود شاد
که این از کفهای لغزشسته

کیمی چه سر از نیکر جود ز سر آب
احسان چه نمودن بر و ز حال
در دست تو چه بپای بند و طاب
استویش پرن به هم قند و خواب
در ده دوسته پیمان گزاده حراب
می خورد و خوش ناخک و رب آب

کردون چو خنجر است سرشت خراب
ست چه لبم می ز شد بد هم می
بندم بکش از پا نه دست زخم نه با
زلفت چه بود استو چشمت چه بود
بنیاد جهان تا چون بهر خراب
این زهریانی وین زهر و نیک

باز نازک بیدارت بخوان زبان
با طوطا طرات اندر نیش و زبان
از ناز خرابانه غمت برداشد
گفت که راه سالک در بهر جان
و عجب که کشش زبان کردی بهر جان
تو بانی کوی او در عهد بهر جان
تنت از نیت

برون

بر زیره دل که منظر حبس نیست ز نثار بعد کوشش خود در باب	در دمه بابل معرفت است چون دانش و جل و جهان نیکی است
چون ابل جهان تمام ظاهر نیستند گویند صواب این کرده است	با مردم درویش می نشینند یارب چه جا میشد و بد میشد
هر کس که سرشته شد بخوبی کل او نیکی و بدی با تقدیر خدا	سر برزند آن خبر دایم از دل هستند و بیل قدرت مثل
چون مال شود عنت حصان پس فقر به از غنا بر حال گشت	و زشت و شوکت است خطا همه وین نکته بود عمده ایمان همه
تا چند هواست پرستی ایدل بر روی صیب کرکنی قنک خویش	بگذر ز بار و عجب و تبه ایدل از دیدن نقش غیر رستی ایدل
با مردم نیک شو مصاحب ایدل بگذر از مزاج و ترک بد نفسی کن	باشد که حتی شوی مناسب ایدل تا فصل شوی ز غیض صاحب ایدل

بگویند باقی فیض حق تعالی
نثار بهر راه و لب جان کامی
چون فیضی شود اگر کسی
از غیر خدا نماند بر کامی

ای باقی از یاد بختی
و جهان تو کرده نشانی از
خواهی که در حال یار به
بفقط حال دور پیوسته نظر

هر کس که در جهان کاری ایدل
فرزاد و سببی با ایدل
چون

چون شسته خوش عاقبت خوابی با	اندیش بکن که در چه کاری ابدل	ای چیده از حسن خفیت زار وز ابل جان زلف دایره کار باشد راه احسان بی دور و دراز از روز یکجمله بر فردا نواست
ای بافته از جام ضحاک دمی زنهار مخور غصه که در علم خدا	در پنج ضماران و نعمت شده وار و شب تیره روز روشن دله	
ابن چرخ فلک که نیت از سر جسمه که بجوی از باب بلند	را اهل معا دست به براد کجه کن دارند هزار داغ ازین چرخ کمن	
کرد بهر خفا که در اصاب ریافت صد شکر که نفس من توفیق خدا	در لطف و وفا که در مشاکرت خود را براد خویش تن قادیافت	که باقی صحبت مراد احوال وز صحبت غمخوار و بیکر احوال با مردم بد بیک شبی هر روز وز کردن او سوی پیش جان بد
آن نیت غمی که ال و کر و دیش آنست غمی که فاف تا فاف جهان	یا در صف اهل جاه باشد در پیش نار و بنظر اگر چه باشد در پیش	
اشاره به نفس ناپاک است		از روی یقین کسی که کتب را بد نیک نیت که میل و باطن باشد کز ضم
امروز که بر دشمن خود داور بر خیزد که تربت کنی که تو مرا	باید که سرش زیر پاستک پست آخر بجز دتر ابرو چه که هست	

خیزد خدا و هر دو یکسان باشد	کز خصم جهان کند و کرد دوست وفا	ای کجایان یقینم در دنیا تسلیم کنم حرام پولی دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود اعمال تو یک یک که جلوه کردی
از آتش عشق روز و شب بپوشند	همچو که بسلم مغف میگویند و آنرا که ز جهل راه حق میجویند	افزوس که در دنیا بهر دو دنیا در دنیا بهر دو دنیا بهر دو دنیا افزودن از آنست و دنیا و دنیا تا چندی بهر دو دنیا بهر دو دنیا
پویند به لذت دنیا پویند	تحصیل کمال نفس شد پیش ما بر ما چه بقای نفس روشن شد	افزوس که در دنیا بهر دو دنیا در دنیا بهر دو دنیا بهر دو دنیا افزودن از آنست و دنیا و دنیا تا چندی بهر دو دنیا بهر دو دنیا
خبر داده عشق نیت در پیشه ما برگزیند از موت اندیشه ما	ای سفید که در هر صفت زمانت جان اسباب جهان بکس نخواهد ماند	افزوس که در دنیا بهر دو دنیا در دنیا بهر دو دنیا بهر دو دنیا افزودن از آنست و دنیا و دنیا تا چندی بهر دو دنیا بهر دو دنیا
پویند به مال و جاه خود شسته در علم تعین کوش که باشد با	تا چند نسیم خلق بر یک طرف مسجی که تو از حرام شکر باشد	افزوس که در دنیا بهر دو دنیا در دنیا بهر دو دنیا بهر دو دنیا افزودن از آنست و دنیا و دنیا تا چندی بهر دو دنیا بهر دو دنیا
و آنگاه بغیر حق کنی ادا صرف مانند ساراه که سازند از بر	در کون و مکان غیر مد ظاهرت کاهی شوی تیره دل از خلق مرغ	افزوس که در دنیا بهر دو دنیا در دنیا بهر دو دنیا بهر دو دنیا افزودن از آنست و دنیا و دنیا تا چندی بهر دو دنیا بهر دو دنیا
در نظر خلق غیر اذنا طریقت این نکته بدان که غیر حق نیست	والله اعلم	افزوس که در دنیا بهر دو دنیا در دنیا بهر دو دنیا بهر دو دنیا افزودن از آنست و دنیا و دنیا تا چندی بهر دو دنیا بهر دو دنیا

رسول کز آن رشتن را طهر و آسازند که آزارش را لعین بیاورد و موقوفات جلاش را توفیق بولای
 لما خلقت الافلاك می یافت و کتب قیاد و مبین المار و اطمین از دوات شمایل حکایتی است و اول خلقت
 نوری از نور برادرش روایتی پرچم کو کافر انقدر خورشید عروه الوافی نسبت به محبت مثل این جلی المین و
 کل و جل فرد محمد شفیع جمع اویش محمد خورشید این بنیش و میراث شایسته عارفانه و منافع برسته سوفا بران
 رابع اعلام بدیت کاشف اسرار ولایت بانی مبان شریعت توفیق مسالک طریقت صاحب منافع حقیقت سرور
 حلاش کل نسبت به جدر سوره بل فی نقطه تحت بنا کاشف اسرار کشف انظار المثل نشاء اما و یکم الله فاتح اوقا
 انامیه بعلم و علی بابا خطیب منبر سوره و ارث مرتبه مارونه امیر کل امیر و پوم عبدالرسید محاریم اشیاء
 سلطان العارفين بران المؤمنین یوسف الدین امیر المؤمنین و حق رسول رب العالمین و اولاد طاهرین انجمن کرم
 انوار کائنات و انوار معراج کرامت عبده و عظیم تملوه و اسلام الی یوم اقیام اما بق چون شیخ شریح و ارمین
 قدوة العرفاء الکاشفین ربه المجدوبین و العائضین سوره انقراض الالبین اکل الا واد و قطب فلک لار شاد و ما
 العباد و از جهاد و وضوء و العباد و جماع اسرار السعیه و المظفر و الخفیة شمس سما انقرو المرفق فکذا انقرو اما محمد باشم المشریه
 بالدر رئیس بن یزید اسماعیل سوره انیز در محضر خویش یگان جهان و در دوزان بوده اند و در محاسن اخلاق و محاسن
 و غلبه حال و استقامت و طریق الی الله معروف مشهور آفاق و حالات و کرامات و مقامات عالیه را انتخاب شده
 ذوالبصایر کشته و منافع و آثار آن جلیل القدر از خبر تقریر و تحریر نیست و بسبب علو مقامات و درجات متنبیه قبل از باب
 و ذوق و متفقد اصحاب تواجد و شوق گردیده اند بقیاد و زاده و علمای و عباد و از زمان سرخ و نیاز برسد استیذان
 بزرگوار میسوده و سالکین سالک الی الله و مجاهدین فی سبیل الله رفته عبودیت و ارادت را بر رتبه خلعت فی سبیل
 بمقامات عالییه رسیدند با جاز و بدایت انتخاب انقاد قدم در دایره سلوک الی الله نهاد و حب اسرار معارف و تحقیق

و جسد اشرف و عبادت و بزرگان دین اطراف طالب فیض خدمت و محبت بوده و مستغنی و بهر میکوش
 و در احوال که تمسک بر بندگی و خلاف میبوده نظم و ثری کا الله الملكوت و از دوا بر نور و محبت هدایت
 و اینها طایبین و لیکن ای الله آنجناب بتقاضای وقت ظاهر گشته که بر فرد و صفی زان در معارف و خفای
 آتی و در حقیقت است و حال که تاریخ هجرت نبر و دوست و چهل و یکجوری رسیده و چهل و دوست که از ابا ام از آنجا
 آنجناب منقضی گشته و احدی از مخلصین و باز ماندگان آنجناب را توفیق همگان استماع کلمات تهنیت ن
 دست نداده و بمضمون کلام بزرگان دین که کلمات الا ولیا بنود الله فی الارضین است کلمات طیبات آنجناب
 چون مضمون بعد از شش عشق آتی است در انوار خود نفسانی و آخری که در آن باطنی بود که از عجا و عجا موسوی
 و اعدب معارف و خفای که از سجاد قلوب عارفین باصل سان ایشان جاری میگردید و اینها است در این جهان
 دل مردگان عالم غفلت و میجر که هرگاه عمارت و مد و مت بر آن بشود در کات اغاس طیبه ایشان شخص از نظام
 غفلت عالم به شیار میرساند و چون ساطع نفعانی نفس غفلت و بعد و مت را عالم قرب آتی همین قدر که شخص را
 از غفلت به شیار آمدن و حجاب غفلت که عظیم حجب نفسانی است از جام جهان منقلب سالک میگرد و بنده
 فقیه که بعد از آن سلامت قلب شده که الا من آتی الله بقلب سلیم فایض و زنده دل می شود که بهوت آتش جوده
 پس از آنکه شخص سالک جات فقیه و زنده گانه معصوم حاصل نموده و بهت حصول مناسب باطنی به شیار آتی او
 و در باب قلوب طالب تعالی ایشان می شود که بحالت و مصاحبت آن معربان درگاه و حدیث زهره رقه مقام بر
 آتی فایض گردد و از آن تیش قبل العین جانا لند و در طلب و شوق تعالی آتی نجوی استماع کلمات طیبات
 که پس از استماع مقامات قرب و حالات معربان و بزرگان دین طالب و بدن و رسیدن آتی می شود و نسبت که
 از مصایب بزرگان است که شخص سالک هر روز بر تیر و تیر و از کلمات اولیا را باید مطالعه نماید و آتی شوق و طلب

تبیین در باطن او بجزکت آورد و بنظر نماند مذکور فقیر گشته پادشاه اندام فراق لب و انباشت و انباشت
 المرحوم المصنوع میرزا عبدالنور الشریعی حسینی را که در صورت از نوادگان جناب قاضی محمد شافعی سمره و درین
 و با بعضی اصحاب میبود و عیالین مرحد در باطن پید شده که کلمات طبعیه ان بزرگوار را نظماً و شراً جمع نموده از زبانه
 خفا و کون جلوه طراز عرصه بروز ظهور گشته پادشاه پند ان تبصره و بجهت نسیان مذکره شود و بجهت تبیین و برکت
 لازم است که افشاح بعضی حالات و کرامات و سلسله تنجیب که سلسله حلیه و ذمیه سر و قیبه تصویر علی صاحبزاده
 انتخابیه باشد تا برگاه مبطالع انفعول گردند و بر حالات صاحب کلام با بصیرت باشند و ان نوری و حضوری
 حاصل شود **مسکات اول** در ذکر حالات انتخاب چنین گوید که مولود ان شبیه جمال و مظهر العالی است
 گشته وصال آئینه دار علم شیراز است که اعظم فلاح فارس است و در حال طهولیت و اندر بزرگوارش جبرمت پرده
 پیوسته و انتخاب جیده کبره و جلیله بوده صاحب ثروت و شمت و بهارات که آن در نیم راه رصف کنار و در ان ترتیب
 و همین که بحد بفتح رسیده و کلمات معنوی محمود مثال و اقران گشته و چون اجد و قاریب است تنجیب تنجیب
 از باب قلم و صاحب نما صاحب عالییه بوده اند و در غفون شباب انتخاب را هم بر غریب و قشوق شایع و صاحب
 دیوانه و نبوی نموده و در انتخاب بحب تقاضای قضای آئینی و نواید که بعد ازین ذکر شود اجابت رسول ایشان نموده
 بانکه زمانه صاحب نما صاحب گشته در کلمات دیوانه و بهارات و بیکیه طولی حاصل نموده و غرت و عجب انتخاب
 در زرد حاکم فارس زیاده از حد شده اما انتخاب که کل مولود یولد علی فطره ای فطره التوحید و العید بعد ازین بطن است
 و خلق طینت شیعیه من فضل طینش و اورست و سحر افطره با ابل دنیا و منقرین در شتبات نفسانیه است
 و جنسیت نامه حاصل نیست زیرا بانکه ریشه بسبب ذات طبع اهل دنیا و منقرین عالم و سوا احوال و قبح اعمال بعد
 از منقذ نبوت و انمار در علایق نفسانیه و غفلت از مبدء فیض وجود که در حق این طایفه وارد است

و کلاه فارک بود باین حالت و دستها مبارک آنجناب بر عقب بسته بودند آنجناب را بجنو از ورند بعد از نشستن
 از هم و لب در صدد زانو خند و بآید و کتبت بکسیان چنین و چنان چنان کردیم هر افعی خارا که سرخی ملت با د
 اطاعت کرد و جمعی از اصحاب مذکور زد که از آنجناب استماع شد که با آن احوال در آنوقت حاضری درین پید شد که
 خود را بر نادرش و هر و غالب میدیدیم و وصل عقب و خوند را و در خاطر مینماقم کسم نادر سلامت با و تقصیر
 نادر است نه از تقی خان چون سخن ارشید بفرشت و گفت تقصیر که است آنجناب بوضع خوشی بقیه تقی خان و سبیل
 انجاری نادر از اظهار نمودن و بغیرت آنکه در امر ملک اشتباه کرده و من بر او عالی که دم من غیلان بلوری که در دهان
 جایی بجستی که خورشید و شاعر نبود بعد از آنکه که راه غرض نیافت از عان بشتباه خود نمود و قرار داد که مصلحت
 در و رویش را از آنجناب بزیافت نمایند و آنجناب را مورد اقلعات بنیامت ساخت و اقلعات زیاده را از حد نمود
 هر یک از فی رسیان را انحصار نمود و آنکه بلیغ نمود و مجاب مینمود و امر بست میکرد آنکه آنجناب با اتفاق موکب
 و از نقطه شیراز گردید و در و رویش را بعد از اقطاع نادر بآنکه آنجناب بعتل سخاوت جیل که در شت امکان
 شد و وجه مذکور از نادر از اندازان در کشت و آنجناب از نادرش بسیار نمود متعارن آنکه نادر از شیراز حرکت
 انکشت شهادت دست است آنجناب را شقا قوسی پدید آمد اطباء بجمع آمد و بقطع بدو آل انکشت آنجناب را نمودند
 ممکن شد روزنامه صحت و قطع انکشت دیدند و آلا روز دیگر قطع لازم میآید آنجناب تیم قصه آنمی نموده
 شدند از بعضی مخفیین آنجناب استماع افتاد که فرمودند در بین آنکه انکشت را قطع مینمودند از باطن من استی بر آمد که
 باین انکشت مرکب بر معدویان میآید آنجناب را استماع الهام غیبی نمود و بعد از سلامت دست ایشان حضرت
 و زمانه طالب آنجناب شدند آنجناب عابت نفرمود هر چه ایشان بپیشتر الحاح مینمودند ایشان بپیشتر استماع مینمودند
 تا آنکه حال آنجناب چنان شد که آله دست از معاشرت غلظت کشیده و دل از وسوسه محبت ایشان شسته و کج

عزت و از رتبه فوق العاده نشسته و بر ریاضات و مجاهدت نفسی مشغول شدند که آنچنان مذکور نمود که آنجناب فرمود
 در آنحال خانه و مسکن من نزدیک به نقاره خانه بود چند سال در آنجا که مشغول بر ریاضت بودم در او آخر وقت کثرت
 بر ریاضت و ضعف قوای صور کار بر جای رسید که که از نقاره خانه را می شنیدم تا آنکه فیه غایتی در ریاضت
 و محبت و شوق آتی بر آنجناب غالب آمد مکان قرار یافت که کلبه مول خود را در راه صحنی محل و علی کوشه نشین
 و فقرا فی سبیل الله بذل و انفاق فرموده خاک تمام غرت را بر باد ما را داده شهرت بدست میومم را با شربت
 عشق است سوزنده را با ناله که گویا جلالت حق بود برین ترک و تجرید است قالی الله و منقطعاً عما سواه و طلب حق
 جل و علیه و اولیا و پوی از سر حق کوی بکوی نالان و دوان شدند بعد از آنکه خط مملکت فارس را بقدم محبت و طلب
 بزرگان دین پی سپردند و صحبت بعضی از اولیاء الله رسیدند که کسیر ولایت ایشان را در تبدیل وجود خود کمال
 عیار ندیده و در استقامت صفها آورد پس انقضی و بخش بسیار از نقاره خانه انسان و عدم طلع بر وجودشان در
 نیم آورد و صفهان که بعد از سمرقند بود ساکن و در حجره که گویا بجهت انفس جمالی که بی اختیار بود و مشرکت را بخوا
 آمد و شعل را بر جو بست با احدی شکم و صاحب نشد و شب در و بر ریاضات با نفس عبادت و کار بر سر برد و جو تحمیل
 از آن در قوه احد از افراد شریف بوده و بجا افکار و شربت را به میفرمود و در غایت خدای تعالی میفرمود و حجت را بطلان
 اخلاص در باره آنجناب پیدا آمد و آنجناب احد را بجز خود را نمیداد و کسی متکلم نمی شد و شبها با بر التماس بر در
 حجره آنجناب درق الباب می نمود و طبعی بجهت آنجناب می آورد و بر در حجره می گذارده و میزد و آنجناب را زلزل شایسته
 خود در مشقت عبادت و فطوح و خضوع و ذل و مشغول و فی می شد خدمت میا در طرف طعام را با شانه آنجناب می برد
 و آنجناب با نوبادی پرازد آتی و سر را پرتوق و طبعی که طعام روز را با شب روز می داد و گاه که بجهت تسکین
 جمیع باره های فطری و بعد از میفرمود تا آنکه بخدمت و صحبت میفرمود و از بزرگان اولیای الهان

از آن زمان حرکت نموده به سمت فارس گذارده بطول قریب خود ملحقیت فرموده و قبل از ورود به ایران با خط
کثرت نمویان و آشنایان بهار و تنای معاشرت با آنجناب که مناف با احوال آنجناب بود و بجهت صحبت وقت
و صورت رخصت داده بدین سبب تیره از محاجرت و معاودت آنجناب از شیراز میگذشت و کسی را اطلاع
حالات آنجناب نبود و آنجناب بر خلق مشتبه اند که کسی عارف حق ایشان نمیشد و بقایای اشتهر آند و همچون
در مدرسه نظامیه شیراز نظیر بفرات و از او آند که بایزیدی بوده اند گویند که در شیراز شخصی میرزا محمد نام مشهور
به نایب المغانیه و مجتبی فخر بوده و صحبت و خدمت شیخ ایشونخ شیخ فخری نعمت آرد باقیه صاحب ذوق سلیم
حالات رفیع بوده اغلب شبها در تکایای خانج بلد با جمعی از اصحاب مجلس سماعی داشته اند که بطریق قیام نموده
آنجناب مصاحبت و حضور مجلس را در بر معشرت خلق ترجیح داده غالب اوقات در خارج بلد در مجلس او حاضر
می بوده و داخل در حلقه ذکر ایشان نمیشد و صحبا را عدم اتفاق آنجناب در ذکر بی شکایت مینمودند آن
جلیل المقدار ایشان منع میفرموده که آنجناب احوال تحقیق است تا امری را و محقق نشود بقیل متابعت نمینماید کسی
با آنجناب کاری نباشد و بنا بر این غالب آنجناب در هنگام حرکت در سجده و جلال تنوید حرکت مینموده و فحایط
اصحاب میفرموده و میفرمودند که باعث انجیال آن بود که غالب و جبال و صحرا بزرگ را که مشغول بودیم جمیع
از سنگ و کلوخ و جواهرات را در ذکر لا اله الا الله با خود شریک و تمیز کردیم و بسمع ظاهر استماع اصوات
ایشان را می نمودم لکن در انجیال شوق و ذوق الهی بر من غالب میشد اقصای وقت مصاحبت و فحایط
نیکو و کسی از حال آگاه نبود و آنجناب مسموع شده که میفرموده شور و جذبه حقیقی آنوقت چنان بر بطن علی
بود که سیلاب وار بر باضطراب آورده آرام و قرار از من قطع نموده خبر حس و غشای که بکس نرسد که
خبری از مظلوم خود یابم و نزد هر کس مخبر آنجا می نمودم که بگوید این میان بصاحب خبر رسم و دطلب طیب

منفوی حیانت و سرگردان کوی بجوی و لاشب بزور و زب سآورد و ماین احوال جناب سیر سیم منظم الیه
 میفرمودند که قادر و دانشدار و لاطیب است اینجاء در ذمت و کز طیب است طیب عشق میجاد و است
 مشفق لبیک چو در در تیره فید کرا و او بکند در و طلب و تشنه که مقدر و وصول مطلوب حقیقی است از خود
 گذشته است که سالک از خود بخیزد و بخدا پیوندد اگر حق را نخواهد باید که از خود و خویش خود دست بردارد
 بخاست حق خواهد بود نخواست خود مصرع بخدمت در خود بنده دیگر قدم در کوی دست اگر چه طلب منتهج سالک
 ولیکن مطلوب معارج عاشقانه و وصول بشوق تحیف طلب است ولیکن پاره طلب فنی نکرده حق جل و علا
 جمال خود را بعباس جلوه مذکور اگر طلب نشانه هسته است و در حضرت حق جل و علا هسته را راه نیست
 کان الله و لم یکن شیئی و الا ان کما کان چنانکه زبده عارفان شیخ زور بهمان ره فرموده اند که تا تو خدا پیدا کنی
 آن تو نیست پس از استماع این کلمات آنجناب از وی غرض یکا رسوال فرمود که چه کنم که در پیدائش فرمودند تا و است
 کلام الله بآیه بر من هم مشغول بود کلام الله بتدبر در معانی و بطول آن بوده و تا خود را مطابق آیات کلام الله
 احکام الله نمیفرموده از آن تجاوز نمی نموده چون تدبرین هیچ گذشته حال آنجناب چنانکه اگر بجهت ظاهر ارم و طریقه
 نتیجه آنجناب از و است کلام الله حاصل شده و بسکین غرور و شکسته باطن و ظاهر آنجناب از رخ نموده که وجود خود را سآ
 و در پر تو جمال مشوق حقیقی منجی را خیر یافته پر از نور و همگی هسته سوختم خود را صرف شمع جمال دست نموده
 از خود و خود فراموشی که طلب نشانه است دست کشیده و هسته حقیقی حق جل و علا فانی شده از هر خلقت
 که مقدر و وصول بتمام مطلوب است و غافل تیر از آن به فانی اند نمایند کما قال یخفی قدس روح الغیر الی و است
 اذ قرن بالانقید لم یبق منه صین والا اثر و شخص سالک درین حال از خود همه ماسوا الله حق و تعالی او خود بسند
 مولوی مشنوی میفرماید در علم ما روز با بیکاه شد روزی که رفت کوی پاک فیت تو با ای آنچو کوی پاک

بلکه بفرق قتل و علی شئی بنظر و جلوه گرفت بدو واقع بخرق شستن که بنظر او جلوه کرد و در میان آنکه ملاوت
 کلام الله شخص ساک را این مقام رساند چنانچه تفصیل کامل دارد که مقام مقتضی آن نسبت بسکین مجازان نسبت
 که چون کلام الله از مرتبه و مقام جمیع آنچه سرور عاشقان و پیوسته عارفان خباب رسالت تاب محمد علیه و آله و سلم
 و پس از آن شسته شده اند و دست بر آن مقتضی این مقام است و اگر چه این مقام تمام بسیار بلند و غیبی است که تمام
 بر بوالهوس بآن راه نیابد و بسکین چون شخص ساک در این مقام از خود درسته و نه بر تکی نه پیوسته و در اصل تکی که عا
 بالله است فایض نشود و بمقام حقیقت و صحو معلوم که تشریاری نبی است و اصل نموده محافل رئیس المومنین و سلطان
 الدین امیر المومنین علیه السلام آنحضرت محمد الموموم و صحو اندک آنجناب آفاقا باجرت بر جرت مبارک و
 و از هر طرف ناظر میگرد که از صاحب این حقیقت که انسان کامل است خبری یا بد که متعلق بآنکه او و وصول بعضی
 خدمت او میباید و شود و با جمال و جلال و ثبوتی را در مراتب قلبی و اوست بدو نماید و تکی بدین منوال بکند
 که روزگار بجز میگذرانند و آنکه این مقام غایت به علت نبی و زیدین گرفت و وقت آن شد که عاشق بسکین بدین
 بجهت خود را و در جهان تنگ خود را در حجاب بطن بطن کامل بنظر عین او جلوه کرنا بد آنجناب انبر سجد که در تبعه
 شیخ که در کوچه و خیابان شیر واقع است شخص عارف جلیل القدر تازه نزول فرموده آنجناب خدمت او را در خوا
 خود ملین البلدیه الی النبیة بارت نام حکایت نموده این جلیل القدر ابر بعد از شمع و فی احوال آنجناب و آنحضرت
 از آمدن و ایام جد به ایشان بجز از مرتبه آنجناب نموده فرموده که خبری از عمر من باقی نمانده که تربت و تکمیل تو را ننمایم
 لیکن مرشد راه شما و عقیده الی انما ینت فی قدوة العظماء الی انما ینت فی قدوة العظماء و اولاد و سید المومنین سید
 قطب الدین محمد بزرگوار خدایا سره العز میباشد و احوال و تبعه شایسته داعی الله نزول فرموده هرگاه فیض خدمت
 آن بزرگوار در پای کار تو تمام است آنجناب چون این اشارت بشارت از آن جلیل القدر استماع نمودی و بعد

روح قبضه مذکوره گذارد و شرف دست بوسی جناب سید منظم را در یافته و سبب کام قیامات آن بزرگوار ترقی بجهت
 بر جناب دست داد و به آختن بار پران و ذکر و ایشان طواف یکرو و شات منقوی از طافات ایشان میر و که جناب سید منظم
 شدت لیب آجناب ارشاد فرموده آجناب را و که ار داده چون تازه و در قبضه مذکوره شده بود و آجناب را بحمل
 و نقل حال خود فرمود پس راستی چند که اگر کالت و شکله را بهایش هم رسانیدند آجناب را در خلوت خود طلبیدند
 از احوالات ایشان استغفار فرمودند آجناب بوقت تمام احوالات خود را انصاف خدمت جناب سید منظم عرض و غرض آجناب
 تمام از محال جرئت و بر کرد و نه خود فرمودند جناب سید منظم بعد از اجتماع معالقات و چگونگی حالات آجناب را اشارت
 تمام در حصول ترقیات منقوی و وصول مقامات عظیمه فرمودند که بواسطه غلبه جذبات التیه و کثرت مجاهدات و زیارت
 فضائیه که در عرض مدت پست سال بر خود گذارده و هر اهل طوار را به نفس و سه طوار را به سبب طلب ابعای
 و دو بال تمت و عشق قطع نموده و احوال در بدایت طور را به غلبه کمال و لایت و تمام تحلی و روح عظیم الهیه
 و وقت گشته و چون روح عظیم الهیه که خلیفه اله منقوی و بزنج جامع بین العالمین بطون و انطوری باشد که مرجع
 قیام فیها برین لایبغیان اشاره بر همت و پرش شعی بخیر باطن بنان کامل بطور نام ندارد و این جهت که بنان
 کامل از خلیفه اله فی السموات و الارضین فیما سئلند اسبب عدم دریافت فیض خدمت چنین کلمه و وصول بنان
 الی الان از بر جناب شهادت نداده و احد از سالکین الیه التیه بهائیه بنان کامل و اندوخت باطن و این
 که طور بنان قلب و تحت روحانی است و اصل نکته حال میدوار فیض فضل سرور و دلشاه و لا چنانست که باندک و نه
 این مقام را باطنی سر نموده و مقامات عالی قلب بر فایض شوند بنی باعث طمان قلب آجناب شده از مشق
 از کلمات طیبه آن بزرگوار محبت آجناب حاصل آمده و توبه مجتهد و بدست مبارک آجناب سید منظم خاک طریقه آریا
 طریقت است نموده و طبعین ذکر از آن بزرگوار با فیه خلوت و ریاضت باذن و اجازه ایشان مشغول شدند

بعد از وفات از چهار یار یمن که غالب در اهل طریقت بر آن است جناب سید منظم اینجا بر ترک خلوت فرموده
 انجناب عزم و شادان از خلوت بیرون آمدن صریح تر نم میبویند که بر بند واصلی و میر وی به حال
 و شوق و لذت تمام که خدمت جناب مستطاب سید تاسا و ات قطب لاقطاب در خلل و طایر میان جان
 بستیم از حضور خدمت آن بزرگوار غافل نمیفرمودند و مجالس تذکره و تدریس ایشان را قهرم بود و خدا نیامیت
 معارف و تحقیق آئینه از انجناب نمودند شبها بوظایف جو دیت و شب زنده دار و روز با بوظایف ادا
 بآن بزرگوار شب و روز سایش را بر خود حرام نموده خود را مورد طاعت خلق جهان خفته به بصیرت آن
 صورت که رانجها از مقام نهانت بشام جان نشان نرسیده انجناب از نسبت بخون میلده و عدل
 شامت و مرورش نموده اند مع ذلک انجناب بدل گرمی عشق الهی لطافت بر دوقول خلق نمیفرمود و شوق
 و شغف تمام بوظایف ادا و خلاص عمل نمیداد و جناب سید منظم را لقاات صورت و محبت باطنی در باره انجناب
 زیاده ز حد شده که در مجالس و مجمع اصحاب میفرموده که جناب اقدس حدیث را بشیر از بار آورده که موجب
 و تکمیل انجناب و تقریب امت و از زده سال انجناب در خدمت آن بزرگوار سفر حضرت ابیکم پیشول بوده و فیوضات
 صورت و منقویه آن بزرگوار قسب باس میفرموده تا آنکه در ارض شرف نجف اشرف مکاشفه محبت انجناب در
 داده کفایت از خدمت آن بزرگوار عرض نموده انجناب مکاشفه مذکوره را محمول بر امر بجهت با انجناب
 نه چنانچه غالب دلب بر کار این سلسله علیه میباشد آن بزرگوار بصی خود را که بقده فیض و لطف است بجای انجناب
 در آورده و انجناب را باطن و طایفه را محرم حریم خود ساخته و علاقه محبت آن بزرگوار با انجناب چنانست که امور
 ظاهری و باطنی اصحاب را با انجناب رجوع میفرمود بعد از دو سال تمام که بطریق یکایک و بتجسس صورت و منقوی حد
 آن بزرگوار در آن ارض اقدس بسر برده آن بزرگوار با انجناب فرموده که حال را وقت وقت و سکونت

زیرا که سیر متوهم بنیات کمال رسید باید در و بطایب الهی حرکت نموده ایشان را این حال نعمت محروم نموده
 غطش ایشان را بر زال معارف تهنه تسکین نماید و آنجناب را بجزکت بهمت فارسی فرمود و اجازه طریقت و
 نمائے خلق را بر آنجناب داده آنجناب با حلیه جلیله خود بوطن حلیه که در اهل علم شیرینست مراجعت فرموده و شیراز
 مستدرش و در اینها کسرت و جمعی کثیر را باین ملک را بغیض کمال رسانیده عثمانی جمال الهی بر او افتاد
 کرد و شمع جمال آنو حد خلوت کربن طواف می نموده و چه خوش عشی در خدمت آنجناب میداشته اند و مکرر آنجناب
 در مجلس تذکره معارف و حقایق الهیه با صاحب میفرموده که یا معاشر الناس صحبت قهر را بخت شیرین که پس از آن
 زبان طویلی چنین سر را بر مستماع نخواهید نمودند بوشش سلاک و سرعت ایشان در سلوک لای الهیه بویافته
 در خدمت آنجناب بکمال بوده و سلاطین آنصغیر در کمال اخلاص کشیده با آنجناب حرکت فرموده اند و تقریباً
 بیست سال بر این منوال گذشته که سن شریف آنجناب بشیخوخت رسیده مع ذلک ریاضات شاد که اوایل
 حال آنجناب بتعلل بوده اند و در سن کموت نیز تارک نکشته اند و سن شریف آنجناب تقریباً به نود سال رسید
 تا آنکه چهار وصال عثمانی آئینه ز با آنجناب خزان بجزان و فراق روح نمود و سیر ما توی آنجناب بنیات رسید
 وقت آن آمد که مرغ روح مهندس آنجناب نفس تن را بکشته طیاران عالم را بموت نماید چند روز آنجناب را بکسر
 پدید آمد و مخلصین طب را با خبر نموده بهمیکه جمع آمده متفق بر آن گشته که بجهت رفع ضغف کموت آنجناب بجو
 از جو ابرت ترتیب دهند که آنجناب ساول نماید آنجناب قبول فرموده فرمودند هرگاه قوت جمیع جواهرت را
 و لقمه قرار دهند و آنرا بطن بلع نمایند اگر در بطن قهر نخواهد نمود و حال وقت آنحال است بخیر یا بد قهر و دیگر معض
 نیست بخت قهر رفتن است شما نمود این اصحاب و مخلصین انجیل را شایده نمودند بهمیکه بخود شد رفت
 تمام نمودند مولانا علی رضای خراسانی که را اخلاص کیشان میبود بارت و در آخر غرض نموده که آنجناب

و محاسنین و نجیب خود که محول بفرماند که تربیت ایشان نماید انتخاب فرمود و جناب ضیاء الشان قطب
 الدین محمد اقدس سره را نیز بزرگوار بفرمود که محول بفرمودند که قهرشمار بیکری محول نمایند، دی حق است و مرشد ^{حقیقت}
 صاحب الامر محجل الله فرجه دعا بحال لدین و تمام آند که در محبت آنحضرت باید خوانده شود بکسر طالب حق است
 باید بخواند بکسر آنکه آنحضرت قابل این تمام میبندد طاعت نماید تا شبیه محبت طالبین و لکن این ^{الله}
 در انحصار تاجی نماید در انحال بیواری و رفت اصحاب زیاده از حد شده و انتخاب بشوق و ذوق تمام بان
 قزل سوکو قدس سره را نیز بزرگوار میبوند سبحان جان را گردیم و فرستیم که کرده است آنچه ما گردیم و فرستیم
 ز خود آید مکتبی بر گردیم نوکل بر خدا گردیم و فرستیم چو اینجا جایگاه خود دیدیم شیشه ناله هوا گردیم و فرستیم
 در اینجا صحبت با این همه بنا کامی را گردیم و فرستیم کشتن بود در کوه و بستان چو میل ناله گردیم و فرستیم
 بلائی بود این عشق تو ما گرفتار با کشتیم و فرستیم ترا با صفا کشته شد که نیت بزرگ ما گردیم و فرستیم
 مرا عشق تو پیرانی بود بر جور دل جا گردیم و فرستیم بر کنش کو با شناسیم مراد و صد و عا گردیم و فرستیم
 بر کنش کو با میکرد با ما مراد و جبار گردیم و فرستیم همیشه خاک می آن غریز بدیده تو تا گردیم و فرستیم
 دو چشم تو که ناراع لبهر را سلام ماطی گردیم و فرستیم خیالت را پیش نشانم دلیل و رهنا گردیم و فرستیم
 پس آن تمام غزل مذکور شروع بذکر کلماتیبه لا اله الا الله فرموده و اصحاب نیز با انتخاب و ذکر موقوف نموده تا آنکه
 طایر روح مقدس آنجناب قهرش برقرار نموده فی مقعد صدق عند ملک مقتدر را بشان نموده انتخاب
 در بقعه حافظیه که خارج از بلد میباشد و قب برادر خواجه حافظ رحمه الله علیه دفن نموده سال پنج آنجناب
 کبریا و صد و نو دونه است باین آیه مبارکه و این مصرع مطابق آمده آن کتاب الا برار لغی عین مصحح
 شد در ورج هدایت نیاب سلام الله علیه و علی آباء و اسلاف و اتباعه و رحمت الله و برکاته

مسکث مانده و ذکر اوقات آنجناب اگر چه کوتاه که از آنجناب ظاهر گشته یا در آنست که در این دو باب
 پنجش اول داشته باشد و لیکن تخته مذکور را لیکن لایق است حکایت اگر اوقات آنجناب بطریق خبر می آورد
 حکایت اولی از مولانا میرزا قاسم که از صدق و ایمان بود و سن شش و هفتاد و پنج بود و در آن
 نمود که مرحوم قاسم که آنست که از جمله فضلاء آن عصر بود و در فون حکم نظیر خود داشت و در آنست که آنجناب
 رسیده و سینه از مسائل حکمت الهی آنجناب سوال نمود آنجناب فرمود که مولانا هرگاه مقصود از تحقیق است
 جدل باشد که حالت علیک صوری است نظیر اینست عاقل را میبایست و حاصلی بر آن بر آن فقره و تو ندان و هرگاه مقصود
 تحصیل اینست بدست بشر و مذاق عمارت بنین و فقرات آتین غنی و حواس شعور جمیع نموده تا فقرات آنجناب
 آن بزرگواران در این مقام جمیع امور بطریق اخص نماند و خدمت شما اظهار کنم مولانا مذکور ظاهر فرموده آنجناب
 قول فرموده و لیکن نفس کاوش و در آنست مذکور که بنظر انصاف در کلیات آنجناب تعین و تدبیر نماید
 شبهات و شکوک او شود که حکایتی در آنست در کلیات آنجناب جمیع امور آنجناب جمیع امور آنجناب
 هر قدر از مجادله بجزیر شود چه میباید آنرا از مغرب نشسته آنجناب حرکت آمده فرمود و بدینجهت اسکاوت مولانا
 بنمایند بعد از خواندن فاتحه آنجناب ساکت شدند اصحاب یافتند که غیرت باطنی آنجناب مولانا را خراب خوابند
 چند بوم این مندرجه بنده مولانا مذکور در دربار سلطان آنحضرت نمود و سلطان مذکور امر نمود که در دماغی او
 کشیده و بنظر او و کونند جب الامر خیال نمود و در آنجناب جمیع از صاحب نشسته بودند و بتذکره شوی بودند که بزرگ
 مولانا ممدی با سرنانده طبق آس نمود و در آنست در آنست در آنست در آنست در آنست در آنست در آنست در آنست
 بنمود و عذر فقرات خود را میخواست آنجناب و در آنست در آنست در آنست در آنست در آنست در آنست در آنست
 از مولانا قدس تره از بنظر بنمایند بیت اولی چون بنظر فرمودند نیز کرداری تو سپرد و پس کرد

پیشین بنام سید پسر ما که برین تنه بانو حبیب پس از موغله و دیگر بسیار از توحید تحت او و آمد
 مولانا بنمود که سخت حاصل آمد لیکن تا آخر عمر او را ندان نمود حکایت دوم در باب کام توقف جناب
 مولانا الکرام سید قطب الدین محمد قدس سره افزیز در شیراز صالح خان بیات که حاکم شیراز بوده انعام داشت
 زیاده خدمت ایشان داشت و بجهت صرف معاش آن بزرگوار ایکی از اهل کار بایه خود و حمام دو کابین چند
 خدمت جناب منتظمه دینار نموده که داخل از خدمت و بی آن بزرگوار صرف نمایند و شخص مستاجر حمام دینار
 میگفته که از باب حمام رفتن بیدار خواب سید منتظمه جناب را فرمود که شخص حاکم آید و شاید حاجی از او باز نماند
 آنجناب تمام زنده شخص صاحب اوقات فرموده و سر بجا و بر او نمود و شخص حاکم بعد از چندی ثبت شده و حاجی نمیداد آنجناب
 آنرا را فرمودند که چنین بنگر و در حمامی بدعا قیام این جواب را داده حال که از چنین میگردد و غولی ترشید بجا نماند
 بگذارد آنجناب از استیلا این سخن برشته و صلا و آواز فرموده از تمام جردن آمده که خدمت جناب سید و شرف
 شوند و عرض راه بفرمایند آنجناب رسید که بچه از عنوان حمام زنده تمام مطالبه و چون زنده شخص عنوان بفرستید و زنده
 خون از برقیضه او روان شده و بخود داده آنجناب بجهت حصول عتبار و جهت بجمام فرموده کیفیت ممنوعه
 مشاهده نموده و خدمت جناب سید معظمه در خدمت نموده کیفیت از معروض داشتند جناب سید فرمود
 محبت در بار داشت و جواب به او دان و در آب شخص تمام بجا میبایری خدمت جناب سید و آوردند و غدا
 شش و او را بخواستند جناب سید و او را با آنجناب فرموده آنجناب تقصیر و اعفو فرموده و آنچه بجهت سید
 او خوانده سالم شد بعد و خبر مذکور را کار ساز نمود حکایت سوم جناب مولانا میرزا ابوبکر که از
 اصحاب و با آنجناب نسبت سبیه و نسبه داشت مذکور نمود که در مجلس تدبیر آنجناب حضور داشتیم و در زبان معجز
 بیان ایشان که بجهت طالبین ایستاده چند چنان میبود که لال معارف الهی تبار بود و در آن مجلس آنکس که از کلمات

طبقات آفتاب حاصل بودند و در جایگاه خود نماندند و فی الجمله من حاصل شده بعد از انقضای مجلس مراجعت
 بمنزل خود اتفاقاً بمنزل من بالا فریاد میبود و بمنزل حرکت میگردم ناگاه استماع صدای غلبه از عقب سر نمودم و در
 نموده دیدم آن آفتاب بالا میآید و میخورد و در جبهه نمود که آداب خدمت آفتاب را بعلل آوردم آن آفتاب از نظر من غایب
 گشت از جایگاه من و در آن قدری توقف نموده باز در بمنزل آورده حرکت نمودم که ناگهان صدای غلغله از پشت من
 رو بقلب آورده باز آفتاب را باقیم که بالا میآید و من نمیفهمیدم که در آن وقت نمودم باز آفتاب آفتاب از نظر
 شدند در وضعی که در بمنزل شدم با همین طور شد و آفتاب را دیدم در بمنزل من ایستاده اند و نمودن
 در این فقره عجیب است چرا که در آن وقت و در آن زمان حکایت چهارم از نولایان
 فاسم مذکور استماع شد که شمس نام مطرب که بخان وکیل که سلطان و آن زمان بود آن آفتاب بمایه ضرب و
 طرب و شاد بود و در آن وقت دولت سر آفتاب را از آن وزیر و از آن بدی نمود که عمو از نیست خانه من کن
 و حال آنکه معبر و خوانه یک بوده و خادم ما که راز در دوران معبر بود خادم کیفیت حال را بخدمت آفتاب رسانید
 فرمودند چند روز در بمنزل ساکن باش تا قیام و دفعه فنی کرامت و امید ببار اقبال را آن آفتاب ساکن شده آنجا
 امر باغلق باب دولت را فرمودند و در آن محکم بته تردد را موقوف داشتند اصحاب کیفیت را بسمع رسانید
 وکیل رسانید وکیل را و آفته مذکور استخضر شده و آنچه از آن بجان حرما بجهت غرض خود خدمت آفتاب
 دستا دو آنچه هر بار طبع در کشودن باب میمود آن آفتاب را بجهت نفرمود جواب فرمودند که قرار هم بسلطان
 که قبض و بطن امور در قدرت است و دست ما از ایشان امر نشود فتح الباب حاصل نخواهد شد و آنچه بایست
 مراجعت نمود و خلاص گشتانم نمیکور است و ادب میدهند و ندرت گشته از دور و نزدیک نظر بود
 که آن پس برده غیب جمیع که از روز تا شام نفرار اولاد و مطرب را گفت و در آن آید بموت فاجه

چاک شد شام که شد مطرب همین جا بستاد شد در شرف پاکت بود طایفه و اقوام مطرب که در نجف بانبر بودند
 دریافت نموده که این معنی بواسطه غرت باطنی آنجناب است چنانکه از ایشان آرزو بام بدولت نماد آنجناب آمد
 بر دست و پا آنجناب فغان و غمخیز نمودند و ملک لیسای عید عید را شمع نموده که آنقصیر آنمطرب در گذرد آنجناب
 بملاحظه غریبان رحیم فرموده اجابت فرمود بجای آنمطرب مذکور که از آنجناب استماع شده که چون او در منزل
 شدم بدیدم چنانکه از آنرا که او را در حلقه زده شخص مطرب در میان گرفته بود که میگوید بهر چه استغفر الله تو بهر چه استغفر الله
 افتاده کف بر دامن آورده شور ندارد و فاقه فقیر بجهت شفا و خواندم شاعر شدیم که ناظرین شد دست انداخته
 دامن مرا گرفت ولیکن حال خجسته و الحاح ندانست بعد از آنکه بحال آمد استماع نمود که بدست مبارک آنجناب
 از معاصی نایب شود آنجناب صیغه توبه او را تلقین فرموده آنمطرب را فعال سابقه نایب شده آنجناب رجوع بنزل
 خود نموده امر بنفع باب و سرودن طور کرامت باعث و نور انخاص مخلصین و رفع الحازرین کرد دید حکایت
 از مولانا بنیر البراسمیر استماع نمود که در سر من و جبهه از آنجناب و رحمت آنجناب حاضر بودیم شخصی از ایشان
 و مخلصین آنجناب آمده بهر طرف دست بوسی شرف شد و غمخیز بسیار را شامی فرزند خود نمود که کار او را طلب و بدو انگشت
 و طاهر امکان علاج جهان ندارد و در رحمت آنجناب مذکور که فرزند احمق حاصل آید آنجناب فرمودند و دست
 خیر از هر امر آنکر که فاقه بجهت صحت خوانده شود شخص چهل تومان بنیوان آید تا بیایم آنجناب نموده آنجناب
 تقییم این فقره را بیل آنمطرب که نموده جمعی از آنجناب بخانه آنجناب رفته مولانا مذکور حکایت نمود که منم در عهد آنجناب
 بودم دیدم که حالات موت در شخص بمیان طوره یافته و فاقه او را کار شده لغات باین عالم ندارد و موبان
 او بگریه و در آن مشغول بودند آنجناب در باین انوشته چیزی آهسته میخواند من نگاه میکردم دیدم مریض مذکور
 اندک بشیاء میشد تا آنکه شاعر شد آنجناب پس اتمام دعا فاتحه بجهت او در خواندند و روضه استند بعد از آن

روز دیگر سپهر باد پر سخت آفتاب رسیده در کمال صحت حکایت هشتم گویند شب آفتاب تعاقب را محمد
 شهاب بعضی از اصحاب بیفته شاه داعی آید که خارج بدو قدمت شریف برده جمعی از اهل بلد هم تخریب قریح
 مذکوره و قنجده چون جمعی مذکور را دعوا می نمایند بر علی بن ابی طالب و متعلقه نه صحیحی را بل نقیصه و قدمت ایشان
 در میان آورده آنجا بر اغوت باطنی حرکت آمده بمیرزا منتظم آید و اصحاب فرمودند که ایشان را تنبیه لازم
 تا وقت غذا در رسیدن مکرر آنجا و همچنان تکلیف بصرف غذا نمودند آنجا از آنجا با و خلع فرمودند و حضرت
 اصرار بلخ در نجاب می نمودند آنجا فرمودند این غذا با کفایت نهار از این گذشتان عرض نمودند که ما متذکره
 برنج شک طعام پنجه یکم کفایت شمارا چگونه ننمایند آنجا فرمودند هر چه باشد بعد از هر اربعه آنجا
 شروع تناول طعام منفرد از فرموده طعمه و اغذیه ایشان را بدین رج می فرموده چنانکه از خطه ایشان را طعام
 بشید بجز تماشای می نمودند تا آنکه طعام مساکین تمام شده حضرات در کمال حیرت مایل شدند که چگونه می شود که
 که بطن او بکافی نشین یکبار یک طعام پیش نه از دیر باسی این طعام تناول فرماید آنجا در صد دو غلط و نصایح
 ایشان برآمده فقره از مقام ابدال که مقام از مقام عرفا ذکر فرمودند که در مقام شخص عارف امکان است
 انشا تعریف در مواد عالم نماید و آنچه بر او دارد و در هر قسم خواهد تبدیل فرماید و این حالت بقوت بشریت
 که خلق با شخص عارف در آن شرکت بلکه الوهیت است که خلق را از آن بهر نسبت حکما قال الملوک المعنوی
 سره الغیر کار پا کاز اقباس از خود بکمر که چه باشد در نوشتن شیر شیر هست یک شیر که آدم می خورد
 شیر دیگر هست که آدم می خورد صد هزاران نجیب شاه دان و فشان هفتاد ساله را دان
 جمل عالم زین سبب گمراه شد که کسی را بدالقی آگاه شد ایشان را آنجا از کار فراموش فرمودند
 ایشان دست و پا آنجا را بوسه داده عذر خواه شدند حکایت نهم مولانا میرزا قاسم

مذکور هجکات نمود که علیقلی خان حاکم کارکن را خلاص و اردت تمامه خدمت آنجناب حاصل بود و غالباً قات
 بدایا و تحف بنجده است آنجناب بمنبرستان دیک و هجکات مذکور را بجهت رفیع در جوع امور و یونان کارکن را بشیرت
 قدری احتمال در مورد یونان او پیدا شده بود و یونان با او بی میل شد و بنجده است آنجناب بدست او
 از باطن ولایت آنجناب نمود بلکه از اهل کار با بی خود را بصیغه میبایار نموده که بر ساله حاصل و از سر و خدمت و
 آنجناب بر سال دارد که صرف معاش آنجناب نمایند آنجناب فاتحه بجهت انتظام امر او خواند و بعد از چند روز
 اسوارت او را نظمی پدید آمد و عتبارش زیاده از سابق شده و رفیع حلفت و حکومت کارکن را با دادند
 و بر سر کام حرکت بنجده است آنجناب رسیده شرف دست بگو مشرف شد و خبر و اخبار در توجیه است آنجناب
 نسبت بخود میبوی و عرض نمود که بعثت کثرت مشاغل چون مرانیست حاصل شده شاید در سال حاصل ملک بخوبی
 فراوانی رخ و بد محمد ام در پیش که تحویل دارد و بود و چهار نموده و در خدمت آنجناب ملک مذکور را با و سپرد
 که بر ساله حاصل آنرا حاصل بشیرت را بد و فیض را که کارکن آنجناب زیادت نموده و بنظر خان رسد و بنجده نام مذکور را
 اظهار اتمان از ارجاع این خدمت میبوی بعد از محبت علیقلی خان بخارن و سال اول محمد در پیش قیاسی حسن از سر
 مذکور حاصل نمود خدمت آنجناب بلا خوف آنکه باقی آنرا هم بتدریج خواهد دستا عرض مطلب بنجده است آنجناب
 ساکت شد و آن در بخت باغوشی طایعات نموده و قید ارسال داشت کیفیت آخر الامر عرض آنجناب
 آنجناب فرمود و خود و اندام باطن شاه ولایت علیه السلام چند نکشت که محمد در پیش در کارن اوقات یافت
 اصحاب خجانت اول و غیرت آنجناب را بمع علیقلی خان رسانیدند خان مذکور بعثت و فوراً خلاص کمال
 شریک پدید کرده و عقیقه بعد از خودی خدمت آنجناب نوشته باید ای چند سال داشت و در سال جدید عمر
 مذکور را بطالب نام در پیش که برادر محمد مذکور بوده و اکدارده که او جنس را چهل کرده بجهت آنجناب حمل بشیر نماید

از شرف و شوق حش یا شده و بسبب وقوع اینو آینه مقین منطبق گشته که عمل شخصی هر یک شب طاعت است ابله و اول است
 او شسته و افعال سابقه پیش مانده باشد تا بکشته و یک دفعه دیگر تپه یا صورت حال از شخص جوکی رقیه همین که از در
 پیدا شده جو که نمره بر او زد که توفیق من سین سپیش آنکس را که محبت او را در دل و در از من چه نیجویی شخصی تا خبر
 شده که آن بد بخیت که او بخت صدره باطنی که از آنجانب با و رسید میل بمصاحبت با او اندازد و خلاصه شخصی با خبر
 بشیر نمود و کیفیت را بخدمت آنجانب حکایت نموده بدست مبارک آنجانب ماب شده آنجانب آنچه لازم
 طریقت قهر آتش شمعیا حاصل احوال آنجانب ولایت ماب بود و بان شخصی تعیین فرموده او را از مدعیان و اطاع
 این طریق بختیات غدی که در طریق نیست از بر اجود و تابعین بپس رخ نماید آگاه فرمود آن با هر ساد و لوح از
 و تپاس فایز شده بطریق اخص و ارادت با آنجانب حرکت می نمودنم با آن کو که قدس سره الهی برای با تپاس
 آدم را که هست پس بر دست نیاید و ادست حکایت فخرم از و جد جدید و جلد آنجانب شمع
 شد که کفر زمان بر یه خاتون زود و صا و خان زند اخص و ارادت نامی با آنجانب داشت و کمر تعبد و بی آنجانب
 شرف می شده و ذرات و نیازهای بسیار می آورده اتفاق و دفعه قدر و جلد صیغه مذکر خدمت آنجانب آورد
 تسلیم بل پست نموده آن و جد بخدمت آنجانب آورده آنجانب بطریق صیرفان بنظر کیسا اثر و جد مذکور بطرف فرموده
 بعضی از قبول بعضی دیگر را فرموده فرمودند ملکه خاتون را بگوید که خواهی که از ترم حرام و شب پید می شود و فال صرف
 مقرر می باشد را الیها را استماع بنیام آنجانب بحال افعال پید نموده و بقیه بگو آنجانب آورده و عند تعقیب
 بیخاست این پست صورت حال را الیها استفسار نمودند مذکور کرد که و جد مذکور بجهت آنجانب که در فرمودند مذکور است
 حوادث چون بود که و جد حلال خود که مقبول آنجانب شده مملو نموده را سال خدمت آنجانب داشت و آنجا
 بنظر منموی تمسار داده اند حکایت و هم مولانا میرزا قاسم نقل نموده که آن وقت عبدلرحمان

زنده بقیه شیراز را نموده داخل در قلعه شده و برصادق خان غالب آمده و زوجات او چون آنجناب را دولت داشته
 بدولت خانه آنجناب پناه آورده بودند قاید باشی که اردولت خوانان صادقانی بودند بدین دستور پناه آوردند
 لهذا اعدا عساکر علیه اوفان برتست اینمغنی را داشتند که مسترض ایشان شوند و لیکن ابر خان زند که اردو لشکر ایشان
 علیه اوفان بوده و دست با ده غرور و نخوت بود قاید مارا به نیت قتل مشتم داشته و بر خود قهر نموده که تنگ داشت
 آنجناب نمود و حضرت از بعضی از دولت خانه آنجناب برده باشد و نواکان ذکر حکایت نموده که روزی باستان
 بود و در خدمت آنجناب بر کاهنایان بنشینده بودیم و گناهی در مجلس خوانده میشد که یکی بعضی آنجناب را سنانید که کهر خان
 زند با دستجات تفکیک خود را بدینجا میآید و قصد از او چیزی دارد و آنجناب فرمودند که حکم الله و ساکت باشند
 ابر خان را جمعیتش را داشته آنجناب شخص قایم فرمود که اگر کتب خواندن باز همان فکر داشت میبود و آنجناب
 و اهل مجلس ساکت بودند که ابر خان با کاهنایان برآمده و در صف نعال ایستاده قدم زدند و بر پشت و کاهنایان
 او متظر مرو بود و دست عجبیت تا بدین آن تقطیع نموده پایشان را در محبت نمود و مهران از رسول نمودند
 فسخ غریبت نمود گفت با کاهنایان که بر آمدیم سیر به بیت در وسط مجلس آنجناب ایستاده دیدیم که متوجه
 نیستند به عزت پیش رفتن و سخن گفتن مینافتم و دانستم که از بغیرت باطن آنجناب است و من مرد میدان
 مبارزت انیمیم هر چه کردم مع ذلک حسب الامر علیه اوفان بعد از چند روز که در قتل رسیده بودند
 و قاید باشی را آنجناب بنزد علیه اوفان فرستاده و بیکه عسکر خان بیدار شدند که بعضی حضور او را خود به کشت
 و درینع از جلا و میخیزد قاید مذکور بحضور آمد و خادم آنجناب پیغام ایشان را باور سنانید و تقصیر و کندشت
 حکایت باز دهم از خادم انفرادی قاضی خان که از خدمت خاصه کیش آنجناب میبود استماع نمود
 که روزی یکی از نوبان آنجناب اشخصی در بدو نمائند از ارمی نمود و خبر من رسید چو به بر دشت به تبار از و بر آمد

چند چوب بر آن بدخت زدند تا چوبی بکوشد و خوردنی لغو نیست و سپوشش شد که آن او را بجا نه برده بعد
 از مدت طویلی بحال نیامد که آن و عقب من شافتند که فلان کشته است چون بخریش رسید چاره جز
 توسل با نجاب نیافتم باطنی با نجاب متوجه شده عجز نمودم که من ننهد ای کارکردم بلکه قضای الهیه مرا درین
 نامکان فاسکند در حال توسل قوت تمام دست داده مرقبه رخنه و دیدم در حال خانه شخص مضروب را
 بر خطه انداخته اند و غل و بیدار که آن نجاب تشریف آورده عصا مبارک بر شخص مضروب مرده اند
 برخواست و زنده شد و با درمودند که من بعد و در صد و از فقر امباش از شعفتان مرده بخود آمدم
 جاستو بجهت ستفراخ دل مضروب فرستادم شخص شد که شخص مضروب بحال آمده سالم گشت حکایت
 دو آنزدهیم از نجاب مولانا علی رضا طرستاره که از اخص کیشان آن نجاب میبود اجتماع نمود که در یکجا
 محاصره علیه را دهان که هنوز فتح قلعه دست نداده بودند و من قدر و جفا نقد هشتم و نزل بودم که در قلع
 زوری چهره خود را خلوت نموده در حجره محکم بستم و چند کوراشم زده در کوزه نشانی کرده در آویخته خود
 دفن نمودم احد از غیبی آگاه نبود عصر آنروز نوشته بخط مبارک آن نجاب رسید که مولانا مکر آید مبارک
 الذین یکبرون الذین یغضبون ولا ینفقون فی سبیل الله فبشرتم بلباب الیم از خود اند که دریم و دنیا را
 بنویم نقد آن در جوف خاک گنای میماند باید محبت آنرا از دل بیرون نموده مانع ترزل شخص شد
 باشد انجمنی باعث خجالت و اکاهی من شده و چند کور از خاک بیرون آورده بخدمت نجاب رسید
 عذر خواهم حکایت سیزدهیم از جمیع اصحاب استماع نمود که شخص عربی شیراز آمده
 مدت مدید در شیراز مشغول کعبه حلال بوده تا آنکه وجبه بجهت بحال خود انداخته نمود و بجهت بطن ماکوف
 خود در محبت نماید و چند کور از در خانه که در ایام توقف در آن ساکن بود سرف نمودن آن بچاره بر قسم

که در صد جستجو بر اندر می آید و چه نیافت آخر الامر کسی را خدمت آفتاب را بهمانه نمود مشرف دست
 بوسی مشرف شد خواست که اظهار طلب نماید و از امر بکوت و نمودند آن شخص تامل نمود و در جنگام حلقه
 کیفیت را بعرض آفتاب رسانید فرمودند اگر و شرط با تفریباتی و چه پدید می شود یک آنکه بجز پدید شدن بوطن
 بروی دیگر آنکه بعد از ابراز غلبه آن شخص بسج جان قبول نمود آفتاب فرمودند در سراج آفتاب که
 توقف دار و یکی از جدران آن سوره خست نخک بر آن سوره گذارد و آنکه بابر دار که وجه خود را نور خست
 برداشته نه انور بیرون برد و شهر نشین شکر جان را بجای آورد و حسب الامر چنان نمود حکایت
 چهاردهم از مولانا میرزا بهر سیم و سهو شد که در جنگام میامره علیه اودان شهنشاه از معاندین
 صادقان زند که حکم شهر بود رساید که آفتاب بجهت دفع تو و نفوت علیه اودان عزیز میامره و ملک مصر
 میخواستند صادقان میرزا حسین فرامان فرمودند خود را بخدمت ایشان فرستاد و عرض کرد که ما علیه اودان
 الا بلایع برکاء اودان بفرمایند پیغام خان را عرض نمایم آفتاب و اودان داد و عرض نمود که شنیده
 که چنین چیزی گرفته اید باید از خانه بیرون نیایند و کسی را هم بخانه خود راه ندید که ما را علیه اودان فانی شدیم
 بشما خواهیم پرداخت و جواب آفتاب فرمودند بصادق خان بگوئید که اگر تفریق تمام بردن تو بود و حال اثری
 از غلام تو باقی نمانده بود تفریق بسته ام سالهاست از خانه بیرون نیایم و بسکن خانه تفریق تفریق
 و این مایه و جوی و سلطنت و حکومت تو بقدر این مکس دراز نموده و عظیم ندارد این زمان
 شهرت کردی جان بر یاز پنجه قهر و ایمان بر خود و البته این ولایت آفتاب فردا از نور در مجموع
 اصحاب فرمودند که فاتحه صادقان را بخواند که دو شنبه میدیدم که در خدمت جناب مولانا الموالف
 ولایت و نور هدایت روح اعزین گداه بیستم دان بدعت تصد آفتاب را دارد آنحضرت خلق را

گرفته شد و داد و ستد از بدن جدا شد بعد از چند روز علی را در میان برادران و اطرافیان یافتند که آنجا بفرمودند و کیفیت
 مذکور را بعد از رفع قید بعضی علمای دکان رسانیدند و خلاص وارادت خان در خدمت آن بزرگوار را در خدمت
 شد پس ماند که شرف حضور مبارک ایشان شرف شود آنجا بفرمود و پس بکنایه از این چند روز
 فرمودند خان معظم ایله چهار صد شرف نیاز مخلصان خدمت آنجا بفرمود و اما سعادتمند و آنجا بفرمود
 فرمودند بعضی آن خواست فرمودند که وجه دیوانه را موقوف داشته مطالبه نمایند حسب الامر و آنجا بفرمود
 عمل نمود در کمال رفعت با خلق قرار نمود و خواستند شد که آنجا بفرمود از و بفرمایند آنجا بفرمود
 بر چه دین بابی پسر امر فرمود آنجا بفرمود شتران منع فرمودند آخر آن امر چهار ملک را ملک ارباب آنجا بفرمود
 از ضبط اخراج نموده بدون وجوهات دیوانه قبول آنجا بفرمود بآن جناب آن امر عمر در نهایت خلعت
 حرکت میبورد حکایت پانزدهم از جمیع اصحاب استماع نمود که استاد عبد الله مبارک سلطان
 آنقدر که گریبان بوده خانه و شب و هنگام شب که میشد خانه و در آن ملک باران میبوردند استاد مذکور و آن
 چنین بیند داشت دشمنانش هستند مدتی این بیج گذشته هر قدر تفحص نمودید که آنرا و میباید نباشد که حاصل عمر
 آنجه نموده و بر عیال و هم بسیار اذیت میرسد شب جرئت بیرون آمدن از دشت استاد مذکور جسمی از آنجا
 تسخیر و دید که کیفیت انقل نمود ایشان هر قدر که شش کردند و علاجی نتوانستند استاد را عجز شد و بخت خفیه
 عیال خانه را خالی نموده برود اتفاقاً در بیکی از مخلصین آنجا بفرمود کیفیت را حکایت نمود و آنرا در مسجد
 آنجا بفرمود دلالت نمود استاد مذکور نسبت آنجا بفرمود رسیده شرف دست بوسی شرف شد و هم از عرض نمود
 نحو و الحاح تجبه دفع اذیت از اهل و عیال خودی نمود آنجا بفرمود از او دست باطنی بفرمود که آمده مولا محمد شریف که
 از اهل صرکین میبوده حاضر نمود که شرب و دقت مغرب بخانه استاد و سرگرد و بر بام نمید بر میآید و اولا

فایده بعد از آنکه میگویند مشعرا لا جانین اساکین فی هذه الدار تجد بشم در پیش شمار اسلام میرسد و میگویند
 که دشمنان و روبروین الهی برادر و برادرانیت شما بجهت برادران است خود برسدن بسبب دست از زاریان خانه باز
 و تفسیر نیت فخر را بسبب طاعت اصنام نایند و آن فخر عرض شمار اجتناب است و آنکه سلطان العالین
 علیه الصلوٰه و السلام خود هم نموده که همان معاد که با شما در چاه آب بر سر فرموده و همه دیگر فرموده باشد و هرگاه او
 از اهل این خانه بشمار رسیده است بجهت نیت شمار ایشان و آخرت ایشان با شما در دین عفو نموده که حساب
 مولا علیه السلام را نه از با حسن و چه خواهد فرمود و مولا ناخوشتر نسبت بسبب العفو ده عمل نموده و شایسته است
 سنگ متوقف شدند است و مذکور صاحب خاص شد و در آن امر همانی را از آنجا بقتل نموده و آنجا
 نیز توماران ساکن بودند حکایت شان و هم مولا ناخوشتر مشهور بدینش که در او
 حال تخلف می نمود و حکایت کرد که در اوایل حال که خدمت اجتناب رسیدم نه مات ملکه است و جلالت
 بزرگ خود که بجهت خیاست منظم سید قطب الدین محمد ارحم الله علیه مرشد اجتناب میبودن تحول فرمودند
 زوری از روزگام تابستانه بسیار گرم آن سینه کمر خد مات متعده و بمن رجوع فرمودند چندین دفعه
 به بازار بزرگ که ساقی عبیده با دولت خانه میرد شست زان مرجهت نمودم شدت حرارت شمس تاثیر کامل
 در مزاج نمود و طش فاقی بهم رسید و نفس کا و کمیش از غفلت را نیک و در بونته امتحان میگردانند و غرض
 نداشتند که در وقت او بعضا سبدل کرد و این حال پدید آمد که هرگاه غرض از صرف تحصیل علوم صواب می نمود
 و گاهی بجهت خدمت اجتناب بر سر رسیدم فایده آن زیاد ازین بود که خدمت که در غرض ازین شمول بشم
 و این خیال ثبت زود آورش و تا بجز بایس دولت خانه رسیدم و اندک آرامم که قدم آوار میگردانم
 شنیدم که به اهل بیت فرمودند که چه از این اهل بیت بچاه فقیر منی رسید دست از و بدارید که تحصیل علم

علوم ظاهر مشغول شود فایده بجهت و حاصل شود و آت خدمت من و شما بر سر او چه فایده دارد من بجهت استماع
 بخود شده وقت نای نموده زنیال مذکور استغفار نمودم و در حدیثی که اری ثابت قدم و باخلاص تمام خدا
 متوجه بودم حکایت هفدهم مولانا میرزا قاسم مذکور نموده که در آنجا از آنجا
 خیزه فرمودند من در کرباس دو تخته نه حاضر بودم مرا از انجمنه آگاه نمودند که هنوز بطلب خیزه رفته قدر و جبر
 از بابت عمل مشایخ ترکیبی با خود داشتم بیای خیزه دو و بدولت خانه آوردیم آنجا بعد از شش روز
 بیرون آمد بدست مبارک کوشش مرا گرفته داشت میزدند و فرمودند که میبندیم در چه کاری متوقف کن که بطور
 راست بنیاد چون این کیفیت را آنجا مشاهده کردم جمیع اسباب عمل مذکور شکسته دست این کار برداشتم
 حکایت هجدهم مولانا می مذکور حکایت نمود که منزل من در دو تخته آنجا بود و شش روز
 طعامی بجهت من آورد و دستم تناول نمایم که پیغام آنجا از آنرون رسید که از بیطعام مخور که از این طعام
 تقریباً صرف شود من بجهت لا اضر آن طعام دست باز داشته بعد که از شخص مطعم سؤال نمودم از تقریر شخص
 چنان فیصد که طعام از آنجا آمده که ظن حرمت در آن برفت حکایت نوزدهم آنجا
 مولانا و سیدنا خانباشه الشیخ الکبیر رحمهما فیما قدس تره اجز و الدیر کو را خود که نسبت صاحب آنجا
 بدست تسلیم نمودم که آنجا را همسایه قریبی بود از مسکین فقرا و غالب اوقات بقدر قوه در صد و اندک آنجا
 بود و آنجا را کمال میل می داشتند مغل میزد تا آنکه آن بدعتت جدا بر سر و بام مطبخ دو تخته آنجا
 که متصل بخانه او بوده که از آنجا در جدر بالا برد که کیفیت بعضی آنجا رسید آنجا بغیر بغیر و از آنست
 از انجمنه فرموده و قول نمود در آنجا را امر از فرمود یکبار پیش آمد و موقوف بدست آنجا در صد
 استغفار بر آمد که چه خبر ترا این و داشته که این فعل شیخ را ترکب شوی که شاید باعث انبیا شده و خدا

و عیال فقیر را ذیبت نماید عرض نمود که حال شده است چاره ندارد آنگاه باغیرت باطنی حرکت آمده فرمودند
 تویم بحیث خود که در کوفتی درست کن که مرگست که چاره ندارد و بعد از سه روز آن پنجت وفات کرد حکایت هشتم
 از مولانا میرزا ابراهیم مذکور رحمه الله استماع نمود که از همیشره خود که در وجه عیله جدید آفتاب بود و مسو
 شد که زوری در خدمت آفتاب نشسته بودم بخمال برادر خود میرزا ثومین که در شهر فسا میبود فسادم و بعیت
 مضارفت و خزن شد یک پدید نموده آفتاب فرمودند ترا چه میشود که مخرونی بلکه برادرت میرزا ثومین را بنحو
 بطنی عرض کردم بی رویست فسا فرموده فرمودند میرزا ثومین بیا که همیشره است بنحو پدر تو را و شب از روز
 از باعث آمدن سؤال کردم مذکور کرد و در روز شورش در قلب من پدید شد که قدرت بر توقف نداشتم
 نمددون مائل آدم بخصوص مبارک و او از حکایت دیر و خبر دادند باعث مزید خلاص گردید مسک
 ثالث در ذکر سلسله آفتاب که سلسله علیّه محمدیه علویه رضویه ممدویه معروفیه ذبیّه کبرویه بیاید است
 که عرض و ابواب ولایت علویه صلوات الله علیه از ذکر هر سلسله و بیان شکل و لیا عقبا بعد عقبب و ذکر کرده
 و طومار سلسله صحبت و اظهار چه مطلب است که چه این و یا چه کنی تفصیل آنرا ندارد و لیکن مجمله را
 در ذکر میارده آنکه ساده لوحان را در آن شبه نمایند و توسل بمرده الوتقی سلسله ولایت جسته در طریق
 سکوک الله هستند و بری را جایز نمیگردانند که این منی به بر این عقیده و نفیست و مکاشفات نبیها و اولیا
 بر کاف و طالین و سالیکن الله واضح و جویبار شده که مرات ذات و صفات حضرت سبحان و برنج
 جامع بین عالم الوجب و الامکان که مرجع الحرجین یقینان فیما برنج لایقینان کنی باز آنست حقیقه
 متعده محمدیه و علویه علیها سلام میباشد که عرفا بغیر از آن حضرت بنان کامل خلیفه الهی نمایند محاور
 فی الحدیث النبویه اولی خلق الله نور و ناه و علی من نور واحد لندافوضاته که جمیع راولح بنما الله

و او صیایان در عصر و در آن رسید و میرسد آن دم که در دل مباح شمس و کائنات و نبوت است الی انجام که می
 مساجح است و شمس خفیه در نظر جامع کامل و منقطه وسطه است و نیت رسید که نقل از شخص شریف و جسد
 لطیف و منقعه است بواسطه حقیقه مقدسه محمدیه و علویه و یار بر بکر رشحات ارواح طیبیه ایشان از حقیقت
 انتخاب که روح کل و مخاطب خطاب رحمتعالین است تا بیض و مریخ شده بنابرین دعوت جمیع آب
 و اوصیاء در عصر و در آن حقیقت دعوت انتخاب بوده و بسبب بقدر قابلیت اجزای آن زمان در نظر نبوت
 و ولایتی که از آن است از برای خود را بسوی حقیقت فکیده خود را منتهی فرموده و باین سبب خطاب در آن حدیث
 عهد آنحضرت از یک صد و هفت و چهار هزار و سی و دو دعوت و قرون ایشان خواسته و نشان عهد مذکور
 از ایشان خود عصر بعد عصر خواسته اند و سبب آنکه بعضی از ائمّه این بعثت صنف عقول تصدیق عهد
 و شایان مذکور نمی نمود و بخرات طاهره بر دست نهیاً جاری فرموده و بطریق اعمار الله عهد ایشان نموده
 تا آنکه آن حقیقت مقدسه الیه بحسب کمال قابلیت نفس مقدسه خانی علیه السلام کمال طور در نظر کامل انتخاب
 پیدا نموده و تجلی که حقیقت انتخابی الیه یافته اند که آنرا که انتخاب صوت ها و جامع آن گشته که قال
 جوامع الکلم لهذا نفس مقدسه انتخاب تا آن حقیقت و ولایت شده که پس از انتخاب منطری بحمل و عظیم را و
 امکان ندارد و آنست که در شان آن انتخاب وارد شده و اما کان محمد اباً احمد من رجالکم و لکن یقول الله
 و قائم البیین یعنی شخص مقدس آن انتخاب را شریف اهل نبوت و جانشینت و کمال نبوت و حقیقت و او چنان
 شده که شود گفت که از جنس عالم آب و گل است بلکه از جنس عالم جان و دل است رقی الارواح و رقت الخیر
 فشا بهادش کل الامر فکانا غمرو لاقح و کانتا قیح و لا خیر بنا بر تقدسات مذکوره کمال شرف و نهیاً
 و اوصیاء و عمو و سابت و لا خیر فی امر او باطنیان بزرگو را شریف و بیکدیگر و بیکدیگر و اعم و اعم و اعم و

خرد و انجاء بر وی انجاست که چه بجهت صورت شاعرانچنین نباشد که حال لکوکا فو در سا بود و کبریا
 جمله در استخوان سلطان و خان که در دوره نبوت که دوره ظهور است ظهور حقیقت نبوت و در ظاهر مشیت
 انجاء بنحیضه معارج محال خود رسیده چنانچه که موقوف آن منظر مقدس در محال نبوت متصور نبوده و باین
 سبب انجاء - اصحاب نبوت کلمه و سید البیتین بنامند و در سائر الانبیاء همچنین در دوره ولایت
 که دوره بلوانست و ظهور آن بحقیقت در منظر جامع کامل مقدس مکتوب علیه السلام نیز غنی معارج محال خود رسیده چنانچه که
 موقوف آن منظر مقدس در محال ولایت جامع کامل مکتوب در محال تصور نیست لهذا انجاء را صاحب حقیقت ولایت
 کلمه و سید الانبیاء بنامند و در سائر الانبیاء و صحابه و ائمه نبوت و ولایت بآن دو بزرگوار صورت پذیرفته و باین
 ظهور هر دو ولایت و کف حقایق آئینه و لا از انجاء و پس از انجاء از نفوس مقدسه و ذریه طاهرین انجاء
 که منظر اتم حقیقت ولایت اند عصر بعد عصر لایعالم محلی الله فرجه انجاء آدم اول در ولایت و آدم اولیا
 نیز نمایند و اتحاد و محاطاتم الانبیاء با خاتم الانبیاء چنانچه در سلسله بدو نزول انوار علی من نور
 واحد بوده نیز در سلسله عود و رجوع انامیده پس علم و علی با جهات یعنی چنانچه در سلسله بدو ظهور
 حقایق آئینه بواسطه حقیقه مقدسه محمدی علیه السلام بوده که لک در سلسله عود نیز ظهور جمیع فیوضات
 حق آئینه در این است سرچشمه بواسطه و منظر جامع و کامل آن حقیقت است و بدون دخول و باب ولایت
 انجاء دخول در دین علم انجاء که شریک و عرفان حق است اسکان پذیرند انجاء ولایت تاب و در طریقه
 دو باب لایعالم و طریقه است بقیم بنامند و سبیل در آئین جاب و افیاض اندیشیم باین اشاره بآن
 بزرگوار است و سبیل لایعالم و سبیل آئینه و سبیل آئینه و چاره آرتو سبیل آن بزرگواران نیست و
 به ولایت و محبت و منبت باین قدم در دیار سلوک لایعالم و در صحرای صحرای که ولایت آئینه

و تمام حقیقت است ثواب خدا و قتل آن کتم بخون انداختن و بیجا کشته بران میجر بران مدعی است پس
 از بین این عقدهات ظاهر شد که عرض بر این سلسله اولی آنکه کشته شدن اهل کواکب و ولایت آب سکو
 علیه السلام با باشند باین تحت حساب باطنی ایشان است در طریقه فقر محرمی باین بزرگواران تا هر مدعی می توان
 خود را بر این سلسله اولی حقیقت جلوه که نماید و این فقر حقیقت همان فقر است که سید انصاری علیه السلام افتخار بآن میگوید
 که انصاری فقری و بر فقر انداخته است بر او اوس بر آن جلالت آن رسد و چنانچه واضح شد که هر یک از آن بزرگواران
 آن باب الله عظم با باشند همچون جوش شمیمان هر یک از ایشان که عصر بعد عصر آن بزرگواران شکل باشند
 بواب همان باب ولایت اند که چه از آن در جاده ایشان آمدند از طریقین و سالیکن داخل در آن باب
 نتوانند شدند و در عصر هر سلسله فقره را در سلسله خود نتیجه رتبه طلب آنکه بشین میفرمایند و سلسله خود را با و محقق
 بسیار انداخته اقیانوس زمین محقق آن سلسله مدتی آن ظاهر کرد و در این طریقه سلسله و در سلسله اولی
 که را و باین باطنی و حاکمان نور و ولایت قبل از عقب از معصوم باشد عصر بعد از برکت است بلکه بغیر این طریقه
 و سلسله زوات صورت و حادث است که در عصر علی تقی و اصحاب ثقیفین و ایدیه با حجاب
 معصوم صورت حدیث ارشاد از یکدیگر اخذ نمایند و ضعف در کتب حادث و رجال ثبت میفرمایند
 میان را و باین احادیث همه که از آنکه ظاهرین ماثور باشد روایت می نمایند و در همین احادیث
 موضوعه که قطع طریق دین آبی اند ظاهر و هوید شود و بران عقل و نقل بر برکت بودن هیچ یک از طریقین
 قائم نشده بلکه کوشش و عرفا نتیجه خط طریق دین و عرفان چنین طریقه قرار داد و نمی نمودند هیچ سبب
 در این است هر چه از طریق باطنی پیدا شد فراهم آید خیرا پس از تحقیق این مطلب باید دانست که سلسله
 فقر از اهل بیت عصمت علیه السلام در اعطاف عالم جایست که از چهار معصوم شمس کشته و سلسله زوات می آید

که بواسطه گسیل ابن زیاد که صاحب سر امر المؤمنین است از آنجا که گشته و کینه ترزا نمند و عذاب سنگین
و عذبه ایشان در سامان که در مصر و شام و حلب و شمر و از دوازده اسلار اربعه سلسله نقش بنید است که بواسطه
سلطان ابراهیم و دهم ره از جناب سیدنا جدین علیه السلام باشد و با افضل طریقه و سلسله ایشان در محاکم
بند است و نامی دارد و اوقات سلسله شطاریه است که بواسطه سلطان بایزید بطای ره از جناب حضرت امام جعفر
صادق علیه الصلوٰه و السلام ناشی گشته با افضل و برکت ترکستان و بطام شمر دارد در این سلسله و تیره خود
علیه السلام است که بواسطه شیخ بلشخ باب الابواب شیخ معروف کنی قدس سره از جناب سلطان ایلان
علاء بن موسی الرضا علیه الصلوٰه و السلام ناشی شده و حال در فارس و مملکت ایران است و نامی دارد و بکن
در اسلار ثابث بعلت تیره که فیما بین است مرعومه بعد از فراغ غمته از فراغ است شیعه و سنی اختلاف با یکدیگر پیدا شود
و فیما بین در آن اسلار داخل شده اند و باین جهت در طریقه ایشان که از جناب معصوم بدایید ایشان رسید
اختلاف کلمه پیدا شده که آن طریقه با افضل جناب معصوم علیه السلام نمیتوان نسبت داد و لیکن سلسله اربعه تیره و تیره
که امثال اسلار است و تیره تیره ناشی می باشد و باین سبب این سلسله را تیره تیره می نامند که اختلاف برادر
نیافته و باب ولایت این سلسله را بر جمیع فیض و خالص شده کان باز و منقوح نفروده اند و یکدوم و یکدوم و یکدوم
علیه شخص ملک اربو اسطوره ریاضات و مجادلت نمایند از احاطه رویه نمایند و بهب متدب زنده و وزیر انصار
در کات مجب فیما بین طایفه بیرون یارند و در درجات مجب نور آینه قلیه که ولایت ختمه تقوی علیه السلام است
ساک و داخل نمایند و در افضل و سلسله و حبس از تیره این سلسله علیه فیما بین است که کالین این سلسله
از سنن است و تیرت از سقوط از درجه کمال شمرند فیما بین من مختلف من انفریض و بر کان و شامبر اولیا که صاحب
مذکره و دیوان خفانی و معارف اندک از شعب این سلسله علیه باشند و اسمی ایشان در طوایف این سلسله

وقت ضبط است بلکه تا کنین پس اسل مشه هر که بطریق تنویر حرکت نمایند و او مسی که بر عجز و نیاز بند نه سینه او
تخته این سلسله بکشد از در طریقت فقر تحمیدی و علوی علیها الصلوٰه و السلام کامل عبادت بخود نمزند و دست در میان
از دامن جلال این سلسله عقیده و در چشم باطنی ایشان ارشاد شده اسرار و حقایق مغنیه این بزرگوار است و علما
متیقین همواره در جمیع اعصار عرفیه و ذریگان این سلسله عقیده را بعلت کمال تقوی و ورع و عرفان بنحید و کرم
و بوده و احد از محققین این سلسله علیه را جاهد و مسکر نموده اند هرگاه اجماعاً بنص اینان صورتان بمنفعه یکی از بزرگان
این سلسله عقیده را جاهد و مسکر کردند متبیین است زیرا که قاعده کلیه کل عرفان است و در جمیع اعصار
صورت وقوع دارد و خواشن نشان بیه بصیرت اعدم بصیرت بطنی عذر خواه است که کمال عالم را عرفان قدس
سره الغیر ذم خورشید جهان ذم خود است که دو چشم کدو را یک بدایت مایع خورشید بدایت
خود است که دو چشم روشن و نامرید است و قبل ازین دزد که حالات انجذاب در ملک اول
ظاهر شد که بستگی انجذاب در طریقه فقر تحمیدی صلی الله علیه و آله انجذاب قوه الاولیا اشخاص و عمده
العلماء الراشخین سلا ذریه سید السالین نبوع علوم نبین فرید عصر و جدید دهر قطب المله و الطریقه
و الدین استید قطب الدین محمد الدینی اصنام انیسریه ثم انیسریه قدس سره الغیر می باشد و قوه
و یقین ذکر از ان جناب حاصل نموده و غرقه و اجازه در طریقه فقر از ان بزرگوار یا قده و انجذاب از جناب
عالم ربانی و منظر جامع کمالات الهی قده الیای کالین و سوره اقیام نماضین شیخ الوصل الی
مقامات الکملین شیخ عتیقه الاصل طبایع قدس سره الغیر و انجذاب من جناب شیخ الاعلی الاکابر
زیده الاولیا الوصلین برمان العارفين و العاشقین شیخ نجیب الدین رضا الاصفهانی المجدوب
قدس سره الغیر و انجذاب از جناب قطب الاقطاب شیخ محمد علی الشیرازی المودع انحراف و انجذاب

من جناب عاتم الاولیاء ویران الاصفیاء قطب الافاضات العالمین وراثت اسرار المرسلین المستنصر علی الباع
 والاوصاف ای شیخ عاتم زروند ساکن مشیت قدس قدس سره اغیز و آنجناب من شیخ الاعظم الاکرم قدس سره
 الاولیاء فی الامم معدن العلم والحکم و الخول ای شیخ درویش محمد کارند بی قدس سره اغیز و آنجناب من جناب
 ای شیخ الکامل الوصل تاج الاولیاء سید العرفاء ای شیخ تاج الدین تبادکانی قدس سره اغیز و آنجناب من
 ای شیخ الاعلی الاعلی الکامل زبده الاولیاء و الاوسطه الاولیاء ای شیخ غلامعلی قدس سره اغیز و آنجناب من جناب ای شیخ اعظم
 قدس سره الاولیاء فی الامم شیخ ای شیخ حاجی محمد خوشنای قدس سره اغیز و آنجناب من جناب قطب
 الاولیاء فی الامم شیخ الاعلی الاکرم ای شیخ شاه عبدالعزیز قدس سره اغیز و آنجناب من جناب الوصل الکامل
 المعارف صاحب العلوم والمعارف ای شیخ رشید الدین محمد البیدار قدس سره اغیز و آنجناب من جناب
 سید الدات منبج الفضائل والمعادات جامع المعارف والحقایق سید عبدالعزیز المحمود برسر
 قدس سره اغیز و آنجناب من جناب قدس سره الاولیاء الوصلین ونجته العرفاء الکاملین ای شیخ الوصل الکامل
 خواجہ آغا خاندانی قدس سره اغیز و آنجناب من جناب قطب المعارفین الکاملین الوصلین کرامت الله
 خلقه فی الارضین نقوده الاولیاء سلیل لبادت الایمیه تحلیل البیاض البیاض الملقب بعلی الدانی الایمیه سید علی
 الهمدانی قدس سره اغیز و آنجناب من جناب زبده الکاملین و قدس سره الوصلین ای شیخ ای شیخ محمود
 اثم زرقانی قدس سره اغیز و آنجناب من جناب شیخ المحققین فی آفاق قدس سره الاولیاء بالاتفاق ای شیخ
 العالم المعارف تربیة شیخ غلام الله و الله قدس سره اغیز و آنجناب من جناب شیخ الکاملین نور قلوب
 العارفین ای شیخ نور الدین عبدالرحمن الاسفغانی قدس سره اغیز و آنجناب من جناب ای شیخ الکامل الفاضل
 البیاض المعارف والفضایل ای شیخ احمد خرقانی قدس سره اغیز و آنجناب من جناب عالم کامل عارف و فقیه

صاحب مرتبی تخیلی شیخ رضی الدین علی لانا قدس سره الغیر و آنجناب من جناب شیخ العارفين قدوة الجودين و جوده
 ابشخ الارفع الامجد شيخ محمد الدين محمد بنده قدس سره الغیر و آنجناب من جناب سلطان العلماء الربانيين والعرف
 الالبين برهان الاول ابو صلي بن قطب الموحدين شيخ العظم بحليل الكبير شيخ نجم الدين كبرى الملقب بكنية
 سره الغیر و آنجناب من جناب زبدة الاولياء قدوة الانبياء سيد العارفين شيخ عمارية قدوس سره الغیر و آنجا
 من جناب قطب الانبياء في العالمين سيد العارفين برهان العارفين صاحب الحقائق والعارف و متقين
 شيخ الاوياب الجليل شيخ ابي العجب السهرورد قدس سره الغیر و آنجناب من جناب شيخ المشايخ العارفين
 النجدي و من اكمل الموحدين شيخ احمد انقري قدس سره الغیر و آنجناب من جناب شيخ العارف الكمال الاول
 النجفي شيخ المشايخ ابي بحر النجف قدس سره الغیر و آنجناب من جناب شيخ مشايخ الطيفه صاحب السر السري قدوة
 قدوة الاولياء الكبارين شيخ العارف الواصل العارفي شيخ ابو العباس الكوكراني قدس سره الغیر و آنجا
 من جناب كاتب الاسرار في الاخبار في الاولياء في القهار شيخ العارف الكمال المحاسب شيخ ابي عبيد
 قدس سره الغیر و آنجناب من جناب شيخ الموحدين العارف الجود الكمال السهرورد الاولياء الكبار شيخ
 السهرورد قدس سره الغیر و آنجناب من جناب شيخ العارفين قدوة اوصليين زبدة العارفين الاوليين المرشد
 شيخ ابي عثمان الملقب قدس سره الغیر و آنجناب من جناب قطب العارفين في العالم شيخ مشايخ العرب و المتبحرين
 اوصليين سند الكرامين سيد الطائفة شيخ عبيد الله قدس سره الغیر و آنجناب من جناب شيخ المشايخ في الاول
 سرى الاولياء الكبار في الاولياء الكبار شيخ العارفين شيخ تقي قدس سره الغیر و آنجناب من جناب شيخ
 العارف الواصل الكمال قدوة الاولياء الكبار سيد العارفين في اوصليين سيد العارفين في الكرامات قدوة الاول
 في قطب العارفين اول المتقين نور الذات من سدة جوده الكبير ابي شيخ بحليل بنيل الكبير شيخ معروف الكوفي

قدس سره نیز و انتخاب من جناب حضرت سلطان اسدالین المتحلی فی قلوب العارفین تسلی ماسر بر این الوعد
 امر الله العظمی و قدرة الله العالی عن الله العالی و جلاله الاکرم صراط الله الاقم غیاب فیوض الجواهر العظمی و انصاف العظم
 مولی الموالی العربی العظمی نور قلوب سلاسل الاولیاء سلطان ابدی حسن علی بن موسی الرضا علیه الصلوٰة و السلام
 و الآلاف الوفیة و ائمه و انساب انحضرت بآراء عظام ما فاتهم نسباً انحضرت مصطفی علیه الصلوٰة و السلام
 کا ائمه فی رتبة انما ظاهر و بیدست و جمیع بفضیل اندر دو قبل سده عصمت و ائمه فی حضرت عظام
 بقیة الله فی السموات و الارضین و خلیفة الله فی العالمین و جنت الله علی الخلق اجمعین صاحب الامر
 و الزمان محمد و روح العالمین علیه فی زمین و دایم و اشکار است بوجود ایشان بنی علیه قبل
 بود و منقطع میکرد اما آنکه یکجا از ابرکان ابن سید در کتب انحضرت امیر اولیاء الله جاد فی سبل احوال
 نمود و لیکن شعب بن سید بنیه ثبوت است که بجهت یاد و آن شعبا بقدر توفه نور ولایت عصر بعد فصل
 میباشد و شعب میشود اما عصر که نور ولایت شعبه در شخصه نهایت ضعف رسد آن نور در آن عصر منقطع
 در آن شخص غایب شود و انقبه منقطع میکرد و بخلاف ابرکان: حصول این سلسله علیه کوفت نور و لا این
 بمقام کبریت رسیده و اما رولایات ایشان عصر بعد عصر با وجود ولایت امام العصر علیه الصلوٰة و السلام
 متصل میباشد و از آن الله و از آن انحضرت در هر عصر وجود مستعدی مثل خود را بمقام کبریت میرساند
 و از در بحر ولایت کلیه شناساورد با انحضرت و ما میفرمایند و در سلسله علیه خود و مادی بنمایند که طوری
 انعام علیه الصلوٰة و السلام نمایان سلسله علیه انقطاع پذیر نیست کما نطق الاولیاء الکبار و مثلاً ائمه
 که صاحبان کتب و تصانیف و کرامات مشهوره میباشدند از قبیل شیخ شبلی و شیخ فخر الدین عظام
 و شیخ شهاب الدین سهروردی و شیخ ابوسعید کازرنی و حکم شافعی و شافعیان ائمه بنبر و مکرور و

و نیز ان شاء الله و شیخ احمد جامی الملقب بـ شهید پیل و شیخ ابو ذر کبکانی و شیخ زاهد کبکانی
 و شیخ صفی الدین ارباب و شیخ روزبهان ثقی الملقب بـ طاح و شاه نعمت الله ولی و شاه داعی الله
 و سید محمد نور بخش و شاه قاسم انوار و شیخ فخر الدین عراتی و شیخ ابو عبد الدین کرمانی و شیخ محمد
 مغربی و شیخ صالح الدین سعدی شیرازی و خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی الملقب بـ بان العقب
 از مرقد علیهم السلام تا بعین ایشان جمیعاً از شعب جلیه بن سلسله علییه میباشند و سامی اغلب ایشان
 در طواریک سلسله علییه بطریق اشعاری از هر یک از اصول و ارکان که از او شعب میباشند ثبت است
 و اگر چه پنجاب که از چند ارکان و اصول بن سلسله علییه میباشند و در حال ارتحال بدرجائی گئی
 از اصحاب بحسب مصلحت وقت صریحاً خلیفه نفی نموده و لیکن امر به تحسین یوسف و اخوان
 و انبیا سوسن روح الله فرموده اصحاب و مخلصین را علاوه بر وظائف اذکار مخصوصه مرتباً
 در جائی که در غیبت جناب صاحب الامر علیه الصلوٰه و السلام باید خوانده شود نموده اند
 جناب ائمه قبل این مقام گردانیده بر طالبین آئینه ظاهر سازد و فیض مولف جامع
 از فقر احب الامر و الله بزرگوار خود که نسبت مصابرت با پنجاب میباشند پس از تحصیل
 علوم خارجیه و باطنیه مذکور قیام نموده و چنگ توسل بعبودت الهی و ولایت آن بزرگوار از رزق
 در طریق سلوکی الله سالک و سایر کشته مانجه مجوز و کفایت آن بزرگوار در این سلسله
 علییه که انجمن فی راقه استقامت یافته و در متابعت آن بزرگوار باطناً مؤثر با هر جناب صاحب الامر
 علیه الصلوٰه و السلام شده و متعاقباً کامل در باره پنجاب پیدا نموده الی آن در رو صدق و یقین
 در غیبت آن بزرگوار حرکت نمیداد و آن بزرگوار پس از پنجاب در این سلسله علییه مادی و مقصد میداد

این سلسله از هر یک از اصول و ارکان که از او شعب میباشند ثبت است و اگر چه پنجاب که از چند ارکان و اصول بن سلسله علییه میباشند و در حال ارتحال بدرجائی گئی از اصحاب بحسب مصلحت وقت صریحاً خلیفه نفی نموده و لیکن امر به تحسین یوسف و اخوان و انبیا سوسن روح الله فرموده اصحاب و مخلصین را علاوه بر وظائف اذکار مخصوصه مرتباً در جائی که در غیبت جناب صاحب الامر علیه الصلوٰه و السلام باید خوانده شود نموده اند جناب ائمه قبل این مقام گردانیده بر طالبین آئینه ظاهر سازد و فیض مولف جامع از فقر احب الامر و الله بزرگوار خود که نسبت مصابرت با پنجاب میباشند پس از تحصیل علوم خارجیه و باطنیه مذکور قیام نموده و چنگ توسل بعبودت الهی و ولایت آن بزرگوار از رزق در طریق سلوکی الله سالک و سایر کشته مانجه مجوز و کفایت آن بزرگوار در این سلسله علییه که انجمن فی راقه استقامت یافته و در متابعت آن بزرگوار باطناً مؤثر با هر جناب صاحب الامر علیه الصلوٰه و السلام شده و متعاقباً کامل در باره پنجاب پیدا نموده الی آن در رو صدق و یقین در غیبت آن بزرگوار حرکت نمیداد و آن بزرگوار پس از پنجاب در این سلسله علییه مادی و مقصد میداد

و این ویباچه گنجائے بسیار احوال آن بزرگوار اندارد و تا حال تجربه سال تمام هست که از تو
آن بزرگوار شرفی شده و منرا شریف آن بزرگوار در قرب جو ارد و ضه مبارکه انجذاب است سلام الله

علیه و علی آباءهم و رحمته الله و برکاته تمت الكتاب بعون الملك الوهاب بحسن سحر و اتمام

عایشان غت و سعادتشان آقا میرزا ماشوم که بفروش در دار اصفه تبریز

صنعت عن لاف و التبریر مطبع الحیاة غت هله شهید اسد آقا

و بر دست و خداقت استمداد صنعت پشه عیالیه مبارک

صورت اتمام و تطبیع پذیرفت شسته از نظر

و ملاحظه کنندگان این کتاب مستطاب

که هت را بدعا خیر باد فرمایند

تجربانی ۱۲۲۲ هجری قمری

۱۳۰



هزار ساله ولایت نامه
من کلام مولانا و مقتدا آقا فی آقا محمد
شیرازی قدس سره

بسم الله الرحمن الرحيم

ای برادر روز و شب	بر زبان داری و از وی	پیش دسا که تو هم شیخ	بک هم زمان فرو که تا
ایک حب دودون	اشی خیزت در به و کلت	یا علی کو یی و دنیا طلبت	بت پر تو و دنیا بست
حب نیاداری و حب	جمع این و هست فرط جان	حب آل حمد و حب جهان	این شاد و زفر آن بان
ما جعل التمس قلبی کف	که دودل در کس نگوید	دو محبت در دلی چون شیخ	که زهری قلبها خون شیخ
یکدل آمد بهر حب یک حب	یا خدا یا که بهوش شد قریب	بس بود در دل خیال بیکمال	یا که دنیا یا علی حبش بحال
حب حیدر قیاس است بهر	حب دنیا ابر و غیم سایه ور	تا که در دل حب آل و شهور	ابر سختی مانع این دولت
دو اتحاد و حب تصنیف	هر که از یافت از دنیا جدا	حب آل مصطفی کسیر دان	چون رسد بر دل نشو و نعل
حب حیدر که چو شمع در درو	چو صحرای حبیلین دیکارو	دشمن این شمع بیاشد هوا	یکشد از اینی بخش و نسیا
پس بماند این ز دل و پا	تا که حب حیدر آید از درون	حب دنیا چون بر نورفت از پا	پرتو مهر علی شد شامت

حب حیدر نور باشد بکجی	زنجبش است که زین می	حب یا ظلمت و قهرا که	دین دنیا شود و هر دو دنیا
مصطفی فرمود که حب	ضرر بکردار و مصلی	مغشش است که مهر علی	دین و هر طائی ولی
زنجب هر روز مطلق است	است نشود زانو از هست	دل منور شد با نوا صفا	یافت چون از نور جبر صفا
چون با بر دله مهر علی	ساریش از ما سوی است	دل منور کن زانو از صفا	تا با بداند زان مهر علی
صقل لاسات مهر و ترا	تیره که بار بر چون آفتا	چون تابا بدرد دل آن نوحه	ز کایا تا با شود و از کوبه
حب حق صفت است ایضا	حبی باطل محض است آن	حق باطلها پیشانی یحسان	آیه باطلها با زخوان
دل منور شود چنان از حق	شد نیم سینا ته با سبق	قلب دنیا و دین منور بچرخ	که با یست و بچرخ با حین
که صلوات و نور منور باشد	یکبار نیست در این دفع	را که بر غفلت است و از غرض	حب دنیا را نشاید در حق
حق نیست و نیم کرده برش	هم مضیض است و طالش	شرح این را که بخواهی بگو	از کجاست و آتش بگو
این مضیضها عشق باشد چاره	زین علل گردید دل بچاره	چون عشق آموخت بر سر	حب غلظت و محبت شایه
لیند صحن و یا و شرک شک	شدت از لوح دل به مک	چون علقهای بد را آن محسب	کردار و فیه صحت این است
حربا حبش غنوار و حبیب	زنده جان چو زلف آفتاب	هم محبت گفت آن بحر عطا	حب دنیا هست زین خطا
پس کرد جمع در دل ایله	نزد دانا حب دنیا و علی	را که او از حبش نوبت ای سر	وین یک از حبش و کان شر
جنها و حبش خود را طاعت	نور نور و نار نار حب	پس بر کند و دو دل به حب	تا که دشمنین دو جا کشت
حبیدر عین فردوس نیم	ایند و از هم نیست نفکات نیم	حب دنیا عین نار و دوست	طالعش را این که دایم دوست
نه خدا فرمود در ذکر پند	این جنم را محیط اکافین	این طاعت است بر کوه پند	جز کلین صفش جزا بود
نه کتاب الله قال ترسم	هذه الایه بجزی و بنهم	طوبه خلعت حب و بجزا	شد و بجزا و بجزا

باب بنت بر حجاب	شد در پنج کمر و دشن	لیس لاسان الاماسه	قال ان سعیرت یسر
اشعفت حب الخجاب	بالکار وخت بخت بیاب	خضم مول لذت یابدان	حفت الیزان با شوت نون
چونکد آسخت یادرمان	پس خضم در دود خوش	حسب یا بغض حیدر شیعین	یزن سبب الخی کرد نکین
پس یقین شکستش فراقه	بغض حیدر دوستی آله	مبغض او جاه نیا کشت بس	در نه بغض منیتا و زحکس
ابن نیا اندستی الوجوه	منکر این فم هستند راجوه	از زمان دزدان هر کوزه	و نیم و خل هم بکانه اند
آه از آه و قرآن خبر	که بود جانشان تمامی دستر	اتقوا النار التي رار و جوفان	که و تو دوست سنگ مرغان
اشی که شغال شریکست	مبغض حیدر و رایزیم برست	کر تولا و کتو آوزنی	قله انا لک الیزان شنی
دشمنت دوستی مال جاده	سرخونت می بنیازد بجاه	جاه دنیا چیست یا رنکو	بهر با حق و تنفس بدش کجو
مال باشد مار و جاده آمد چو مار	بعد مردن برد و کرد و دشتار	وین دود و زینش و بر کزاند	رو و جحر آتش مارش کزاند
مال ماری کرد و اندر کزانش	جاه شد مار زنجیر کزانش	این دو بخش چه بیدایوم	انزبان کونید پس ز بالقرن
جاه و دنیا دانه و دانه	صید بکچرند و صیتا و شند	حق بدایمیر این دانه	اوست چو ضعیف و ضعیف
ابن دنیا و غلمان باغ	قید و دام و دانه ماند که کند	مال جاه ز بهر بغض نشست	طالبند از راه بر کرد اندوز
چنینکه عکس و آینه ضلالت	باصراط مستقیم اندر جهال	کر تو بغض شو مال جاه	باصراط مستقیم خضم آه
افس که بر آتش سرت شک مرید	حبش مال جاده دار آن مرید	دوست دارد مال او جاده	چون نذر راه را جاده را
یوسین تن چو وار و من و د	آتش از تو پروان می جد	پس بک فخری تو بر حال مال	جمع کم کنار و مار جاده مال
جا چه بود پیشوای دجهان	این دو باشد در قوم سالک	آن یک باشد با میر و دیر	و اندک رنج و شمش و شیر
آن یک طعون مرد و دهم	وین یک مقبول و محسود هم	آن شود و هر شب بودای پیر	رنگ و بو محسود باشد پیر

که بود پیش مرد بپوشند	رنک و بویان مجزوه بپسند	عاشق نشاوان زن صبی بود	مرد و انا طالب و کشتو
یکجا فخر و دانش ستون	کرد مردان عقیدان بدان	خاصه نوقی که هم علم و عمل	جمع کرد به و یکجا ای دهن
یکست منصوره ازین علم عمل	رم نماد هست و قیله و جدل	کرک پوشیده لباسش را	تا فرید خلق را خویش را
مشرقی که صلاح علم خویش	تا فروشی ز به فضل انگریز	غله ندازی لذایح جهان	تا علم صبح منم امیر دمان
شبنام و مولوی کو نیکم	شاد بامیر و وزیرت هم غلام	دیر بر بدیه و طیفه صبر نیست	از حلال و انحرام و حل و عقد
استر و آب و شتر با کامیش	چشت آندان خزان پیش	نیمه سست آن امر و فساد	لذته دارد که باشد عیاذ
عجب که بر و خوشترش نشینست	بر چنین فن بجه کردن طبیعت	ز بختی بختی بی است طبیعت	میر و او را که از راه طبیعت
یجده بیشت و اما پست کبر	با شرح تا پیش کشت آن کبر	کاین جهان لایحلس آسبست	او و منی و عشق تا و صبی
باب علم حق امیر المؤمنین	با شرح ز سر دین کرد این بیان	را ز سر بسته بایندش بچوشت	به حقیت کشیدش در بچوشت
تا که رضی جفا هر شود	گوست بر حق جانشین هم بود	جد از آن اولاد پاک اطرش	وایشان احمد و منبر سرش
هر که بر ایشان کند این دعا	پشت است از کمر و شفقت	پس بین کرد و صیای شفقت	یا که بر جای غمی نیست
خو و بین نکرین و دما گوینی	نوسطق یا غرا ز طبیعت	دایم اندر شبنم ناک ای طبیعت	عمر نو کردی و طبیعت
هم زشتی نشین از دهم خیال	اوری بران پست از و بیدال	که تو از که بانجارد و سیل	میکنی و ب تو ثابت میمل
که تو از که هسته لال و دم	تو خدا و دمی گشت غم	خو و بیند که این اثبات تو	نصف باشد پیش نور ذات هو
میکنی از هر و جب یک و دو	تابت یک بر مکن ای جود	مکن واجب و تا ضد علم ند	ضد حق نبود و او ای بپوشند
خو و بیند که که لاضد ند	پس ثبوت مکن آمد ضد او	پیش آنکه تو بیا یی در جود	ذات حق بچا جت و اثبات بود
حالا محتاج اثبات آمده است	که چو توانی رایشن کرد است	و احب و مکن بر یک جدا	میراثی پیش خود ای چیا

خود تو موجد کشتن بر دوا	خفته خفته مرد و دیت باشد ترا	بلکه تو ثابت دو ما نیستی	را کج موجد شان تو یی نیستی
پس حق کو ثابت و نیستی	ما و تو در ذات خود کو نیستی	بست ترا در دل خود از خیال	سجد میسازد پیشش مال
نکت و شب نیستی ذات می	کد بود محتاج اثبات یکیم	در قرآن رو تو به شبه بخوان	از افعی الله شکست نمی پان
لا دی ما کو محمد بوده است	تا که یکم چرا فرموده است	او کتاب الله و عزت ابا	کرده بعد از خویش راه و سنا
ما که منت زین و دیگر نگذند	پس بنور مرد و پشان ره رو	گر محمد لا دی و عاقل بود	پس طریق فتنه باطل بود
پس ترا حق و عزت بس بود	هر چه جز این ریزن انجس بود	در قرآن و حدیث عزت ش	ره نما کرد آنچه باشد تیش
پس کجی گفتن ایشان نبین	که بیا اثبات و جب ر بکن	واجب چه ممکن چه ای گفت	خند طریق الا و لیا و لیا
فهم کن تو حید از آن بحر جود	حیدر صفدر شمشاد وجود	اولین معرفت گفت به	پس کمال معرفت صدیق
قال المصدق به توحید	پس کمال صدق شد توحید	لیک توحید و است او کمال	گفت لا اخلاق له حد کمال
در کمال چه اخصاص ان امام	گفت از آن نمی اخصاص ابا	پس اول و پیش بی صدق	بند کبیا آوری از رو کعبه
آختر با نور صدق آینه	که ریا و شک از آن بحر حینه	بعد از آن از رو کعبه و روح	طاعت کن عا از خوف و طبع
ما که چو دگر در اخصاص دوتا	پس بسوخت خوشتر از نار شوق	چو زنه بر شمع رویش خوشتر	سوز واد پر وانه سان خوشتر
آن زمان از خوشتر غایب شو	و با و از غر و تائب شو	نه توانی نه جو دت به غیر	هر صفاتش ابد الی غیر
چون تو فخر از میان رفت	ذهت حق هم دانستم رفت	پس قیاس و است به پرده صف	بیت اچون العبد مات
پس ازین من خود بخوبی کجا	خوب بنو و گفت از اولیا	اصل دین نیست ایمنی غلام	چند کردی کفری بی غلام
بندگی این است هر چه جود	نه کنی و در این فصل و فصل	عمود کردی تلف در خوف	هیچ شمعش خواندی بکشم
اسم فصل محمد پیش او	لا بو و الا و لایش ای عو	بویزدی کز سر خلاص عشق	پسر و چو در کوره دشت

این عشق شکر او کیست	هر کسیر اندر بخار که بجا هست	اینو لایت را عشق دوست	لب لبین است او قیصر و سوت
این ره عشق سر با نیت	که رود هر تن بر دلو و سوس	است او عاشق ثابت قدم	نظری بند ه فوج و شکم
یسرو کی گمراه حق ایراد	گویت این راه بسم الله را	انسان که راه وصل نشسته	کز جان تر این تر نشسته
دوست غیر حق کسی نرفته	تا چون خوشی آهسته اند	قدر دلا عمر کن چون ز حال	شوشید دل پس بخت در حال
در وصالش نماند قصر باط	کو چو رسته نیت در تمام باط	فرض چون شهر این راه نماند	مخلای صحت پس بخت نماند
سکافش این جویا و بویا	نیکه یاد دوقی با جویا و بویا	در طریق حق تو رهوارش کن	زیر بارش کن تو هموارش کن
در این صفت و محن و فیر باد	تا نماند قطع عیاق رشته دار	از زمان رود این پیری بجز	هیچ نماند نفس با جگر تل پیر
چون گرفت دین بر عاشقی	شکر بیاست خلاص از آتش عشق	ز انچه پیر نیست سایه کردگار	خلق حق چون مرزوفش
چون ز مرد چشم خویش پر	گشت حق بین و بس تو برد	وصل چه بود ما و من انداخت	پایسر در راه جانان افخت
عشقی که چون تن با صفت	بعد از آن در کوه و شرف عشق	عاشقان هر که رفت و در بر بلا	تا خفت آرد دنیا را ناهلا
جمله سرایت آسلا عشق	بر گرفت و بخت درید عشق	چون که خون شمع آن نماند خو	بخت هم شد خوشنمای عشق
عاشقان عالم عشق که کشند	که بسبب خویش خوابان کشند	پس چو عاشقش برود و در بلا	تا که کردی انصیب کرد بلا
وصل شو سوی ما پسر پیا	کابللا لا ابناء و الاولاد	این ره عشاق جانبا بکلوست	که طرب عاشق فوج بکلوست
عاشقان اولا و خور بوده	نه چون ما تو پیر خود بوده	ما ز کلام و تنعم پشته	سایه نبی کی تو شیر پشته
عشق با کار شیران صفت	تا بخوای کار هر کج و کد هست	عشق بهر کار و رنج نیست	عشق بر دست کار صفت
عشق با کار کار بر جود نیست	و از مصورت باز کار نیست	پس نخواه رفت تو این راه را	عاشق خوشی فصل و جا را
دوق و دیکش و دیکش و دیکش	که بهر بازیت شوق در دست	ز انچه عقل جز آنکه مد و صبر	که بود ذوق شهادت در دست

ساکت و خوشین رستخت	کارا و غفل هوا را کشتن است	بر قتل نفس شوم خوشین	تیرش نیست و بر کز دکن
کو هستی را کند فرهاد و آبر	تا بر آرد او زود خود دوا	عاشت هوشی او را مردان	قتل غفلت مرکب جان برنشد
کاوش از سر و فرمان برسد	بخت او تیشه بر سر خود دنا	سالها او تیشه را بر فرق برسد	بمیزی از عشق با خود و بخت
چون شد حاصل پیش هم از آن	انزوان بر فرق خود در بجان	هر که معشوقش پی دل برنشد	آخر الا مراد عیاش مردان
کرد او در راه صحت جان	ای کم از فرهاد در راه آله	بهم نوحش شیر فرهادسان	در هر معشوق خود قتلستان
برنج چمنها و مشت تا دمرک	مرک باشد و هلاک سازد برک	این ریاضت و عمل کند گشت	در هر معشوق محنت برنشد
چون شد حاصل از این نامه عا	پس بیاید کرد جان خود فدا	فان از خود کشت با دلدار یک	و مر فاجده بهتریم یا نیک
تا که دلبر کارمان کرد دنا	برک که کا هم عشق باشد کهر با	تا باشد جذب حو قان پیش	عاشقان که بگذرند از جان
پس هم معشوق باشد کارمان	جان عاشق مهره در دست آن	لیک عاشق تو نه امیر دحام	تا نماید فهم مطلب بیخلام
عاطفه و عشق حق بجان	شع میباشی تو که پروانه	پس شپا دید و از شمع عقل	که توان یافت خود زور عقل
نور خورشید و چرخ هم پیش	دید و خفاش که می پیش	عاشق خود هم با مردانه وار	تا بوز خود شل پروانه وار
نور خورشید و بر چندین بیان	زود کرد و محو خورشید بیان	عاشق برنجش و برین فضل و کمال	به خود و خود همه بصر لایزال
را نیک خود داده دست و کمر	دستی هلاکت و اینها فرغ او	گفت این کجاست مارا دای است	مرد با آن کور داشت دو
پس بر پنج دست و پا حق	تا بدانی یا خودی یا اوسته	رو تو با دو این عجم با خود	کر و لکر که چون اوقان
چون مرکب تر از دانه است	بر که جوید غیر این نادانه است	مرک جوید بر کمال حال و	عالمست و علم شد حال او
در نه حالت و علم حال او	روز محشر مست با حوال او	کرد و دان که صلت مست	چون خود پی مرکب صلت کلمات
در نه حالت و علم احاطت	چون خلق هم احوال مست	با عباد و بار و اعز و ناز	سوی مسجد میردی بر نواز

تا جمعی عام کالانها و کوب	شیخا خواندند تلیم و دینک	پیش سینه و میدان را غنفت	میچ شرم نیست از کجاست
توبه و موبه و بست پر زیار	فکر کن بر حال خود شرمی باز	و به محکم انبیا کتم بخوان	بگذر از باطل سستی شرمی باز
با تو بست آن یار دیم رو برو	تو نمی شنیدی ای بے آبرو	اوست چادر در دلت بچوشتا	و برست کو به کدستی در دما
چنان بلفش خسته و نا کرده	و صفات شست او در پرده	دل تو پاک از سوسوی کشتی	نه مجرب و عابد رختی
لیک این بانگ صد ارادت	را نیکه قشری نه که لب منگو	لا به و الحیج و زاری آویز	کز عطایش بچو جوایه نچر
میز نه فریاد انجیم پر آب	نه غنچه شرم زهر نمان و آب	کا خواهی خشک رزاق را	بهر خوانه تو یار رزاق را
دوست که نعلک لوسرا	بهر او خوشه تو یاد دوسرا	اکبست نیست ایراد فحول	لا قبول است این مآذ قبول
از قبول و رد چو که نیستی	پیش خلق از هر چمی استی	پس مامت را کسی باشد سزا	کو زحق بر خلق باشد مپشا
طاعتش آید قبول و مستجاب	را نیکه شهر محققا دست غلب	ضام طاعت ناموسین هم بشو	قبله ایشان با حق را رکعت
ای برادر و زعمال دوا	چه جواب بدین نعمت آویز	تو جواب خود کجا با مردمان	کردنت جبر خلاقی از زمان
احتمال و یکرست ایجان کن	کز ناموسین یک تر نادون	قوشان فعلشان باشد قبول	بهنرا انداز تو و بخش اصول
یا جان هست که کم تو بهر	زان همه و زحق بریشان مگر	کرکانت نیست دروغ جانی	در نه ظالم و دود آویز
را نیکه علاء الدائم تودنه	این مامت از چه بریشان کنی	ظا هر شرعی بر برداشته	با حق آمرانجا بگذاشته
ظا و شجرت کفان فنت	باطش نود و ولایت دشت	ظا هر شرع همیشه منصب	باطش عرش کند و دم سبب
در حق یکیزی از استکبار	پس غیر بی چرا را با ستمش	تن زحق تود و سرداری چرا	در ریاضت آینه آکر و را
نقطه آن کو به کلام آید	تو بهر کجا و چه شده است	حفظ تن از غیر حق و چه بد است	نه زخی کین چه از غفلت شد است
بهر این فرمود الله شرمی	تا دمی اینان جان مردار	نن چه باشد با سر در راه و دوا	با حق آماج جان من است

کربازی جان تو در اوج	عشر مثلالت به پیش برفتند	پشتر از نه غمت بد خدا	رو بضاغت مرشد خوان بر
جغولیا که نصیب جلال	دستهار او د بته زود او	در دوزخ کز دنیا سخته	جسم وی رو شد با خود بر
همچین عباس اندر کرب	دست داد و بال بسته درو	برد و طیارند در دار خلود	انقضت های خلایق دو
فصل حق چو خضر او این به	جسم را میگرد و جان میدهد	جان چو بجای سپهر در آید	جسم حالت ادبها بیک
بنو این مزارسان قطب دین	نور سکه و لایت قطب دین	مرشد ما آفتاب مستقیم	کرد اظهار این بوزن شبنم
مستری مرغ است مرا	میکنه بالا که الله اشتر	رو تو بهم فروش خود را در بحر	کوهری کویت در جوش
صبر و حیرت نیست از این به	صبر چون کز الله احمد	صبر و هجرت نیست از اکل نام	صبر چون کز الله احمد
صبر و حیرت نیست از این به	صبر چون کز الله احمد	صبر و هجرت نیست از اکل نام	صبر چون کز الله احمد
روشنه با تو یه غافل از آن	اوست و از رک کردن بد	این چو دت چو کز دل پر است	خود و دین چو دت چو کز دل پر است
خویش بند ابر من اکو من	خویش من عدو و اهل من	چو غم خود را دیدی در شکست	کردن شرط و این شکست
خویش منی کرد ابر من	خویش من عدو و اهل من	چو غم خود را دیدی در شکست	کردن شرط و این شکست
این شالخت خست ای هیئت	حرف حق نیست تا کردی نه	اکت کردم فیت مت	چون پدر کو بر سیله نه
بم برین دو تو که بدی شمع	رحمة الله علیه با طرب	هفته اندران حلا آن بر	لقه گرفته به نفس کرک
ایها القوم الذی فی الله	کلن حتمو هم و سوسه	خویم ان کان فی غیر کعب	ما کم مرشد الا فی صیب
فاغدا یا قوم لوج الفؤ	کلن لیس بنجی فی محاد	خویم ان کان فی غیر کعب	ما کم مرشد الا فی صیب
بیک کفتم رو بخوان که بخیر	بارکم را کن از شنبه	خویم ان کان فی غیر کعب	ما کم مرشد الا فی صیب
بفرض و عجب عجب	که کز الله است در قرب الله	شیخا بکیر از این مضمعه	هم زمان قیل در سنه

روغزبات مغرور پیش گیر	کرد و حق را بهر منت پذیر	لو که کبری کن سلطان صنیم	کیر و دستش را بنوا زر کرم
وارمانش را خودی قیال	پس بگردش تو انصاح حال	بعد از آن در پردنیا چال	تا شو دامنش را ز ابل صال
بعد از آن خود را میهن بیا	و دم آسا شو تیر کبریا	رو ز را بگذارد پیش کیم	عشق آرزو را ز خاک پیش گیر
آنچه در کار حجاب دیده شو	پاک طاهر شود زو چهری کو	نه نظاحت نه خصیان خود	هیچ یاریدار نیک و بد
حق بدان حق بخوان و حق	بو که یاب به ره ان حق الیقین	خویش و محملات طاعت کمال	بیع کن با عشق تو و دجلال
کاخچه حرکت کله فانیست	و چه بهت و سر قد بهت	مشتری با حق بود در دورا	میخرد مارا که الله شتر است
کیننداری تو با و از این	رو تو قرآن را بخوان ایردین	خواند قرآن بنودت شود	پس بر خود را بخوان آیدند
لیک تنو آت خواند چون	خواند خودت حق تعالی	که تو نه خویش کردن مخان	که کنی هم فعل نفس این آ
دیگری باید کرد در حق	ممتحن ناکه کی شد غمخیز	پس چاک کریشی این با چرا	بهر مین رسول آمد چرا
آنچه است لایمان قلوب	بهر این فرمود یا غفار الود	انبیا و اولیاء اینچک	شد با این فرق تم تصدیق
حق باطل را ایشان جدا	تا که نور ظلمت از هم جدا	بعد از آن هر تن باز وجود	مؤمنان را برود در انجود
کرد هر از عدل و کفایت	هم منافق را رسد و الود	ز آنکه مؤمن در حق پاک است	و منافق قلب غشاک است
مؤمنان بهریت آ پاک صفا	لاجرم در جنت آمد صفا	دان منافق نیست در قحجم	چون بر آمد از کجای صفا
شرح این آیه انجلی کس	کاچن شریف پشاست بس	طین از بر که لطیف با	نشسته را و جب بود نکبات
آنچه نیان ندارد در فیت	رو بگو مدعی برز معیت	یکماله آورم از روی فهم	تا که بشنود پنده پندوم
دل به ای یا کین پاکیزه	به حکم گوشت که تا با خود	چو نجاشی را لک راه سفر	در دست شیر بر آید پیر
حلا آر دبر تو آشیر غری	تا که طعمه ترای نازین	جلو علم و فضل و جلوات تو	طاعت عیسی و طاعت تو

بج میماند یادست آه سر	ناله برآمد ترا ز آن شیر	روح تو ساکنی که داد و بدو	اندک و از عیب ملک شه و د
درد شد از موطن اصله بخت	را صعبی بر خرد از کد بخت	زبان با این بسم تواند	از ره حق و این سوی ط
باز گشتن هم بود از اندرون	ارجی کانا ایسم به خون	سنت که پیش از این بود	طی راه این سفر باید و د
این غزل خوش فتنه سوخت	بر کدشتن ز بختان و طبع	در دست البته شیر که پیش	ایکسانست از قوم و ط
حمله این شیر شیر از اورد	شیر زار پیش آن که جان بزد	صورت از او شیر ز بید	جان بد از بیم و افتاد و د
از سبب سلاطین کس تاب نبرد	نخچه بر هر که زد و فدا و د	چون سبوت حرکت حمله آورد	هیست و زده فصلت را و د
آزنان غنمت بماند چو ا	مات و حیران پیش آن نژاد	هر چه داری تو علم که بخت	حمله اول باید از پیش
جز مگر فضل کریم بکار ساز	و اخر دمان وقت مرگ بخت	قن غنبل الله از قرآن بخوان	تا به غنیمتون باز از ان
تا بد نیست غیر حقیقت یا نیست	جز دلایش در دو عالم گشت	زین دم نژاد و کس در رفت	غیر حقیقت که از کد و رفت
مرک خواهند نشاند نامدار	سیر عشق شکست از بهر نشاند	رومیدان شهادت میزند	الباز از لبس از میزند
بر نفس مقتول تیغ عشق یار	از شهادت و نوشند کار	نشد لب ایشان بآب خنجرند	زند و دل و شیا میزند
کربار دین و تیغ و خنجر	جان سپهر سازند پیش تیغها	با سر ایشان رفته از راجع	جان بیا زنده از بهر دین
سایه آوار و شر و دیار	سرکشت از عشق یار و شمشیر	چو به سر ایشان بترکان	آن کد و دین و دین
شیر مرد اندر راه خدا	از خدا مگر زیند ایشان جدا	مرکز نور دید آن چه شیر	خروم بخوابی بدانه پیش میر
از ره تیدم پیش آوین	و کر که هست معشوق کزین	گفت چنبره که مو تو از این فروع	پیشتر از حرکت تا کرد و خنجر
چون که بر کس غم آمد کرد	رو بوی حق بخرد آن کس و د	بر سبب پیوسته دارد و نظر	از سببها پدید و نفع و د
که بود و شوق طلعت که کنار	دین این دو مانده و چو بخت	بر سبب پیوسته دارد و نظر	چون که بر کس غم آمد کرد

اعتراض مندرست رب می کند	انصراف دین مذہب می کند	قبح بر غیری حواله می کند	خوش تبلیغ رسالت می کند
زینت محراب و منبر می شود	ظفر اعتراف و منبر می شود	تامیر دار خود و بکاه و بسب	کے نماید و خود و کاه و بسب
تامیر دار بسبها و خود	سوی حق از شرک که باز می	به این تنگس که بادی بوده ا	مکتبش از مکان فرموده
تا بخیر حق نظر افکندیم	پنج کفر و شرک از دل گنیم	از همه سوره و سیکو آ و ریم	اتجار بر در که به سوبریم
این خود را بر اصرار کردیم	در خدا و کریم شیطانیم	که تو آفراده در حق کزین	پچو ایسے کمن بادی تیز
رتبا آنا ظلمت یا دیگر	نه بما اغویتی سازی بغیر	نزد حق از ظلم خود فریاد کن	نه که انبان تھی پر باد کن
رو بسو حق پیش او میر	تا که باشد هم ترا و دست گیر	پر زحق باشد مردان خدا	نیشد ایشان زحق هر کجا
که میری پیش ایشان از خود	سر بر آری از حیات سجد	هر کس پیش هر کس این باشد	که خودی بیکر بر آری سرازو
تا جو دینی بوفت یمن	کل نخواهی چید از شایع یقین	تیغ بر کش این عدد را سبزر	تا که باشی روز محشر شاه جبر
رو بخواهر خود و پیر کواو	ز اجر نفست بود اندو	هیچ ننگه نفس از غفلت پر	دام آن نفس کسر نفست کبر
بعد از آن تو تیغ نمی از دکن	بر سر زن تا که کرد حتی چو	چو نیک تیغ نمی بر سر آمدش	زند که از ثبات الایمیش
فهم کرداری جان کفتم	در این اثبات چه بشفتم	غیر این تصنیع عمر و دین بود	معنی اثبات واجب بن بود
چون فکر که نور خود کشیدی	تا ب نور ثنوی بر دل سید	چند مئی خاطر آمد از آن	در بیان وصف حال انا
کویتا شیخ از بهر خدا	کوش دل بجنا و بشنوا و صدا	کوش خرد و فریاد دیکر کوش خرد	کین غمخوار دنیا بد کوش خرد
این سخن را در نیاید کوش	کز ستم کوش جس باشد نجس	شد در این قصه کو تا به کیم	تا بیاید بهر شیخ کوفتم
مولوی مشو در مشو	تا که چون بلبل کند تا بشو	نه عوام بلبل باز نامت	بلبلان چه بستان احدا
می کند و صاف شاعران	از زبان پربان راز دان	انظرف که عشق می افزود	چو شیخ و دسار در می نکرد

عاشق از کاش بود با وجود	عاشق از است پسر ای سود	تو کن قدیم اگر کن کن من	تشنه زارم بخون خوشن
عاشق از زمانه مریت	مردن عشاق خو بکنج نیست	او دود صد جاندار و از جانج	واند و صدرا میکند و مرد خدا
هر کجی جانزاستانه به	از نبی بر خوان تو عشرت لها	گر بریزد خون من آن ماه رو	پای کوبان طاق بشانم براد
از مودم کن در زندگیت	چون هم زین زندگی پائینیت	اقلو نه اقلو نه یافت	آن نه قیلے جاتا فوجیات
یا منیر الخدیار و البقا	اجذب روجی و وجدی فی اللقا	لے حبب جنته سوی بحثا	لویشا میشته علی عینے پش
پای کوبی که کرچه تا خوشتر	عشر خود صد زبان دیترا	بوی آن دلبر چو پرن شود	آنرا بنجا حمله حیران شود
بس کنم دلبر درآمد در جفا	کوش شود اندام علم بالعتوا	چونکه عاشق تو بر کرد گنونا	کویچه عیاران کند برادر کا
هر چو چار عاشق بخار میرد	نه بدست و نه باستا میرد	عاشق از نشد مدرس رو دیت	و ضرور درس و سبقت زوئی
خامشند و غمزه تکران	میرود تا عرش تخت پادشاهان	در شان آشوب صحنه و زلاله	نه زیاد است باب سله
سلسله یقینم جند شکار	مشد دوست لیکن دور یار	عاشق و غصه یوش بدست	چشم بر خورشید پیش میکاش
هر که در خلوت پیش یار	اوز و انشای مجید دستگاه	با حال جان چو شد بکاش	باشدش ز خیار دانش نامه
دید در دانش بود و غالب	زنان همی دنیا بچر به عامدا	زانکه دنیا را همین پسندین	و اینجا نه را همین دانند
تو ضرور در خوین دم نه	با شکر مقرر نه کرچه نه	آینچ پاشیم ز بندر ثنویت	خوشه از غم من آن مولیت
خست غفلت با توست غما	کر جنود الهم ترو با غمسل	انچو بخش کاشت خلق بود است	و آنچو آتش دا و بر جود است
هر که حبش کرده و هم بعث	و آنچو حاصل بردار و او است	برده ام من صعلایر کشت زار	وارثم در ملک معنی هم یار
مالک الملکست آن رب کبر	هر که خواهد ده ملک عظیم	عزت و ذلت بدست قدش	ذلت زار نه ندارد و عزش
هر که در یونهار وضع است	نه ملکست پیش امش همچو کشت	خجی عزت نیست آچه آورد	شینه ز لایش پیا ایشی آورد

قدرت جودش نیاید جدا کل که بدم بن باغ مولوی اینها ز نور و شمس روی آید پس منم یا او که میکوی چرخ تن جان جان تن تنوینیت این زمان من خستیم آنت کان در منم علم و عرفان از کجا قدش در من تصرفا کند چون تو یی من کان اعی نبو شاخ جهان منی تو بادانه باغرا منی تو خرم در میان و آنکه را اندازد بر جبار آبست عرفان حق را بنیاد در سرستانش کما تخت باغ عرفان از حقایق بزرگ نشسته و حی و دور و بر سرب جسم و جان را از ایشان نهاده	چون بخا پدر زرق بخشد چو آب عطر و بو او فضا منخوبست شمس نور او ز نور شمس هست کرد و پند از ندانے ستر من لیک کسر دجان و تنوینیت شد ز کوا و در صبا هم عیا در نیم من نسبت به میان پر گستا نور ظهورت ما بے پیدا کند خو در پس ازین منی شاید برک قصان منی دشمنان خریش من است از آبروان هم ز جوش را نداندر شاخ چون دشت شاخ باشد اولیا عذیب منی هم سراسر اکث نعم ایقان از غلی پر ز نعل چون منی ز کوری نه برآ رومن الما کل شی منی جوان	سوز من رزق ادا مگر کم عطری من ز کما فضل است آنچه کنم من من ارادت سرم از نال من دور نیست جان من با جان من مقرون بو کر من من نهره شیراز کبیرت پس من باشم نه و خود است کو تو منی پیش از خود نیست یکدم از خود بگذر و من نیست آب منی و نه پستی آبیار نهرش منی اما آب یمن در بهاران سبز منی به شمار میکنند ز نهر منی آب روان اندر کلش منی حقایق کل نمود جنت منی خانه قلب ولی نهر آید انبیا را و لبسا گفت لولاک لما در شانسان	این غایت منم بود از قدم کفوی من کلاب بدلت و آنچه منم در من هم است لیک چشم و کوشه از من نیست جان وی مقرون با جان بو در نیم من روید پر از کبیرت کشته ظاهر و هم جدت این او کوست اظهار ازین نیست لیکست کردانده از طهارت و آنکه سازد جایش در جویا این طراوتها از آب است آید خافلی از آب و هم از آبیار کاش دشتان بود خرم از آن را از خود در اکلم نعلین شود از منیم جسم من و نعلی باغ ایمان سبز از ایشان کما پس بودا فاک از آب نشودان
--	---	--	--

مارغان اندر شان زو بو	همراز و مجری شاخ و جو بو	پس تو هم دریاب نیز و شتاب	و چهار عمر و کن سکو آب
هم تو شل چو شانی شش	زود و تسلیم و خوار عیان	میدهند بجایات آن هفتات	و شمنی لیکن تو با آبجیات
چو طفل شیر بد جو داشت	کوزند پستان و در را بشت	مادرش کو بد من شیر اندر شو	و از نند بر زاول زشت خو
تو چو طفل و لیای دوست خو	میدهند شیر بد خوی مجو	شیر ز پستان جانان شیر	زنده میگرد کسی کش میگرد
شیر ز پستان روان منیش	و آنکه جاری میکند که منیش	و آنکه خور شیر میگرد و اندا	به رفوت طفلان زک کلو
باز بندایش نماد و بخون	آنکه چشم جابجاند در درون	روح حیوانه کند هم و تنش	آن مبدل ساز و از خون بود
چو پندیل اعیان و عطا	او کند از مایه خبر خطا	کز کجوم شرح قدر همتا آن	بکشد اینجا نه الکن زبان
و صف کش کبریا چو کخم	عطر از سر کبر و کرم	عقل کل در وصف ذات و کلام	ما عرفا کش بود و ز دو نهاد
میگرد با شتم کجوم و صف کش	غیر نه زیش نیام در بیان	اند که زو کبر باید بر زبان	شعشع باشد که آید ز شتران
استان بختیم اندر سبع	منت چو وزیر مهنهای حق	حالت محمول محلا از هم	لا کخم فوق این زمان این هم
میکنند فرق آنکو عاشق	ست از نیز دایم ناهست	من کجوم کجی کم شیا نیست	و صف کشن یا یکجا و میا نیست
وین نیز با حجاب آن بخار	من حبس ابر درم از عشق یار	زین نیز با هست کافی و ظلام	من بجای اتم بر و ابر و دهم
عاشقی بر صورت چشم تو کلو	آنکه در جوش از صورت نهد	صورت اندر نظر دلدار نه	دوست و اگر فلین ایا نه
لا حب لا فلیتم من عشق	کوش کن ازین که مسم من عشق	شوقیل وقت خود و پشیا	دست از و مان عشقش بر ما
کا نچینی و جهان بر غر و	چکمه فانی و باقی و جود	نور حق را در جهان و امان ستا	رو چو نور عایت کدار
عز کن و صنعت و حکمتش	بو که یاب راهی اندر فقر و تنگ	جمله عالم همچو آب پر شراب	عکس شریسته کا شاد و بیجا
عالمان آینه دانا شیش	پادشاهان ظل شاه شیش	و ان تان راه سبای طریقت	عکس محبوب آینه شاه لعیف

دانش نرلان یلح و خوش	چشمانی کحل صفت کسر کش	کرچه کحل صبح اورا نخت	نور از طلعت بهیض طالعست
مطلع نورستین کحل صبر	پرده پندار بردار از نظر	دل فریبها که دار و این تجا	نیت آن است نور اینجا
وان پریر و یان طلعت حو	چینشان آیه اند نور	خوبه آنهاست مرا کمال	حن اینیانت عکس کمال
غمزه ابرو و خال کج لب	شاهد عادل بحسن صنوبر	کفر لغت آورده بر رو چو ماه	کرد عاشق برآورد و دوه
کیوان را تاب داده چو نخل	تا سرعش آرد به بسند	کرده کا کلر ابریشان چو نیل	تا که عاشق کند شوریه حال
اینکه ز جلو پا آن کنار	تا کشاند عاشق از پایا دار	وان تبسمهای پنجه اند دگر	وان خروشان اسیر دلف نظر
خنده پامین کز لب کلبرکت	قد و کل میخسته با یکدگر	وان تبسمهای شیرین تر ز قند	کوست قوت عیان در د
از لب کلبرکت عوفاق نام	کرد و کلکندی ز بهر خفا نام	غچه را خنده پامین لب شکر	وان دران خنده بهیض کمال
غچه خندان و آنکه میخندد	آن بود کز رخسار پرور اند	صبح خندان از دم جان بخش	بخند کل زیر ستم رخسار
غچه صحت خندان از د	آن دم باز است که تو آدمی	همدم صحت خندان چو گل	از پهای ایامی عالم بر گل
باز آرد در جوار و احرا	احمدی ضائق الاصابا	همچنین ایامی اعظام میم	میکند در خضر خلاق علیم
بش و سلطان شاه منو	کای چنین فرموده اند رنوب	صبح خضر خضر است ای سحر	خضر اکبر را قیاس از نوب
اوست کاند جرم طوح آورد	بهر طوفان کشتی نوح آورد	گریه خنده خشم و کب مست	از صفات قره قطف الت
دیده که ریاست از قیامت	لبیک خدانت از غنای است	میفتار دل غم از بهر آه	گریه بار اندازین ابریه
این فشارش میدهد رحم آه	تا که ریزد اساک در محو کنا	خنده ریزد ز لبان لطف حلم	تا میزد و نفها از قهر حلم
ایا یکی و صفا کمال	رخس فخر ترا هم از جابر چنان	در عشق لب خنجر ارج کرد	زین دل و دل آورده و نگر
کوهر در سخن را بر بهبا	کرده رونق داده این بازار	خط و خال و رنگ بود لبلر	بهم رخس حسن زد و دلبر

عشوه با دناز و مخ و دلبهری	مست نیش است نیش از کمر	بمخیز کایات حق چرخه کو	در زمین و آسمان و بحر و بر
پن پنه بر سر صانع از اثر	بو که بخشاید ترا چشم دگر	این ضیاء کو نوم از نور است	طلعت شب تباری از کیست است
پتقرایه سی دریا وجود	از صفات است کاید در شعور	این صفات عکس شون دانا	جلوه کرد در پر توایات هو
فل یوم بهوشان از چه بود	جلوه کا حسن به پایان است	چرخ همچون کوی سرگردانی	پیش مرکن دود او پسند کرد
پیش مرثیاسان پتقر	چرخ دگر درش بود دلیل نما	نه فلک است هم ز قدرت است کرد	و نه در آنها آنچه را میجوست کرد
و السامه آ البروج انخس	هفت کوب دژه از قدرتش	این یمن آسمان از تحت فون	جلد قیسان بلک با نشون دونه
مجلسستان شد درض سها	برزم عیشی جیده دلبهر ما	زهره چنکه در ایوان سپهر	ساز داده چنگ قیسان باهر
بنواز دسان پر صوت و نوا	کز خالف رست عشاق خدا	ماه و مه ز در فلک است کنان	چار عنصر در زمین با گزنان
برزم مستانست اینشت و فان	بیل لذر باغ مست و کل شباخ	آسمان ارض غشت چار مست	چنگه شان ز می جبار مست
زاهد و ملا و شیخ و محتسب	جله سرت ز می لایکتب	لیکن آنجا در صورت با ولسند	درد نوشند و کما ارضان کنند
درد می کرده آنها را چرا	صاف کردند چون بانه را	جذبت دیده و انوار نه	عکسها پسند دوی یار نه
تو نه منی از جهان بر صورت	معنی صورت چه دایه افشانی	نقشها منی تو و نقاشی نه	دانا منی و دانا پاش نه
پرده منی و نه منی پرده را	پرده بند را در پیش پای	نقش صورت پرده در کفایت	برده را بر دایه منی پرده را
پرده رویش تو یک پتقر	ره عشق نه شد تی ان بار	بعد از آن تو چشم کشا و بین	هر دو عالم نور تابان بین
نور تب العالمین شد عکس	هر دو عالم عکس نور ان لک	مست این عالم نمود بود است	بودن هر دو جهان با وجود
مست از آنست که دارد و نه	نام از وی یافته من هست بود	غیر از فنا و محو است ازال	است باقی ذات با کمال
بود حق و هیچ شی با و نبود	حال هم میاشد و هیچ کج بود	هی کجا بودم چه میگویم سخن	نشاء میاستم بهیچ سخن

رجعت ساخته جبرعه در کام	از ازل قریب باین بام ما	گفت نوش کنون قیام زجام ما	بارگوشتری هم از انعام ما
جوشنی سرست از کرام ما	تر جهان شو تو بد و پیغام ما	چون بگوش دل بایدین کرد	جانم ازین فرشته از عقل و شو
مستی آمد کم نمودم رشته را	عقل آید با فم سر رشته را	بود مطلب جو دو بدل مشغول	کوست از حیان و فضل مولو
فضل در آگه توان گفت کس	شرح فضلش خود توان کرد پس	مثنوی هم مایه نو خود هست	شرح صدر آتش طور خود است
شکل از بهشت است آن	وصف خود را می کند انهم بیا	فانامش نو جلیل معنی است	هر که باشد منکرش از بهشت
گو کرد و در که دشمن و آزار	ز آنکه هر دو ترش طبع و شو	نه غلط گفتیم که آن شمس الضحی	نور حیدر باشد از ستر پایا
چونکه نور حیدر بر آید	عرق بحر نور حق شد آن فرید	نور حیدر دست ریش نور هو	نور حیدر است عکس نور او
نخت او هرگز نخند در بیان	از کج و کج و کج باشد این جهان	پس بشوق ذوق سلفه و دل	گویم اندر مجمع روحانیان
بچه میگویم و صفات است	و است خود و نماز از شمار و موت	خود و معرفت صفات نور ابر	کرد و آتش دل در دیشرا
کرشیداری تو با و رای کیا	رو تو حرات و دست را و ضعا	پس پیشتر دلت از خود زمان	پو که کردی مست از دیدن بیا
ایمنه دل شد چو صفا ای دنیا	باز تو بد حال جسم و کعبه و	ایمنه دلدار باشد مشغولی	و نذران مخفی حال مستی
رو بخوان پیش مشک با سوز و شو	تاری در ملک عشق آرد و شو	مثنوی روی او من خوانده ام	از جلال فتح و فخر و نام
و آنحال شغفانه از دلم	گشت طالع شد منور ز نلم	عصرم دیگر شد و عالم گشت	پریضا و نور شد صحر او گشت
دل منور شد با نور صبه	یافت بر آن چونکه خورشید غیبه	هدا و تابید چون بلر زل	گشت خورشید ز سحر آرزو غیل
برق نور سکا و از دل گشت	جود موهو ماز که و اند پست	محو موهو است از حیدریان	با و جو د صحو معلوم آفریان
گفت این را آنست خفیه میل	در جواب جتر شیع کبیل	شیخا گفتی که بر مان تو کو	حجت این بود اند گفت کو
من ترابر بران غریب آید ام	کر تر افهم است نور دیده ام	من عصای موسوی آوردم	سحر هومات کلی خود رده ام

چست بر پیکر کردار چنین	بہن پا و کرد توئے از صافین	چست مرغان تو لند ز حجاج	بہن پا و کرد توئے زائل لجاج
پست بر سر ترا جرقیل و قال	از سر اخص بشنو انمقال	قیل و قال و بحث و حجت را کو	نزد علم من لدن حرفه کو
با دب پیش او و خلاص وفا	نہ نہ سبکبار با جور و جفا	ما تجویم شرح با تو داستان	فیس بے باک توئے از نہستان
کز من با صدق و اخلاص این	بشنوی کیری تو کو کستان	ر شخہ بن آب حیوان سخن	انکند با تو کہ باران حین
ای سخن میاید زستان جان	ہچو شیر از نہر بخش مست جان	قطر و ہاشیر علم من لدن	میچانم بر کلویت نہ سخن
شیر علم من لدن از غیب	جوشند ز بکری کش نیست بر	شیر علم من لدن نہ رشد	آید از نہر کی کش می کشد
ہر کہ بار بار طلبکارش شود	وای لطف حق شیرش شود	ما کہ غنقت نظم مشبو	رو چو موسی طور دلان شود
از زبانه آتشی کا نہر شجر	سعد ز دالے انا اللہ کرد سر	ور نہ ستیز و کیزی بے نوا	ما کہ امان آتش نوزاند ترا
چونکہ برق عاشق از بدست	طور و موسی ہر دو کرد دست	انجام اعتراف غیر موسی نہ	برق غیرت شوخ چو خیم
چون تو مسو نیست واپس گریز	ور نہ خواهی سوخت کفم غریز	ایک سیور کا تو از نہر شب	روکت خانہ و برخوان کتب
بہن مزن بر قلب و نشان حق	کز میوئے تو و جملہ ورق	قلب در دین حق بیت بہت	اعظم از کعبہ بیت کا بجا بہت
حج زیارت کردن خانہ بود	حج ربانیت مردانہ بود	صورتیں این کعبہ معین تہ	جسم بارش دین انکچو جان
جہاننی تو جان نا پدید	جہان جانت پیدا و پدید	پدیل از نہر افغہ اضلال	را نکیہ دیشی رحما علیہ ال
پس بگویم من دلیل از شد	لا حسے ازنی اسمع من جہت	بارشو بچیدی جافضرا	قلب مومن آمدہ عرض خدا
بر دل بنود و حریم کبریا	ما نکرد دخال از کبر و ریا	مخزن حرص و حسد و کما علم	خشم و شوکت و دہ در انعام
ما نکرد و صیقل از کربار	حق در آمد لہا کجا کیر و قرار	رو بگردان تخت دل آل ہوا	ہا پسینے حق علی العرش
انچنین دل منع نور و علم	نہ محل شبہ و شک و رسوم	علم ہم نویست حق اندازد	در دل بکرس کہ خود بخوابد

جشن ایلم و حبیب بر همه	شد جز در آن سلم از آن مسلمته	ز انجلیس نور است بر عالم حیط	از کتب نیست چنانکه بسیط
جشن و احب آنرا آمده است	کو غایب از حق بر سر شد است	باطن ظاهر از آن روشن بود	علم دین از نورش تسبیح بود
نیت اندر کتاب صورتی	آن بود حق و انجلیس نور	جشن آن نیت از راه نهور	تا فراموشی تو از تفریر کور
این علم میر که پنهانی بود تو	صورتند و قسرب و مغرور	صورت آمد را برین در او دود	ز آنکه معنی نیست آن قسرب و دود
اینده مهری و این فال مصیل	صورتی باشد از آن علم حسیل	ایک نفعی ندهد ای بگوین	ز آنکه آن است برین او و سیر
ریسان و لوفع آنکه ده	نادر و نیت چادر آید بود	آب در زیرین ای آنجواد	ریسان و دود و آن نیت چاه
هر قدر عشان شوی ای خیر	هم بدلو و بند نیست پشتر	هم بهر بدلو و بندت شد سیر	آب که پاک تو از چاه پاک سیر
نشسته و کرد و بر سر آب	چاه در ارض وجودت پر ز آب	حزین این چاه کل از دی بر آب	تا خوری ز آنجا و آب خوشکوار
چشمه آبجی است ندر دست	مانع جوشیدنش آب و کشت	رو تو این آب و کل از دی در کشت	لکه جانت را از آن محمود کن
از زمان این لود و بنیاد بکار	مانشی آب و دی بر آب خوار	علم که نیست نقل و قصه است	حاصلش برنج و صدای و نیت
کریم علمت که نعلت دس	میوان آموخت بر مرغ نعل	طوطیک را چون یادش شد	افصح از تو او بگوید یا علی
لیک این یاعی و آن علی	فروق بسیار است چش کل علی	این یک از تعین و تعلید کتاب	و آن علی طالع زواج این آنجا
ایمان ماند که طفل نعلیست	نام ویرا کرد و باشد هست	و امین و خوش که دارد دیا که	کل بیوس او بچندی بار که
طولی و دخت بجم چون	نام علم از چو خدی نشیند بس	علم را شناخته آن بوالهوس	تا نماید فرق عالم را کس
هم این تعلید نعلت و خوش	کین فردا زانو و آن آتش	علم و خوشی از کسرش است	دشمن نیست و خوشی از کسرش
هم این تعلید نعلت آنجا فرک	عالی انداخت ندر بیرون ملک	منه کسره دس بهن فراخ	با کبر اندین ایوان و کاخ
نعلت بر حق جانیش و بر هم	شهر علم مصطفی رامن درم	من نهور علم بار سه مکرم	هم صد و شمع جاری مکرم

بی شرایع را بیاور که پسر کرد به متناظر و علم رفت هم چنین هم دیگری تا برون جایی تو هم چو طفل ایست	هم قواعد تا بحیرم زبان خبر آوردی شرح و شرح و علم رفت دارت شرح بنی از درین بحث که رسی در وصل رو هست	باقی اخلاق نفس جاهلان و آن یکی دیگر گفتن هم بیاور خلق را حیران نمودند از علوم باش آیین باطن شرح رسول	است پیدایش نور کاملان رفت دین مذمت و تبت بیاور چون موهومات شد علم آید از بهر جزایه بولفسول
ذو لغات رعد را میاراد این خیانتها و بدعتها و کلمه ماند برجا ای که کفی علم صفت علم حق یک نقطه است ای علم	عصی مریم سپهسالار او شده رز که ارض سازد محو و حاکم رو بیان کن لی پدرا بخا لیب و حدته دارد در موصوفش بگو	علم حق را و اثبات است شرع را انزنان ریاات درین بین چو تحریفی تو علم انزاه دین و حدتش از انبیا و اولیاء	ماکت او صلوات فرود ماند ساسی راجعین از باطن پس بکن تحقیق بهر طایفه کثرتش از جاهلان و اشعی
را که نشان یافتند از جهاد کشت علم است این نفس ظهور چونکه ظاهر شد باطن جو پس اله از کجا هر که بدست	نفس را دادند در پیش بیاور و حدت علم باطن نفس نو نور علم آن نقطه کآمد در خود نقطه علم اله هم تحت است	اینجا عت از فطرم و عناد نقطه با هست علم در دجول چون وجو حق با موجود منبع این علم آمد بای بسم	ظاهرش بر دندید اند فساد تحت بسم الله افهم من تعال نقطه فرق عابد را محسوس کثر جعفی را بش هم باطلتم
پس تو عرفان اله را طلب عالم و معلوم یکشد در خود بابان موجود الفظا لاین و حدت معلوم توحید هم	تا که یابد بهر از علم رب علم فرق این دور از هم نمود در حقیقت جز یکی بنو دین کثرتش موهوم شرک با صمد	را که این معجزه هم عالم بود کاین الف در با حرف ختم گشته پنهان چون الف در یاء رو توفیق شرک را معلوم کن	بر کثرتش از جنین ظالم بود او بود ظاهر و باطن هر کنج علم حق در آل یا دین فرق از وجو تا معدوم کن
تا شد موهوم از دل محو و حاکم موهوم است نه پیریب و شک مست ای معلوم انسان از حیران	هم قواعد تا بحیرم زبان خبر آوردی شرح و شرح و علم رفت دارت شرح بنی از درین بحث که رسی در وصل رو هست	باقی اخلاق نفس جاهلان و آن یکی دیگر گفتن هم بیاور خلق را حیران نمودند از علوم باش آیین باطن شرح رسول	است پیدایش نور کاملان رفت دین مذمت و تبت بیاور چون موهومات شد علم آید از بهر جزایه بولفسول

عالم جن خلق اثر جانشین	قلب است پر الاصبین	ق والقرآن و عرش غنیمت	روح کل آست و محیط عالم است
بجوابطن اوست بجز فخور	جامع است و آید است نور	مجمع البحرین بیان عظیمتم	علم باشد بین محسوم و عظم
برزخ کبری و هم عظیم است	جامع اسماء عالم آدم است	علم او از علم الاسماء بود	نه از خیال بود علی سینا بود
علم با یحیی بن از آن و ذوق	تا شوی در علم حق از اسخون	بست از اسرار حق لایموت	اخر من ابوا بهاد و ابوالکینوت
این بیوت آمد قلوب انبیاء	فخرن طست بایش اولیا	به این گفت از رسول با همیا	شهر علم من عجله با همیا
تا که از در علم حقرا نطلبی	که توانی فهم کردن مطلبی	او لیا در مای علم مطلقند	وارشد و مالک کنج خفته
مخون علم است قلب عارفان	کنز مخفی اندر آنجا شد عیان	در قلوب و لیماد فونت کنج	که توانی یافتش پید و بوج
خفته بر این کنج را ستمناک	که گذارد که رسی بر کنج پاک	نفس آن ماست از قوت آوج پاک	نور علم در اندامید چاک چاک
کی کند تسلیم پیش کاسی	تا نماید رخنده در ملک لای	از خود می خویش باید میرداو	کنیز از صاحب دل گیرداو
قوت خاک دی بر برتر بخت	پس کیش این را را بر بخت	کی بری نفع از دایای سپهر	تا که را دی را بخیری تو خیر
زین خبر باطنها پید او شد	کی مکان بر هوش بودی حق بود	زین مکان مستغنی از حق که شود	ان بعضی الفطن اعمای خود
از وایت دل کجا نیکو شود	صلو اصولی و دین شیرین شود	طا هر خبایط سخا آورد	باطن اجنب را شکما ابرد
باطن اخبار نور محض است	شبه و رنگ از نقوش ظاهر است	طا هر خبایط شکست و ظن سین	باطن اخبار حقیقت و عین
پس صراط ما را راه پلست	ز آنکه مجیز بر سر این فاطن است	از ره باطن بشو سوی روست	تا که خود را دی شود و از شفا
رو تو در آرد و فاشاوی همین	تا وایات بود حق یقین	از زمان از خود در وایت کن کن	راه عرفان خلافت پس
زین سبب گفته جناب موسی	راه کب علم را در مشنوی	آسمان شوا بر شوباران بیا	آب اندر ناودان نیا بکار
آب باران باغ صدر کاکد	ناودان بسایه در جنگ آرد	این بیان پایان ندارد باز کرد	سوی سخی رو در بخیزان تو کرد

باز لایق شدم مست و مجرب	باز با ناله مستان کند	باز پلیم باد مستان کند	باز پلیم باد مستان کند
مدعی بخود شد و آسوده شد	جوی معنی آید از این گفت من	نشانه می شد چه با جفت من	نشانه می شد چه با جفت من
معنی که حرف می در حرف و آ	سامعین همش حرفه خیر حرف	بوی می سیاه در حرف لطیف	بوی می سیاه در حرف لطیف
معنی کی شناسی از هیچ	غافل از می همه شغل حرف	خوف و همت چون می چرخ	خوف و همت چون می چرخ
پیشم دل اعلی است حق پیشم	چون نهی حسنه این حرف را	تو بخودی فرق حرف نفر را	تو بخودی فرق حرف نفر را
رست لکس کوز می کرد دست	حق شاست آنکه صورت برست	کی تو می پیشان صورت پرست	کی تو می پیشان صورت پرست
غیر محقوق آتشی بر جلد زد	آنچه بر محقوق آتش کز بخت	این حق بخت بر دل بخت	این حق بخت بر دل بخت
پسودید او مرست کند	مرد عاشق را فنا و مضحک	جست برق شعله می دل	جست برق شعله می دل
شرک شرک را بسوزد به آقا	می چه می عرفان آن قیوم حق	برق می پر تو خورشید می	برق می پر تو خورشید می
پسودیدها آور دست کند	زان منور شد زمین و آسمان	یر توان چون تاب در جهان	یر توان چون تاب در جهان
دارد منصور را آتش کید	تا بد کرد یاد دوست و خراب	بر کر اساقی و چه جام شراب	بر کر اساقی و چه جام شراب
چون بر دل بخت چو پادشاه	بایست آفات بود پس سواد	غیر اسوزد نهی لا آله	غیر اسوزد نهی لا آله
زانکه میخوار زبان در زبانت	هر کرد ادعا و اندک هست	باده می عجایب باد هست	باده می عجایب باد هست
غالب بدرفت و صفت مرد	هر چه گوید باد و گوید ای سپر	چون میخوار از میان شد در	چون میخوار از میان شد در
چون پراگم بر جل مغلوب شد	مردمان گوید کاینها از پرست	آنچه صادر کرد از زوی او پرست	آنچه صادر کرد از زوی او پرست
قدرت از آنست در است از پر	پس حق مکتل بود آتش شور	از پر می اینقدر آید در ظهور	از پر می اینقدر آید در ظهور
فیض اصحابش بر یکی بنشیند	پنج فردی ز عالم بر کشند	چون زبند قدرش ظاهر شود	چون زبند قدرش ظاهر شود

هم ز چوب تنخچن برزیده	از دهاسان سحر الفکند	هم خبری چو سر بر بخت	سهر پای لوط از جامی کند
از بهر جدر چه سر بر می زند	درید الله قلعه غیر کند	قدرت الله ویا الله کریمیت	ظاهر از کوفین شکست آید و
جلد عالم را ز قدرش می کند	هم فکار دانه و لایشته کند	بار دیگر آو روشان از عدم	چونند مدار صور اسرافیل دم
هر دو عالم را از لیلین آفرین	پیش دست قدرش یک استین	آنچه وصف قدرش نتوان نمود	چون زویش کس قیاس نکند
و وجودت هم تصرفها از او	پیش مرد قدرش قدرت دوست	پس اگر دایمی سپید شود	آدمی از نور وی شیدا شود
قدرش کی کمتر از پران بود	غائب برش هم هر جان بود	آتش می چو نخل ازل سرزند	شعله شش بر زخم کافورند
می بود که روی هم پیدا بود	و ز می دیوانه و شیدا بود	چون تصرف کرد این آتش را	مسکون کنده شش شی عجاب
بکتابش می در دشن	شعله افروخت هم آتش	جسم را هم کرب و ذکر آتش	روز به سحر و دیه سیرا
رفته رفته رنگ می زد می	استخوان گوشت تارک دپه	رفت در میخانه و شد خم می	اربعین ناله در و کشتی
نعره آید الله ز بخت	چو نیکشاه آید لخت	شاه چون آیدشان کردید بخت	کشت فانی و ز چو پائین بخت
رفت چو بان مرد آمد و بخت	چو نیکشاه آمد و بخت	ز غم ناله امار ارادت کرد	شاه با چو بان و بخت
این جهان با او کز لطف	بخت بر آدم نهان و مخفی	پیش نخل ملک ساجد شد	بر درش فرمان برو عاشر
چو آدم بخت پریشان	شخصه حق او در دشن	ایران با ده دست چون بخت	نوحه آورد آیه چمن بخت
کشت فو جان چو بخت	مست او کرد عالم اضراب	ایران با ده دست چون بخت	نخل بخت خلد و سپیل
مست چو شاد می و جلیل	کرد فرزندش بر او سپیل	چونکه همیل هم زین با ده خور	عشق و از ارشید خود بشرد
چونکه غایب بر دشتی او	کشت فو جان چو بخت	از ازل با عشق چون و یا بود	قابل قربا بنی دلداد بود
شد و چ الله زرق نام او	زین سبب شد و بن خیم او	چون بخت عشق می معقول	دیج کار دید چو مقبول کشت

از مین باد چو می لم یزل	ریخت اند حق داد از ازل	مخله آواز او بر کشتیست	جان یزین داد چون سبب
یا جبال او بجا و بخوان	بو که اگر کردی از از نهان	چو نیک جامی زان سلیمان نیک	مت چو دشت ترک و نیک
چو نیک آنگشت سرشار دم	مالک خاتم شد و ملک تمام	از به کو خوشین چو نیک دشت	بر طرف و نیک نیک نیک
اندر حق بود و در حق طیر	جمله متفاد سلیمان عینور	مار و مور و جمله خلق و بر	بر خط فرمانش نهادند بر
هم ازین باد چو بر چو نیک	کرش اعی و صفت از چو نیک	چو نیک مستی غالبش آمد زید	بوی پرایان و نیک نیک
کشت روشن و بیا نیک	شد بهمانه یوسف و نیک	ساغری زین باد چو نیک	کشت نیک و نیک نیک
آن زمان صحرای نیک	مت و آنگشت پیش روی	یتیم و دست قهبلان نیک	کرد و نیک دست نیک
مستی باد چو افزون آمد	حسن شایمی برود و نیک	هم ازین باد دست نیک	مکروی تا با نیک
این سلطان باد چو نیک	خونش و قلی نیک نیک	هم از آن نیک نیک	کشت فرسو نیک نیک
ای جهان باد دست کون نیک	ریخت داد آن اماند آن نیک	هم از آن باد چو نیک	ریخت پس شد و نیک
آن باد دست کاز دست نیک	نور و نور شید و نیک	ای جهان باد دست نیک	یافت از نیک نور و نیک
عکس نیک چو نیک نیک	به نیک نیک و نیک	آن دکر یازین شراب لایزال	چو نیک جامی خورد و نیک
از به نیک نیک نیک	جان بد از نیک نیک	چو نیک نیک نیک	جان و از نیک نیک
سالماتان عشق نیک	کرد و آخر در نیک	چو نیک نیک نیک	چو نیک خود در نیک
خضر یاسین نیک	تا به نیک نیک	حضرت یاقیم نیک	و صبحو شد در نیک
چو نیک نیک نیک	کشت روح انداز نیک	ای جهان باد دست نیک	ریخت و نیک نیک
از نیک نیک نیک	کشت میخو نیک	چو نیک نیک نیک	از دم خود نیک

این طایفه دست که در مصطفی	جوش ز کردش امام الانبیاء	این طایفه ده هست کوچ و جواد	برختند از دست بخت العباد
سنگیزه که بر پیش و درود	کاسته اوق سحر کردند بیکدود	ازین باد دست که نکشت شاه	منه غنچه آب از بهر سیاه
نور هم باد مهر پشت او	سحر شوق القدر در مشت او	ازین باد و محبت آن آیین	رفت ازین فرس شاعرش برین
عرش که کسی چه از دار فنا	رفت او آفتاب تو بین و دنا	از مکان و لامکان شد برتر او	و از مقام عقل شد عالیتر او
جمله کرد بان عرش و ملک	بوسه بر پیش زو نماین ملک	نه فلک مغتسمان کرسی و عشا	پیش فلک مقدس نشسته فرشت
قصر فردوس برین دست و قوس	طلوع و انهار و آواز طبل و	جمله را بهر قای یا ز جوشش	از نظر اخذ آن محشوق کیش
چون زکلی ماسوی آتش برید	از غایت جند طغی رسید	در بود و در و دوش پیش یار	کرم شد سگانه بون کنار
ماند بر جا قصر و حور و انعم	رفت یکسر زدمشوق بیکد	خوئی را غبار غالی بر زیار	وصلی بیخوش کرد پیش چار
یار جا اندر دل جانسخت	شرق غریبان و ایا اسیر گشت	یست و اینا پیش غیر دوست	کحل با زاع ابهر مخصوص است
چون فحل فتنه است این جایگاه	اطفایش از حق آمده خدخواه	چون زکلی ماسوی الله شریف	را با حق زحق گفت و شنید
ماند چون از ماسوی الله رفود	حق محمد را راجب خویش کرد	بیکه اول در ازل محبوب بود	کانه را خرتا ابر مطلوب بود
فخر و اگر داند چون هر بایش	از همه اعلا تر آید پایدش	بستای بخار که کاما دستیق	کوش کن تا گویت من افریق
عرش این فرشتان کانه پدید	اجیکشان از طغیانش آفرید	انبیاء و اولیاء در وی همان	او چو خورشید از ایشان عیان
انبیاء و اولیاء سرست خوش	او بودیشار و دایم باد کیش	دوست باده خواشیا را ز ازل	تا بد باقی و نورش لم یزل
جمله شان در نور آستانه زین	مجد و بشا دوست فهم لایق	چککه جام می اندخرف خورد	سبیل می چون تند مظرقت
غیر احمد بود دهم شخوف	بر قدر می پیش نگشت رفت	که بگویم شرح این را تا قیام	پس قیامتاشو دین تمام
وصف سابقه کن وصف با ده	رهنما شو عاشقان ساده را	که بگویم هم ز باده پیش این	جوی خون را ندان آیین

وصف ساقه را گنیم از کعبه	ساقه می منم از غم جزیه	ز آنکس ساقه می و قشربین	ایکجه باشد می پرستانه کعبه
اتصال پهرین بقیاس	ساقه و میر است با هم خوشتر	چون شمع شمس در درک زمین	از تو کوئی است باقی راست این
وزنه کوئی پرستو است	لیکن این پرواز آن بر خیزد	لیکن این پیش از نزد عقل است	پیش فرض خود را که بیه خطا
دیشد که روح نمون	متصل با روح انداختن	ای شده اتصال از تو نفس	بهم بدستش غفلت بیاطمین
تا غفلت آنجی می رسید	ز آنکه در پیش بود که رد و بل	با که میخواریم دست رسد یار	با دین عقل بر بارها بچار
می کشا ز احسن میا بدیل	پس دلیل است وجه تمهیل	حسن می اندر ساقه دیده ام	عاشق می با این رود و دیدم
ربرد از عاشق تر باشد	آب چشم در پیش کرد و سپیل	از ازل است شراب ساقیم	تا بدین زندام و باقیم
می پرسد از بجز می و نظر	جلوه که هرگز نشد چهره ذکر	چون بخار می مست شد شامد	نعره بل من مزید و کرشد
ساقه و پیش و یک رنگ شد	عشق و عقل لنگ و رنگ شد	و جفا ای حق شکر است سوزنا	شمس رویت کرد شهر روزنا
و نجات شمع بزم افروزنا	جز تو بنویس و بچاکس و لوزنا	از درین صفت تو نور روزنا	فرض رویت شمس انجم سوزنا
بر که عاشق گشت و میخورد	و آنکه عاقل باشد و که میخورد	آنکه میخوار هست می چندا	و آنکه بشمار است کی می چندا
ساقه این داده را عارف نشد	تو ز سر عشق و واقف نشد	با شد ارا که شوی از سر و	زند و دل کردی چون خضر بزر
نام دی و بی ولی نشد	ز تو و معجزه بکجا بشد	جسم و جان نفس محقق نشد	ورنه او خوشتر بد جانش
ایر چرب را و تو نود و دو کن	خویش چون پروانه و فرخ نور کن	از زمان و وقت شیخ را سر را	کوچ مردی سرزد از شکار
بشنو اکنون که ترک کردن نیست	با که سابق را شوی عارف گیت	ساقه میخوار عرفان نیست	و انداخته خاک پای آنو نیست
سرا و را کس بخود هرگز او	ز آنکه او مشغول بود از تو	اینکه که گفته شد عشرت بیان	کز صفاتش می بیاید بر زبان
سر است کس نشد خشن	منظر مرات خود حق ساخت	در شش سایش شد کس جهان	و مرد دوستی نمی میج از آن

چون چنین رویتان بفرستد	کلمه انما سر علی قدر العقول	بسم علی را اندرین است	قل هو الله مثل زردار
والله ما كنت لایت او بود	ساقی جام شهادت او بود	بادی راه هدایت او بود	مادی کفر و ضلالت او بود
ساقی کوثر حق مرتضی است	ناصر بنمیر و شیر خداست	هر گرامی دادند کفر و نفاق	انبیاء و اولیاء فرقه از او
قطره می ریخت بر جام جهان	شور مستی شد پدید از کف جان	صوفیانه مجببی آراست او	بر طرف جوع و سماع و با دو هو
عرشیان فرشیان زقطره	مست بر قصد بر سر نهان	انبیاء و اولیاء شید از او	روح جمیع جده شان پید از او
بر دو عالم در خیم چوکان او	دو رخ و فردوس در فرمان او	دوره کاغذ زمین در راست او	بنده فرمان خیر و الاوصیاء
بشنوین بیتا لسان مولود	تخت در شان علی در مشرق	هوش تر ساجو و دگر مرغ	حمد را در دست و آستان ارفع
کز کجیم وصف شاه جهان او	تا بدوین مقام و من نخل	از کوش و شوش و آبراهام	ما و دی خلق عالم الباقی
خلق نیالیم چه باشد عارفان	هست مدحش خدا و مصطفی	از صفاتش قل هو الله احد	ذات پاکش نور الله احد
نور دی چون شعب از نخل او	لم یلد لم یولد ازاد و صاف او	از نبی بشنو که وصفش را صد	لم یکن که گفته و گفت او احد
منظر حرات حق باشد علی	کس نباشد مثل صفات او	ضد و مثلش نیست چنانست او	در حقیقت است پیماست او
شیشه لاله یا علی مستم بحسن	بسم سبز خویش بپوشم بحسن	یا علی جام میبخش از کرم	ره چو بنودی را شور میزم
یا علی در ماده ام دستم بجز	وین حجاب اگر کن دستم بجز	این من و ما را بر از جان من	شاد کرد ارجان پریشان من
پس فکرم با دانه صافم بده	خار و زار می زاد و صافم بده	مانده ام در این بن بیا رسن	عمر را کردم تلف بچار من
ز انچه از سر دی غلام میکند	در غیری بجز یارم میکند	ریز بر جام می عهد الست	دار با غم زنجودی و بر بست
یا علی حق رسول مصطفی	بر دستم از آن جام مصفا	مطلقم کردان ز جودت افقود	غرق کرد غم بدریا شهود
آنچنان که خشر و هول تیر	تا بدو یادم نیاید هیچ	شاد شد و شهود من کرد دیکه	آنچنانکه اندر آن بنهوش گشت

عارف رویت سرور فخر	کو نباشد بنی دار و کتاب	شیخ زاهد هم که کیست	وقت هزار بایست او
باصفی الدین ابو اسحق شاه	یکش و باد پرست لطف شاه	شاه سلطان سربرامت	کامده نازل بشان من
این همه سرست از جام و نیند	عارف میخانه و خم میسند	اوست کل ایقوم همچو گلستان	مست و شیدا از خم و خم
قفا عالم بحر عرفان ز جان	مست حق آن خاشق حیدر نشان	شیخ قطع کس به بوخیر نام	با بود خاک بود او انکار نام
خواجه حافظ کوسان الغیب بود	هم چنین پاک از عریب بود	شیخ سکه شیخه که میست	می پرست عشق حق را عریب
بو حیدر و بوعلی و اوصد	مست و الدین شرباب کرم	نعمت الله و سله نامدار	با مریدش دایم آن کبار
هم ابو اسحق عالم دار	با امین الدین شده و الا تبار	هم ز بنیان نغز زحمین دید	سید عبد الله بنیای سید
از نسیم فیض آن عریب نسیم	کار و دن شد شکسته و نسیم	جده ایشان ازین میخوردند	مست و سرخوشان بدل زنده
از نسیم در تجمست و خوشد	جام می از خم حیدر میخشد	چونکه نام او بسا که گورشد	بر دل من مستی باب نوشد
با بنیان سلسله فقر ضایع	ز آنکه آتش متعل با رخصی است	چون بنی فرمود اندر باب او	شهر علم من عینت باب او
بست باب تدیس شاه شایه	صاحب علم رسول رخصی	سلسله فقر است یک آن نام	دوبخته و کبر و نیاست و بنا
چون سلاسل کما فقر سرمدی	مفتش در امتنان احمدی	بست چار و شجایش پشمار	از نامه بافت و نامدار
یک رفاعی و کوشا شایه	مفتشند است و دوبخته نام	ز آنرا غایب است در راه شاد	اتصالش با کیلین ابن زیاد
صاحب بزر امیر المؤمنین	اتصال اوست با شاه دین	بست شطاری سلطان بایزید	متصل حضرت صادق علیه
مفتشند به به هم از راه دل	تا بابر همیم او هم متصل	اتصال او است با دین العباد	که حکایت ارکان چو او بکنار
اتصال و دبسته بشوید	بست تا معروف کرخی شایه	لیکن اندر سلسله امتحان	شیعه و به هم مخلوط دان
نام این کینان و دبسته	با هم خمار و خمر شایه	با هم خمار خمر شایه	که نباشد غیر شایه

را آنکه اندر باطن علم بنی	کی توان ره برد جز رسته	سایران در ظاهر علم رسول	شسته دیدند و کشته بودند
باب علم حق برشان بسته شد	تا بد و فرق جانان بسته شد	چون نه پشت تند باب اندر	حق فضل و حجت آتشاه را
عزت آمد سر باطن در کشید	ستر خود را چادری بر سر کشید	تا که ارشاد رضا شد آشکار	ستر و پیرایش شد آینه دوا
عزت شاه رضا پر زور کرد	غیر از سلسله خود در کرد	خو اصکان شیخان را بر گزید	بر در باغ غنایا شیب
فاتح باب از اول حروف شد	کو بدر باغ شیه موصوف شد	بعد از ایشان شیخ سری هم	کو در او فانی چو اندام
بعد از ایشان شهنشید نامدار	خادم این سده گردون مدار	مکره تهمین انوش چند است	سایه حق در شید و بادست
هم ابو عثمان که باشد مغرب	آنچنیند او یافت صوفی سر	بوی که کما حق جواب بود	بیشیخ انبارا بر تواب بود
لیک بودش رو دوار آفتاب	بر در شاه رضا سلسله دار	بعد از ایشان بوعلی کاتبست	فیض حق و فیض از او هست
بعد از ایشان شیخ ابو انعمان	کور کانه و پناه سالکان	شیخ ابو بکر است ناسخ ای پیر	بعد شیخ خویش را راه بر
بعد از ایشان سرور دایه یقین	شیخ احمد اغزال عاشقین	بعد از ایشان شیخ باشد یوغب	سهرور دیش لقب حق رب
کاتب کبود باد و کلاه	این دوخت داشت اندر دوش	ایک عین جبط الطاف رب	آنچه سهرور دیش لقب
کو پیش نبت شیخ خوشین	احمد دینور قطب زن	نسبت احمد پیدا شیخ خویش	آنچنیند نامور کفعم زینش
و آنکه بر شیخ ابو بکر ناسخی	پایه دار سلسله با فرو تاج	بعد از آن غایب سمرقندست	زنجیر کز بوی خوش بند است
شیخ نجم الدین کبری بعد از	ره نمای و پیشوای سالکان	شیخ محمد الدین بعد از است	بعد نجم الدین مشجیت بادست
هم رضی الدین علی که است	بعد محمد الدین شیخ دما دست	بعد از ایشان شیخ احمد وقت است	کو زربا نیش لقب بدر الدعا
بعد از ایشان که در دین است	بعد از محمد کاسفر آهسته	شیخ علاء الدین خوش بکیش	بو دمنای بجای شیخ خویش
هم نظام الدین شده نیا و دا	بعد شیخ خود مراد طایفین	منظر انوار حق سیه عیله	در همدان داشت موطن او

عارف رویت سرور و فخر	کو نباشد بنی دار و کتاب	شیخ زاهد هم که کیناست او	وقت اسرار بایست او
باصنی الدین ابوالحسن شاه	یکش باد به پرت لطف شاه	شاه سلطان سربرامت	کادمه نازل بشان من
این همه سرست انجام و نیت	عارف میخانه و خم میسند	اوست کل ایقوم همچو میل	ست و شیدا از و خم فکند
قبا عا لم بحر عرفان ز جان	مست حق آن خاشخ حیدر نشان	شیخ قطع کس به بوخیر نام	با بود خاک بود او انکار نام
خواجه حافظ کوسا الغیب بود	هم چنین پاک از عریب بود	شیخ سکه شیخه که بیست	می پرست عشق حق ساعیه
بوحید و بوعلی و اوصه	مست و الدین شرباب هر که	نعمت الله دست نامدار	با مریدش دایم آن کباب
هم ابو اسحق آلم مدار	با امین الدین شده و الا تبار	هم ز پندیان فخر زحم زیند	سید عبد الله پیاپی سید
از نسیم فیض آن عطر نسیم	کار و ن شدنش که در و نسیم	جمله ایشان ازین بخورده اند	مست و سرخوش نابدل زنده
از قیوم ربهم مست و خوشند	جام می از خم حیدر می کشند	چون گند نام و لیس آن گورده	بر دل من مستی باب نوشد
با فغانین سلسله فقر ضایع	ز آنجا نشسته متصل با رقصی است	چون بنی فرمود اندر باب او	شهر علم من عینیت باب او
بست باب تدیس شاه تشنه	صاحب علم رسول بر رقصی	سلسله فقر است یک آن نام	دوبسته و کبر و تیا است و بنا
چون سلاسل کا فخر سرمدی	نقش در امتنان احمد شد	بست چار و شجاعت پشمار	از نامه باقیست و نامدار
یک رفاهی و ذکر شکار نام	نقشند است و دوبسته نام	ز آن رفاهی بست در راه نشاد	اتصالش با کیلین ابن زیاد
صاحب بزر امیر المؤمنین	اتصال اوست با آتشاه دین	بست شکاری سلطان با نیر	متصل حضرت صادق پیر
نقشند به به هم از راه دل	تا با بر همیم او هم متصل	اتصال اوست با این عباد	که حکایت ارکان چو اینک زار
اتصال دوبسته بشنود	بست تا معروف کرخی شیشه	لیکن اندر سلسله اسرار	شیخه و به هم مخلوط دان
نام این کینان و دوبسته	ه خمار و قد شیده است	با خمار مختصر انجیر این	که نباشد غیر شیده اندرین

زانکه اندر باطن علم حق	کی توان ره برد جز سب	سایران در ظاهر صم رسول	شده دیدند و کشید بلفظ اول
باب علم حق برشان بسته شد	تا بد و فرق جانشان بسته شد	چون نه است تند باب اندر	حق فضل و حجت آتشاه را
غیرت آمد سر باطن در کشید	ستر خود را چادری بر سر کشید	تا که ارشاد رضا شد آشکار	ستر و پیرایش شد آینه دا
غیرت شاه رضا پر زور کرد	غیر از اسلحه خود در کرد	خو اصکان شیخا نزار برگزید	بر در باغ غوغا نه شید
فاتح باب از اول حروف شد	کو بدر بانه شمه موصوف شد	بعد از ایشان شیخ سری هم	کو در او خانه چو اندر نام
بعد از ایشان شمه جنید نامدار	خادم این سده گردون مذ	مکره خورشید و غرض جدا دلی	سایه حق و رشید و ما دیت
هم ابو عثمان که باشد مغرب	انجمنه او یافت صوفی شمر	بعد از ایشان چو ابواب بود	بعد شیخ اعتبار ابراب بود
یک بودش رو دبار آینه	بر در شاه رضا سلسله دار	بعد از ایشان بو علی کابست	فیض حق و فیض از و بهت
بعد از ایشان شیخ ابو الکلام	کور کانه و پناه سالکان	شیخ ابو بکر است نجاج ای پیر	بعد شیخ خویش مارا راه بر
بعد از ایشان سرور دلی صوفی	شیخ احمد انغزال عاشقین	بعد از ایشان شیخ باشد یوغب	سهرور دیش لقب باقی ترب
کانتساب که بود با و دگر	این دو نعت داشت اندر دفر	یکم عشق و عطف رب	انجمه سهرور دیش لعب
کو بدش نعت شیخ خوشین	احمد دینور قطب زمین	نسبت احمد به شیخ خویش	انجمنه نامو که هم زینش
و آنکه بر شیخ ابو کرم ناسانی	پایه دار سلسله با فرو تاج	بعد از آن غایا سر مقتصدت	انجمه کرم ابو بکر است
شیخ نجم الدین کبری بعد از آن	رهنمای و پیشوای سالکان	شیخ محمد الدین بعد از آن	بعد نجم الدین شیخ نیت
هم رضی الدین علی الاکرام	بعد محمد الدین شیخ و ما دیت	بعد از ایشان شیخ احمد مقتصدت	کو رنه بامین لقب بدر الدعا
بعد از ایشان که دو نعت بود	بعد از حرم کاسفر انجمنه	شیخ علامه الدین خوشن کدیر	بو دمنه بامین شیخ خویش
هم نظام الدین شده و بنا بود	بعد شیخ خود مراد طایفین	منظر نوار حق سینه علی	در همدان داشت موطن او

صاحب دار و تحفه است او	سه کرت معموره را دیده ام	صاحب فضل و علوم و معرفت	بود خوشبخت نظام الدین صفت
هم ابا اسحق ختانه ذکر	قطب الاقطاب است و شیخ نامور	بعد شیخ خویش کرنش نبی است	اوستی ساقی کوثر مصیبت
بعد از ایشان شمس اوج قشام	بود امیر عبداللہ عالی مقام	برزش با دست صلیط منوش	متصل با نور احمد بلنش
نبش باد و طرف می باشد	و آن کجی باشد قاسم نور بود	شاه قاسم است نبت جلیل	با حسن الدین شیخ ارسل
جداشان صفویه است او	در ورج مصطفویه است او	گرتو خواهی عارف انفس شو	رد متحالاتش چون کاکه شو
نبت دیگر شیخ زاهدان	شیخ ابا اسحق ختانه است آن	ذبیة سلسله را پای است	ادبانه ما و حق را سب است
بعد بعد اللہ آن میر سید	شمس اوج معرفت شیخ رشید	در میان عارفان شمک است	مطمنش را دان که پیدا است
بعد از ایشان شیخ شاه دلبا	اسفرغنی است آغای نجاب	بعد از آن جی محمد شیخ راه	که خوشخانه بود و آب است
عارف از امیر آمدن ز سب	مقدم اعظمش کرد لقب	شیخ غلام حسرت بعد از نجاب	کونش بود و باب باب
بعد از ایشان شیخ تاج الدین	و حقیقت عارفان زین	بعد از آن مرا فلک بدی	شیخ درویش محمد مست
در مشایخ هم چو زده است	در میان شان شهر کار نمایی	بعد از ایشان هست قلب اید	شیخ حج مؤمنان و صفیا
شیخ حاتم مظفر نور رحمت	سلسله فقر است از او بان	بعد از ایشان جامع علم و عمل	آن محمد با شیخ جبل
مطلع اسرار برانیت او	مشرق نور برانیت او	هم مؤذن هم خراسانی لقب	خلع او بوده است وی دینی
بعد از ایشان بدخوب الدین رضا	وین لقب داشت صلی عرفی	قائل سبع المائت است او	جلد معتم شوی ز اسرار او
اصلش از تبریز مثل الدین	هست مولود و اندر صمدان	در نسب زاولا فخر الدین بود	زین باب بنیخند الدین بود
بوده او مجذوب با کشف حق	هفت دیویش بود در معرفت	در شریعت و در بوقت بی نظیر	در حقیقت شیریز دانت شیر
گرفتند وی خواجگان	پس برویج لمشایز انجان	تا بدین کوز نور عرفی است	هم نظر کرده عیسی الرضا

کوچک بدال علی آل اوست	سراسر ارجحیت حال اوست	او بود هر سپهر بر ترے	آئینه نور جمال حیدرے
وصف او هرگز نیاید در بیان	کین بیان از نور کو کرد و عیان	بعد از ایشان شیخ عتیقی را داد	پیشوی و پادشاه رشاد
مولدش صطنات است کسیر	ساک مجذوب و بس حنا نظر	بعد از ایشان شیخ عالم قطب یحیی	میگوشت و سرشت و قطب العارفین
اندرین میخانه حال و ساقی	کو ز خورشید علی اشترفتیت	حال که کشم ز هجرت سال رفت	یک روز و یکصد و بیستم هجرت
ساک از امید بد جام شیرا	از خم عرفان هر بو تراب	در دی از جام خود نوشی کام	ریخت کرد از بر حق طعام
با مساکین الطعفا وجود کرد	از کرم نابود بار اود کرد	آنچه میگوید هم از اشراق اوست	قصر و ایوان دلم شرف اوست
نور او از نور پاک حیدر است	چونکه از ذریه پیغمبر است	او و این نشان که کشم در جبا	مقصود حیدر بود این رایتا
		زانکه ایشان منظر و منظر است	
		اوست نور لم یزل کو ظاهر است	
چون جناب مؤلف کتاب قدس سره اسامی اقطاب کمال سلسله علیه را با جناب مولانا الا عظم سید قطب الدین محمد پیر خود قدس سره العزیز نوشته است لهذا این افراد را که محتوی برکت مبارکه اقطاب بعد از جناب سید قطب الیه یومنا هذا میباشد بجمله تبصره اخوان نوشته باز بطلب شروع می شود			
بعد از ایشان زبده اهل صفا	سایه پرور کشته در ظل نما	آنچه دل از ناوک غم ریش شد	از محمد باشم درویش شد

کمر باز از کرم بنمود راه	باشم آن سر خیزه فیض اکرم	عالی از لطف عام باشی	عاقبت شد مست جام باشی
کر چه درویش در باغ عجب	از شب بخت و دستور نسیب	کر چه درویش است از تو صبر	بر شمشیر از بود دست دیز
چون قطب الدین محمد یاف	نوعش اندر دل جانش یافت	کر چه مالش در عدد اغراق شد	خسب است همه اتفاق شد
آنچه دولت داشت و حاجت	جان خرید نامی از آن خرید	چون قطب الدین شیخ ارشاد شد	عاقبت بر سر خود داماد شد
عشق چون در سینه دغا کرد	عالی از عشق خود دیوانه کرد	چون روانش سوی جهان شکست	بر کف عبد العقی و او آن
سینه عبد التبی گفت او	صیقل شد مظهر انوار او	چون ز نسل مصطفی بود آن	آنچه پیش یافتی نور پد
آنچه در پیغمبر و حیدر بجای	جود در کانون آسود در پای	مولوی فرمود و اند حق او	بشیر آنچه سست ماند با
آنچنان شد مملو از صدق و صف	قلب او آینه حیدر من	مات آسود و عالی بم	کمر باز امیر ماندی ظلم
در هدایت شمره افو شد	عاقبت بر قرب حق شت و شت	بود سرست نقای از تو	گشت فانی در شکار تو
ز پنجان فخر و فنا با شد او	قل شیعی با کلت از وجه	بعد آسود بر همان عالیجاب	جانشین فرزانه پورست با
داشتی با کزو فخریدری	ساکنان راه فقر از بهری	نام نامی آسود و الا کمر	بود ابو القاسم سمی خیر بشیر
داشت آسود میرزا با با لقب	با دی آنچه عجم آنچه عرب	بود شیرازی تخلص و شیراز	گشت شیراز شرف فخر مجاز
مرجبا شیراز بر خاصان او	آفرین بر طینت پاکان او	ایجو شایسته از ائمه اکبرش	ایجو شایسته از خاک غبرش
شد علم آسود و از اعتبار	ستر از حسله او آبشار	هر که شیرازی نه با سما میرد	عاشقی سوی بخار امیرود
بین کوشیراز شد فخر مجاز	کعبه اهل صفای زمین راز	عالی راز مبری کرد و آنجا	بر چه که بد عنده ام کتاب
آنچنان بر کشته بود از ایا حق	عضو عضو شوی جو چون شاد حق	چون زمانه شد ز مردم و سحر	عاقبت چنان شد آن بهر
از هدایت پیغمبر افروخته رفت	جای بر فرزند خود بگذاشت	عاشقان کوی آسود نوراد	زین سپس پسنداند پوراو

کرچان شیرین حکم شد نمون	بشوید از پورا و اکون هر کس	چون کحل رفت و گلستان فریب	بوی گلزار که جویم از کلاب
چون بخت داشت چنین غنا	غرفه شد تاریخ آنفرخ لغت	کرستی ز کسی در خواب شد	بسته کیسوی او پر تاب شد
خواست شاه از منده نشسته	شده و دیگر بجای آشفته	نه خطا کفتم که امین شون	در برایشان نباشد این شون
بینه آنفرخنده شاه مستطاب	جلوه فرمود درین شباب	دست کا ند شرق غروب لغت	گاه آدم گاه پورا دست
گاه موسی بشو و کاجی خلیل	گاه هستادی کند بر جریل	من ندانم راستی انجام او	مختلف در هر زمانه نام او
دوره بر نام او چون شدم	شد جلال الدین محمد و اسلام	مجد الاشراف ایشیایان مجد	سر و دست بجز به پایان مجد
توشبان مهربانه مارم	ای واکمر قصه را ترجمه	هر زمان بر یکت نشانی ای هر	حالی قطب نامه ای هر
در بیابان ضلال کمرم	کفتم شدیم آخر تو بر آکمر	کرناشی از کرم جویای من	دای من ایوای من ایوای من
آنچه فرمایید بدان دارم پیش	تو بغیر ما همه شمیم و کوس	نور تو بر ما ماسید راه را	از تو باید پی بریم الله را
انتقال نور حق از جد و باب			
بر تو شد والله اعلم بالصواب			
نور کرم صفت میباشی	کفتمت که عارفان سکس		
این تخته هست در آنما جویم	نه تحقیق می یکی بسیار اسم	جلا ساسا عظمی می و اصد	می در آنما وصفت خود را نشانه
ذات حق هر یک نباشد لیغان	اسم او بسیار آمد در جهان	یخزار و یک بو دشو را زان	حسن طهارت ایشان و نه
ناهما بسیار داردین شرب	با ده چون آبست و اسنا چون آب	ایچا آب آب پید چون قباب	آب باشد ثابت و منصفه جاب
رفتم آوردم ز میخانه شرب	تا چشم جود را از شیخ و شاب	اندکی ز ترغیم من در سخن	ما کفتم مست این در دستان
ما علوم عشق از بر خوانده ایم	ترکتا بیفتن فقر خوانده ایم	ما کتاب حسن دلبر دیده ایم	جلا اسرار از او فهمیده ایم

مت پو کشته ایم از روی کوه	چو کبریا ریخت ابر سیاهی	چو دانا جگر نه هم میدیم	تا ج شای هم بر نشان مبینم
چون تر عشق ما که شدیم	از خرد و پیکانه ابله شدیم	راه عشق مرتضی را سلیم	چو کبریا کر دیم زین رویه
عشق روح و ما شن چون فالیم	از دل و جان عشق را طایم	مدرس عشاق را ندیده ام	از طریق فلسفه ربخیده ام
سند کبر و ریا بریده ام	عقل و ادراکش ز هم پاشیده ام	و ده چرخش زمود اختیار	قدس الله سه مرتبه ملت
کاف که فراید حق المعرفة	بس بود بهتر ز فای فلسفه	ز انچه انجیل ازج چون روز	پیشتر بر مردم آکه زند
چو نجمن از لطفشان از ندم	اولیا را از دل جان بندم	ما دیب عشق قرانیده ام	نه اسیر نفس هر خرنیده ام
ما حمید عارفان کبریا	نه عسید بنده کبر و ریا	استخوان زنده پوش تا بجوش	فوق حجب هفتین باز خدیش
از شریعت و طریقت خبر	قبشان باشد حقیقت و مهر	جسم و جان را باخته در بندگی	تا که خور دما ز می پانیده
از سقیم بهم هست و شوند	ز شراب لافیشان چشند	از زرقش پایشان خاک رزم	ز غیث رفرفشان پندم
خاکبای پادشاهان فخر	افتخار تارک سلطان و مهر	خاک پاش ترا بکن کج صلبر	تا که زین هر شمشیر صابو
شد جوهر سر مه خاکبایان	تو تیران اند که دارندشان	این بزرگان از حق شوخ گفتند	چو دایشان نیست از خرننگ
بگو ز ایشانست مستی بنگد خمر	ز انچه ایشانند از رب روح و مهر	روح کلند و حیات نکند	هم مؤثر بود اندک کلیات
خا صیبتها و اثر او در وجود	هست از آن صبا چو فیض وجود	از قصه فنا و فیض آن کرام	اگر دوش عالم وجود و خالق
اگر این حسن جناب مویک	از لسان روح کل درشت و	برده از ماست شیشه ما از او	قالیب ما مست شیشه ما از او
اینجا هست دیگر آئنا بگویند	که بدم و دیگر ابیس اندرند	چرخش بیک خمر را بر جو طلال	اگر ده اند از و کجبل از انصال
برک وین کرده و تقو و در	راه باطل را گرفته و بدع	نه ز نور علم اعصاب را خبر	نه از شیخ هست و ایشان اثر
از زبان شایه سکون که زند	و ز طریق و لیس پیکانه زند	در دهن بخت هم نخواهیم	در زبان از بایزید و شمس شین

بر زبان درو گو دلهما شایه	دعوی فقر و فنا و عشق شاه	ور دو در دنجی زان بزد	بکلام او یار اچو دزد
با و هوئی که شدم از وصلان	کرد و خو در اشهره اهل جان	گوشه باجرس بنک فصوصه	ز از شریعت از طریقت بهره
کرده جستن ایمان شرا	کیف چرس بنک قیدان شرا	راحت بدین خمول هم فرار	شربت آفت شد بر امر کار
دم زنند تا آیند از و قیض	جله از حال و مقام عافین	برو انجی بر سر هم میزنند	از وجود و حش دم میزنند
وزان تحقیق را و خوب سفت	دین نمی بینی که دلا ناچکست	و حقیقت فرق بنود ان بگو	آن یکی کوید عمر را با سطل
موسی و فرعون دارند شتی	چون بر پهنی رسی کو داشتی	موسی با موسی در جنگ شد	چون پهنی ایسر رنگ شد
ملت عاشق بود به ملتی	در عشقت ملت علفی	عاشقت و نیست در قید روم	آن یکی گفتا که مولانا یوم
در چاقا و دلا غلبه دمان	زینکلام مصیبت تصب بیان	عاشقا ز غلبه ملت خدایت	ملت عاشق غلبه جلد است
میو دکره از وهر کو شتی است	پتو تنزلی که دای شتی است	بر کلام اولیا و اقیقت یزد	چون بر دلهایشان قیقت بنود
من بچویم میزنندم از و حصول	لفکوی لاله این شتی جلول	حمدی با وی و بیکه دایلم	آن یکی کوید که احمد هم ستم
بهم فریب خلق نیتباشان	خلق و صفت دولی هم تباشان	دیو هم بکمریزد ازادباشان	نعمه جوهر کاسه لیس کاوشان
بنتک شرح و کشف تنر صطی	کرده اند این قوم از جو رجفا	خلق کا لانعام صید و نشان	رشته و کشکول و جبهه نشان
کا یخچین باشندشان خضر	حاشا لاجاش لاله ای قدیر	اولیا را کرده بدنام و طول	کنه کفر و شرک این قوم فصول
پس بود حق با کرده و بخیر	ایضا دارا و لیا اند این چنین	کا دنیا تولد و شیطان فحال	الحمد زین مردمان خصال
کا انجیل این انجیل شتی حبرا	مغفور و زامخور باشند سزا	مغفورین یا مغفورین اولیسا	شکر نیستیم از این دنیا
از دل و جان اولیا را پرورم	این دو را با هم کدایم و یورم	استیعذ الله مما فیتر دن	مغفور باشند هم از مغفور
پس باشد مثل هم ظلم و جور	هم سکا و نیست این غفلت و نور	نه انجیمه حال لاعلی و بصیر	گفته حق لایستوی عذر بخور

رشد و غنی و کشف ظاهر و کرام	عروۃ الوثقی خذ و کلا مضام	ما که در راه خدا من سالکم	عروۃ الوثقی خذ و کلا مضام
عروۃ الوثقی خذ و اویا	جسم و جان از نورشان شیرین	چون ز فیض و لیا پناشدم	و مبدم در مع شان گینا شد
بر که مع و شکر ایشان بخود	نیست بر کنش که خلاق فرد	ما مع ایشان خدا را عادت	بنده شان چنانکه خضر عابد
عارف ایشان خدا را عرفت	جانی ایشان کی از حق و قنعت	سجده و فرمانشان بر کس بود	ساجد است ای صاحب خرد
سجده آدم ملک کرد چه نمود	بنده کی حق بود و مطلب را نسجود	هم بیس از سجده امن کر کشید	سر کشیش بود از حق آفرید
نه علی فرمود آن بصر صفت	اما بعد من عسید المصلط	چون رسول از حق نیا شد	بنده او پس بود بنده خدا
هر که سر از بندگی او کشید	هم عید یک بخشش از حق رسید	پس اطیعوا الله و اطیعوا رسوله	در اطیعوا الرسول و اوله
هم اطاعت کردن در خبر لبش	در اول او است پنهان آفت	زین سبب من گشت مولا به شیر	از خدا فرمود در خیم غدیر
که علی من علی پر پیر شد	بر روی با ذوق باشیم یک	پس عی من باشد و من انا که	خلفه امولا عیست و پناه
طاعت و طاعت اند بود	سر کشی از او عروۃ الله بود	این طاعت یکبار خود در تن است	ارره باطن حق پو تن است
فان الله نور حق کردیدست	و ما غاش غشی پوشید دست	نور خشنه این اولوا امر است	در خدا آگاه و بس صاحب نظر
تا دلی غیظ نور الله شد	بر همه سر از حق اگر نشد	این بود عرفان حال بود	استوا انهم هم النور العلی
محدثان و محدثان از کجا	میستوانم تا که آرام من بجا	آنقدر که رشک زانق فاصم	بر ادا سر کشان نا قادم
پس ز مع و حمد او پر دهم	خویش را داعی ایشان ساختم	این بس ما من اند ختم	چون که غم خویشین بشناختم
بار الهام حق نور مصطفی	هم بنور تو علی المرصفتی	هم حق فاطمه خیر النساء	حق تسلیمین رسول پارسا
هم حق شمس از اولاد حسین	هم شمع المذنبین فی العالین	که رساند تو در دوشمار	بر روان احمد و مشت چار
هم سلام هم تحیات و ثنا	بر روان انبسیا و اولیا	ستیا بر قلب روح قطبین	ستیا بر سر و پا پس ستین

بهر بار و اح مشایخ جنگی	توسلام از مارسان و جنگی	روح مولانا می رسد و گن	از سلام و وز و دوش با گن
عالمین و صالحین و سائین	حسرت غنچه اشان کردن نین	نعم کن بر عاصمی چسب بازه	نوند ار در بنزدیک چاره
یاربازن نیست کس چچایه	شرمسار و مجرم بکاره تر	نعم بر حال این بنده هست	ذنب و حصیان خطایم کم
حشر گردان با مشایخ بنده	از گرم بنوا از این شرمند را	ایست عشق با شیا نعم کن	لطفها نشان کرده نعم کن
مطلب و بگردام عجیب	وقت صفت کشها و ترسید	کرد چه بی باشد کنا هم بس عظیم	عفو کن با عافا لذت عظیم
پای میراثم ز عصبان نامکش	خطا بطاعت بر سر آنا بخش	سر مستانکه دعا آموخته	در شب تیره چرخ افروخته
راستجو به بهر دوشم کن	پیش فضل و حرمت شامم کن	چو بخشای پیش این عیب	هم بندش عفو کن از خطا
داخل نشو بنزد نویسن کن	تسلسل منسوب این در پیش کن	بنده را از او ایامی خود شمر	خوف حزن از قلب این بگریز
دایما نرو عده و دست است	بر در تو دایم من هم حبس	نه غلاما نعم کنه داعی هم نیم	چون سها و پیش فریغم
این دعا جو درون بود	بست بود و منعم نشان بود	در میان ایشانست یار تو دایم	چون دل با شمع نشانند
صعظیفه گفت الولد سر سیه	نعم کن معنی که تاباشی و چید	در هیئت من و لدا نشان	سرسایان آورده از سر سیه
هم چنین کرد و دمار یک پیر	نام خیش بر آوردم سر	پنجهان کایان ز سر کی کرد	سر زنده آمدند غیب در
چچو انوار سراج و شمعا	نور از هم بستند از چچنا	تا بعد متصل شد سلسله	جمع شد انوار در یک صحنه
نوحید رحیم بود نوربول	کرد و چند گشته زایل قبول	نست در این نور مایه و تو	و دستین کی در کج بند
نور احمد ذات پاک حضرت	و حدت نرو حدت اندر حدت	ذات احمد نو چچوت و چند	لے سخن بکنجا اینجا بند
جمله انوار در یکجاست جمع	نور یک باشد از حدت شمع	اندر اینجا کج کرد و اسم نور	کفر باشد قید ذات غیور
جز ملاکت نیست اندر ذات	اصل شین مالک لا و جد	عاجز تر قاصر است عقل دانا	من عرف الله پس کل لکن

فیتقم تم میندا انکم یسیم	از وجود دختین من ماییم	لیس محضتم تن من پیشین	هستی از حق باشد و بنده هستی
نه فعل و کس نبود هیچ جز	سایا از دست پیداکن تیز	بگفت ناطق بخوار تو عیال	آه چنان آتشس کویا نندلیل
عکس باشد نه ظل ظلیل	سایه معدومت شش و لیل	پس همان موجو دباش کز لیل	دار و دار خود و جو کز لیل
لا شکر که بگفت و در حد	گوست مولی و رسولش خبر	چون ضایع گردیاید رویا	نایب حشدا یون بران
نه غلط گفت که نایب یاقوت	مرد و پند کز قیام آید نه خود	آنجو دار و عبد زان لایق	از خجسته بایست کز خود لایق
هر که خالیست از خود و غیبت	او پر از خویش است و ز غیبت	این زمانه او از کافیه	به من و ما دو کجای غیبت
هر چه میباشد از مضاف کمال	بر بهشت و سوی ذات کمال	گوست اصل سنی و کفر خف	کج خود و کرده و نامحجب
پس نهایص ارجع جلد زلف	کامل انبیا نیست و عدل	شیعه کافران فی الازل	هم بود الباقی لیل
نیت مطبق اشترک مخوی	باشد هم غلطی نباشد ملوی	نهی شکر از لفظ و معنی	از کجی آگاه و این بنده
پس چه باشد باز کوشش و بر	انجیست اینجاست غلطان	هم حقیقت نه در مجاز قسط	بگذر از بس سوختن و کفر
بر حقیقت پل بر لمبو سیر	حق از وظایف بریار و شین	رو حق هر طاعت و کتاب	بگذر از وی پس سوا استعجاب
لیک بگفتن از او کار گشت	اگر در اینجا و اندر بی آن	من چو می که کم بهیاز نیست	وصه آن یا کار و اریاست
نور او از زمین بر تافته	بر سر و بر گرد و چو تاج و طاق	ز من از او از خورشید است پر	چو ضد غلطی ز خویش برادر
لو تو در حق اگر که من	سفته ام باشد ز فتن و دهن	صده خجسته فرح گشته بخوش	او فی خیر اکثر آمد پیش
حق نمود از فتن اولیا	گشت خطا بر این و در ضیا	این کتاب در عشق و او کیا	بهم ولایت تا نامش از خدا
در ولایت ملین و نور ضیا	اقبال است از علوم انبیا	در ولایت نامه سرار حمیت	کین ولایت نامه انوار صلیت
این ولایت نامه بر خوان بدو	تا دلت روشن و از عشق و شو	د فخر عشق خرا و کرده ام	تا ولایت نامه اش کرده ام

عشق حق باشد لیسیر المؤمنین	اوست نور آسمانها و زمین	بست در شانش همه از بند فلک بود	فاخته به بایه الله نور
روح عقول نفوس شکل جسم کل	جمله فیض ملائک با رسل	جسم و جان این بسیا و اولیا	عرش و کرسی جلال رض و سلا
زمره کز و بیان برین	انبیا و اوصیا و مؤمنین	چهار عنصر هفت گوشت فلک است	هم موالیدند و جن ملک
خلق عالم را دلین و آخرین	خسرو نشرو دوزخ و نظیرین	بد و نود و نیم ظهور هم بطون	و صحت و کثرت برون هم درون
دین بر مریخ فوق قبل جسد	این و فانی کسوف برق و عد	هم زبان هم مکان پیشک و بر	آینه باشد باز هم در عجب
هر چه هست باشد از عللین	بست از ضیاع امیر المؤمنین	همانکه قیام ایجاب داند	بادی کل باز دیصا و نده
شاع شیده است بوم المساکین	رو بجز انان ایضا تا حساب	این نمباشد غلوی پاکدین	کوش کن ستر امیر المؤمنین
بحریش است سر و ازل	شوازش هم بجز انجان قبول	چون علی موسی بذات خدا	بدگو مار که بدین زار بهت
چو کرمی نیاید از انصاف	پس علی هر کجا از حق جدت	پادشاه روح و سلطان است	حق حق را حق هر طاعت
قدرت نیست و امانت	بست صلح و نور الله علی	بست اسماء و عظام حق علی	هم صفات الله و هم مخلوق
بست ستر الله هم جنب الله	بست یحیی الله و حبیب الله	بست جبرئله و صیر الله علی	آسمانها راست زمین الله
بست صبح الله کلام الله	حجت الله و سلام الله	بست اذن الله لسان الله	حکمت الله و بیان الله
بست بعثت و علم الله علی	جود و رحم و عفو و حلم الله	بست قرآن الله و لطف الله	هم بداند است و سیف الله
بست اللطیف و فضل الله	ایت الله و نظم الله	هم ولی الله و عیبه الله	طاعت مقبول و محال الله
نعمت الله و عطاء الله	ترجمه وحی و لقاء الله	رحمة الله و شفیع الله	و جبر رب و بقاء الله
بست میزان الهی هم	عارف اشیا کمالی هم	هم جنود الله و نفع الله	بست نصر الله و فتح الله
ما حی ذبقت و محی عظام	محیی هر شیئی از حق و امان	هم بود ارکان توحید خدا	هم بود او شمع جمع انبیا

فتح رحمن و صغی الله علی	بسم الله نوح و نوحی الله	دانیال و ارمیا و هود علی	بسم الله لوط و هم داد علی
بسم الله داود و آل رحمن	بسم الله یونس و یونس	بسم الله یونس و یونس	بسم الله یونس و یونس
مفسر و ایلان و یونس و یونس	بسم الله یونس و یونس	حضرت یونس و یونس	بر همه شیاست قاد علی
بسم نعل الله ذبح الله	بسم حکیم الله و روح الله	بسم محمد و هم حبیب الله	بسم عیسا و اطیب الله
بسم جمیع اوصیاء استغفر	وی بود هم ابتدا و هم قضا	بوده با جمیع رسل سراسی	با محمد تم شد و جزا علی
نبیایا همسر و سرور علی	اولیایا قاید و رهبر علی	بسم ادلا علی الله آمد	بسم دعا الله و الله آمد
انزع الی شریک بطین و هم	بسم علیم ماسیانه سابق	ابن عم و صهر پیغمبر علی	بعل زبر ارج و دو کوثر علی
زین شرف کور و شهور ارف	که علی نور علی نور است و	مصطفی را هم برادر بوده است	چونکه دینی برابر بوده است
بسم علی باشد حسین و هم حسن	بسم علی سجاد حق در برین	بسم علی بوده است با قدر و کبر	صادق و هم که باطل و
موسی است و کاظم علیهم	بسم بر احوال دشمن هم میهم	بسم رضا باشد یعنی و هم قتی	بسم فخری و زاهد است و متقی
عسکری است و شهنشاه عرب	صدیقت و ایت و نور رب	زینت محراب و منبر هم علی	منته بر چادر دفتر هم علی
بسم بود و تورا و خن و زبور	بسم صحیفه باشد علی نزل و نور	بسم قرآن کتاب الله است	بسم صراط الله و باب الله
نور احمد است و صدق الله	سوء عاقبت و عشق الله است	عرو و الوثقی است باجل المین	اسم اعظم هم المومنین
لوح محفوظ است با هم کتاب	غیب و محتاج و هم جن الباق	کلمات انامات آمد است	بر دو فاجر هم مطیع آنو است
برضای حق و حق کتاب	سوی او باشد ایات هم جبار	اولست و آخرت او ذوالجلال	باطن و ظاهر او هر دو یک حال
منه و حق است با الله و نجاب	و صفت او هرگز نیاید و حجاب	ما علی ما نشاء ساخته ایم	لشکر نفس و هوا رگشته ایم
ما خردیم از هوا اظن بیا	علم و قدرت حق نمود از ما بیاید	بر که باشد دشمن این فتنه	چونکه از طینتین باشد و تنه

هر که میجوید ازین حق بدو دل	پیش در سلطه اش باشد غفل	هر که خصم نیولایت نامست	ناصبی و مادرش خود گامست
بغیر جید در دامن بتیغین	او ندارد و مهر رب العالمین	هر که خصمی میکند با یکتاب	بهم غمی نخمش ای یوم یحساب
پسین و چنگو بخوابش تو بشوق	تا بجنگد و لکن نور و وق	گر بخوابش ز سر و صدق بشوق	پسین کرد و بجهت حق تو
چون زخم شویست این شهر آرا	بو که دست می شکو کردی چرا	عقل و طمانیا و تیشل و قال	عجب استکار و خیار و دیل
بهم می شکو کردی می پرست	تا شوی پیرا یکسر ز انچه پرست	تبش کن کردی موحده و دنیا	لا حاجت لافین کوزش پیرا
بهم ز روی صدق بکبر و نا	رو کنی اندر حیریم کبریا	باز با طال از سوز درون	را از کوی استخیزنی لال کوی
غزلی جوین ز کل ماسوی	در دلت آید حق نور هدی	خواب و خور بر خود حرام آرکی	غافل از یادش بخدی غفنی
چو چرخ اندر طلبیل غمار	دور خود کردی تو و جو کبار	غیرا و خویش را سوزی بلا	جا کند الا بقیست لا بلا
مانکان از پرده آن بیزیر	از گرم افدا دکانزا دستگیر	کیر دست از خویش براندر پست	بهم سیکل نظر ساندت بدست
مست و چو کردی با دست	مغرضه آنجه که فشری برست	جمله این جسم و تن جان شود	کفر و انکار از تو ایما نه شود
میکنند از ظلمت او سکون	بهم چنین فرموده مو لا غفور	کردی بایدت کف نفس و دل	ایه الکری بخوان تا خلد
بمدلت انکار و کفران خطا	میکنند تبدیل از خود و عطا	سیاستت را ز خودش بچرخ	میدیدنی سجد در دعوی من
که تقاضا بجهت این بود	از محبت تنها شیرین شود	بار الهما که چه منعم همیم	شکر الله و دستم دشمنیم
بهم بحق و دینی ای ذوالجلال	که ز جبر انهم بهر سوی وصال	بهم بحق و دستیت کافغفور	که بهر زین ظلمت در بحر نور
مانده ام و لکن تنها و سیر	از تو بخوابم تر امن یکجیب	در کجا بودم فدا دم من کجا	باشیلین ان فصل آن بد را بجا
کامدی چو ماه تابان از دم	انسی از عشق زد بهر یکرم	بر عقل و دین و دل را از برم	شور و مسود آن فکند از دم
خواب و خور ازین کوفت چشم تو	رفتم از خود که مرا شغل دشتو	ساخت مجنونم چو کرد از خود جدا	پهچو که چند درین این صدا

غفر و آواز از بزم صیبت	شرح جهان بکشد بشارت	نیست صاحب خوشامع و دنیا	با که بشناسد نه آواران
نه بنالدار جدایه و فراق	باز که بد شرح درد اشتیاق	سخت مینالد با و از خیرین	که نمم مسا زان همایشین
نال نه جهم را قصان کند	جسمای مرده را همچنان کند	من این یار دور افاده ام	هم مجلس عاشق ساده ام
دستگیر مانده در آب کلم	میگشاید سوی عرش و فخرم	هم گشاید بگشاید پادمان	نه در و شرقی چون کور در جهان
شرح حال و نه ناخوشی است	قصه عشقت پنهان کرد و نیست	عاقلا ز اینست بهر نفس	عاشقان دارند خونین
پس بر کا عاقان این قصه است	هر که دارد عشق او خود قصه است	پس چرا کردی حکایت بایان	سرو را عشق کردی یغان
من بخردم دل نموده ز یاد او	داد او از دست ایندال بخدا	راز با کس که من پوشیدمش	کشت پیدای زین آل ایندیش
را نکه عمارت ایندال بخوان	هر چه بر تو مافت نماید همان	چون که روحانیست بجهان است	صاف پیر بخت و نور نیست
و انما بهر چه شد بر کسین	علم و چون کفر و دین و حب و کین	اینه سر صد قلب است	پس نکام شد از زین ناد است
ما در سیمتیا خیال است وطن	چون بکشد در دولت نه وطن	منقطف کرد دولت قاسمی بود	ذکر حق از خاطرت بکاشود
ره مرده در قلب خود غیر الله	ما ظلمتها بخرد دل سیاه	کر مرا قب میگوید بحال خویش	پس مرا تلت ای سیدیش
چندین به نفس است و دود	که تو کبری یا که ثومن یا یهود	که بخواهد حق برافراز دهرم	مؤمنم من از ملک هم بهترم
و نه چون این بخت منظر	از کس که گریه کنان بترم	رتبنا افصح لنا باب الاعداء	است و آب کرم و دوا
لن لنا رتبار و قارح	اننا کنا عصیانا لما	رتبنا انت الذی انشأتنا	رتبنا انت الذی ابدا ثقتنا
رتبنا انت الذی حیثینا	رتبنا انت الکه اعطیتنا	رتبنا انت الذی سمعتنا	رتبنا انت الذی ابصرنا
رتبنا انت الذی نطقنا	رتبنا انت الذی نفقتنا	رتبنا انت الذی خلقتنا	رتبنا انت الذی ارقنا
رتبنا انت الذی نعمتنا	رتبنا انت الذی طعمتنا	رتبنا انت الذی سمیتنا	رتبنا انت الذی اشتهتنا

ربنا انت الذی افقتنا	ربنا انت الذی اغفبتنا	ربنا انت الذی ارحمتنا	ربنا انت الذی اکرمتنا
ربنا انت الذی غلقتنا	ربنا انت الذی فحمتنا	ربنا انت الذی شرفتنا	ربنا انت الذی کرمتنا
ربنا انت الذی استرنا	ربنا انت الذی اسررتنا	ربنا انت الذی بقیتنا	ربنا انت الذی ابدیتنا
ربنا انت الذی غفبتنا	ربنا انت الذی ارحمتنا	ربنا انت الذی عرفتنا	ربنا انت الذی ورحمتنا
ربنا انت الذی صجبتنا	ربنا انت الذی امیتنا	ربنا انت الذی احفظتنا	ربنا انت الذی انصرتنا
ما عرفنا حق عرفان الاله	قد عجزنا عن تدبیر الاله	قد عجزنا عن تدبیر الاله	قد عجزنا عن تدبیر الاله
نحن مسکین عیة سیکین	ربنا فادحم استغیر الکریمین	لا تعذبنا علی ذنب العظیم	ربنا اغفر لنا کرب الکریم
انت واتباء کرم مؤمن	انت غفار رحیم محسن	یا کریم اضعف فاصغح وغبنا	یا جمیل السیر استر صعبنا
	کرده از لطف خود و رحمت	کن دعا یا ارحمت کرم	
	لطف احسانهای تو چه بود	کثرت نعم تو چه بود	
چه کند در اول صدمه بخورد	از عدم سوی وجود آورده	سبق رحمت غضب فرموده	چه کند تو و نفس حجت بود
ابتد کردی نعمت الاله	قبل از استحقاق بایستاده	خلق کردی مان رحمت غضب	روح و جسم و رزق و ادبی
پرورشها داده ما سزنا	دیکجا کرده بایند کان	که توان صهی نمودن نعمت	جله اشیا وسیع از رحمت
از دفر و کثرت نعماء تو	بهم ز وسیع بخشش و الاد تو	ما سیر نفس شهوت کشته ایم	در جوای نفس خود کشته ایم
ما که فرقیم این هوا را الاله	او فتادیم از شقاوت و کینا	و در ما ندیم از سعادت سالها	روح را بکشته پرو با لها
اندین کمدان به آب و علف	بچه خر کردیم عمر خود تلف	در ما ندیم از درت یاد کمال	هر خور و خور و جمع طه و مال
خواب خور ما را چو انعام نمود	بهم ز مال و جاه و درخشان نمود	عقل و دین در ما نخرید شکار	کرد شیطان فعیض غار شکار

مسئله غفلت بوده ایم و پیشانی	مجموعه عاصی و زشت بخنجر	مصیبتنا کرده ما تو دیده	سزای محترم ایران پوشیده
برگناه ما کشیدی پرده	دگر ماست یارش هم کرده	دانش تباری و آن علم عظیم	پیشتر مغرور گشتیم ای کیم
همه شیطان نفس بد اختیار	دینی و عقی خود را سوختیم	کفر ظریف بند که کج بوده ایم	هم ز راه رست معوج بودیم
بند کنی نفس کردیم خستید	او فدا دیم از ره سپردن کار	از عبادات تو نازک بوده ایم	در جمع عمر مشرک بوده ایم
آنچه کردی هر غیر شرک کرده ایم	و آنچه نیست آن بجای آورده ایم	او دنیا را ما ز خود رنجانده ایم	ز آن بخواری در شقا باغش
با دهم اگر نعم از حال خویش	جز همان مردم شود غریبش	خوشتن را در بلا افکنده ایم	عذر خود هم این زبان شنیده ایم
حق آن حرکت که او کرده	سفره واجب دراکس کرده	خلق کردیمان ز جیب تاجش	ریختی بر ما نعمت با خویش
خلق بخشیدی نعمت خلعت را	جاذب نعمت نمودی خلعت را	سوی کمال از عدستان رانده	بر سر خوان کرمان خوانده
محض خود آورده ایشان بود	نه کز ایشان نصفت یا بود	میهمانان نمودی ای کیم	منع ما را تو ایرت با لجام
بند کار ما میمانی کرده	کو سفند از اشیای کرده	یک نفس نمانی ناکلی بود	حافظ و رب همیشه بود
کو سفند از تو ایم ای پادشاه	از رحمت دری بر ما کش	پروردید اولاً از لطف خویش	اندر آخر ما کن تهنیتش
دست پرورد تو چشم ایام	نعم بخردیم از تو کرمانا سیم	رحم کن بر ما که همان تویم	بند و نوکر دستان تویم
که روا باشد که اول مرتبه	بر همان خوان کشت و رسته	آورندش از بندم سوئی خود	پرورشش بند لطف خود
اندر آخر سوختن از کشت	که چرا از خوان ما خود کوفته	اینک آن بر تو ندایم ای رحیم	رحمت ده ما را تو یاد گیریم
دیده ایم بر تو لطف عظیم	فی مکان بد بویست میبریم	که تو راضی باشی ما را ضمیم	ای ز آستان بوزن کریم
اتش تو میک از شرک را	همچنان کز زردیای چکر را	ما تو آیت نورت چون د	ما آیت نیست سورت چون د
عاشقم برقه و بلطفت بی	بواجب عاشقین برود و نشد	میهمان چون میزبان خیر نشد	با صفا تو و لطف و خیر نشد

از محبت مجتبی نشانی سازند و	محبت و محبت برش یکسانند و	بلکه در محبت به پند حجت	هم در محبت به پند حجت
محرمان را بعد از آن بازجو آ	خلعت اندازش یکم و کات	بنده مجرم شود خوانان حرم	چون پند اندازش لطف و رحم
ورنه که باشد روا ایچرو کا	مینرانی چون تو همانش بنار	چون در اول بوده همان نو	پس در آخر امید خود و مساز
کر سوزانے تو مارا آغیو	بر تو چو آفرید ای رب غفور	یا یکم کرد و اگر بخشایم	چون یکم این صیبه شایم
مشت خاکیر ایما کرار کریم	کر کریم مطلق تو در دکریم	نخ کردی اول ابوا بر	بود بهر ما توقع الباب
روح بخشیدی تو آفا کر	بر کشیدی بر ما افلاک را	آب خاکیر تو آدم کرده	بر همه اسرار مجرم کرده
ساختی در قهره های ابر	دویم از تو دار و آب ابر	طاعی و ناطق و دجوش	محبت کردی ز صد چشم
این نه استحقاق بود بجز	نفس محبت لطف کرد و در کش	طاعی و عاقی کجا بود آفران	کر تو بستاند بر یک دستان
دینی عقی بنو آد آفت تو	که تو ما را روح بخشیدی تو	برده در کتم عدم بود و دما	سجده آوردم پیش اینجا
تا فحش و فیه من رجو دیدم	سرنهیا کشت از دم بیدم	سجده آوردم از پیر تعظیم تو	نه غلط کوب و از تعلیم تو
آفرمان در صلوات بودیم	سجده و تعظیم و ماکر و هم	بلکه قبل از خلق آدم بعلم	تا بیخ تو شاعر بودیم
آفرمان کی آدم و حوا بد	دینی عقی کجا بد	آفرمان و دنیا و عقبای نبود	انخل با ما هم اشیاء نبود
حریت صرفی بدی بکف کیم	عاشق او هم وجودیم عدم	دینی عقی نبود اندر قدم	وین رجا و خوف هم اندر عدم
در قدم اینها کجا بود دما	راجی و ضایع و کم این دما	برد و شان از بود ما کجا بد	دینی عقی ز ما آبا بد
دینی و عقی برم ویرانه	من ترا خواهم که ساجد	دینی و عقی به پیشم نیجو	کشت و کار من میندرد
کشت و کار تو در دامن تو	صبر و آرام و قرارت تو	پس بد بر کشت و کار ما	کشت خود را آب و آیه ایا
ما ترا جویم و خواهم یکم	هم تقامان کن کردم تا ویرم	غیر تو چیزی میندایم	دفر و دهنش منجو نیم

چشم و پیش از تو در خواهم	رحم پریش از تو میخوایم	دینیات دنیا پرستان زبده	جنت عقبی پرستان زبده
خویش کو شرمی پرستان زبده	پس قنایت خیل مستان زبده	غیر تو هر چیز خوار آید مرا	دینی و عیبی چکار آید مرا
کر کرداریم هر دو از آن است	دو فرخ و فردی و فرمانها	حق جحمت که بر ما کرده	در دل ما معرفت آورده
باب فضل و حرمت اجتناب	رو حراد و قرب بارش داده	حرمت آینی که در دل کنجی	نور و ظلمت را بهم میخنی
چشم دل ز ما سو بر دخته	عشق و غلت از ما آموخته	بلکه راز دُنب جود و پیرا	کرده ایم اجریم و عیسان
و آنچه را بر خود افاضت کرده	در تو تنها که ما دیر ده ایم	عفو کن ازنا که عفو او لیست	عفو را با جرم و فحشی لیست
جرم میگوید که عاشق بودم	عفو میگوید که منم چون تو ام	گر نبودی در جهان نخر مجا	عفو کی پیدا شدی و جیما
رزق عفو ابر از انداختن	رزق جود بر دُنب خود نوشتن	بچنین عفو که رویت در پیش	حرم و در خود آمدن که در پیش
لیک تو عفو را آید نشان	ورنه عدل و لیست بر کجاست	و جهان چون پر ظلم و فتنه	ظلمت هم عالم را از ریش
ظلم میگوید که فایده تو	عدل میگوید که باقیم تو	عدل و عفو از ظلم و تو ظاهرند	هر یکی دفعل خود پس قادرند
یا مفتح فتح ابواب العاص	رتبنا فاعفر لن کل خطا	رتبنا ثبنا الیک یا کریم	تب علینا انت تواب الیم
لا تعد بنا علی جرم اکبر	لا تاخذنا علی ذنب اکبر	باز کن در های عفو و حلم را	در خضر آرجاز از کینه
مذنبین را از کرم یاری کن	میسین را جانب زاری کن	عین حرمت منجر ساری کریم	عفو کن ازنا که زشترا
چشم که بانه عطا کریم	انچه که شیت کم کو آبش بر	گشته خود را بر آبش بر	نست ابرام لاجابت با خدا
بفضل الله میاشد او و قیوم	سز حکیم ما برید هم عارفیم	چون تو کف می فعل الله میاشد	ای خدا پس باب حرمت بر کشا
کر چه حق لایسند عاصیان	هم سئوال از بند و مستاصلان	گر نبودی این سوال سایلین	کی کسی بشناخت علی سایلین

چشمی ده بر دل عفو زده
بسیار گشت از این عفو زده

کر نه حاجتمند و هم حاجت طلب	قاضی کاجات چون بیدار شود	به چرخ این اسماء رب پنهان	کشت پیدای جلد زهر بوشان
پس بود آیات حق بر جهان	بسم ایزد آیات نور و ایمان	نسخه جامع مرش انسان بود	عالم اکبر و آن پنهان بود
چون که حرارت کمال یار شد	پس حجب قابل دیدار شد	کز و راست گو یار شد نشان	ایک این آینه میا عیان
من رستم و دروغم را پسین	بهر این فرمود خیر را پسین	هر قدر خود هم که من پوشش	او چو خورشید شد و چو زارش
لب بندم نیز که درم خوش	بهم دعا هم چو پیش در دوش	ای خدا هم تو دعا تحمید کن	شرط داد او بر ما تنه کن
ما طلوعیم و جھولیم علیل	تو عیسی و عیسی و حیل	ما ایند اینم آداب شھان	چون غمخوار تک آخران
طرز و آداب عاراجا بیم	کار غمت این زبان غم	کج محجم و خیر از هر منت	غافلیم از کبریا و عزت
ما که ایانیم بر هر صفت طمع	نیستیم ز ابل غم من قمع	منکر اندر این کجی شستی غم	در صفات خود نگریم امتحان
چون زهری تو پاکه ای زکی	عبارت از هم پوشان ستر که	بند کان لنگ کوک کج محجم	در صراط المستقیم موجیم
رست کن مار که تو بس قادر	در کجی پسند مارا یکسری	منظر مستاصل و پیچاره ام	ما سیر نفکات آماره ام
کشته من چاره پیچاره ام	منظر م من ایند شو چاره ام	من اجابت از کرم پیچاره را	و منی نه ایند صل صد پاره را
دا و خواها از تو فریاد رس	بم بفریاد من مکن برس	ما دم در غمت دور از وطن	قد غم من بر جسم و تن
کس با واد جهان یا چون	بند غم و هوای خوشین	من درین زندگشاهاندم	یوسفی ما غم که در چنداندم
و ندیر غمت تو اکابرین سخن	بندت را از کرم شای سخن	خانان آواره کازند سیکر	ای تو هر در مانده باز سیکر
از وطن آواره من یکم	در غمی خار و زار هر کم	از وطن آواره را حجت سخن	در غمی فساد و فتن سخن
کرد و اندام اجوم از شمع	جستایان ملک صفت	میدرند من خود زدم این کان	وزدم چنگانشان بایران
من غم و من را بخیر طر	ما که اندازند آغاس من	تینخار خشم و شھوتان کج	خشم من بکند از هر طرف

هم بود بپس کجود کین	او چاکسترده بهم آن کین	مالش کین پدر او ز من	دین ایامم برادر کمر من
با صفتی تند بکتر تاج کرد	الحذر از کیدش بقیوم فرد	بر دمی تپس و افسانم بدم	میکنم تغم غمفس کا فرم
من چه دهم دشمن تپس جو	چست مکر و حیل و دستان	هم تو میداد که غفلت کرد	کا بچه لایق و بدیش آورد
کار و بار او همه معلوم است	نیست مخفی بر تو چیزی بخیریت	یکبار فهم این و فرزند من	کر ز و غصه خویشا و ندمن
ماز نعمت خود بهم اطمینان	یکشتم سوخو و اقربان	هر یکی بر دم تو قهای پیش	مینانید و کندم عید خویش
حال نماز او به دامن	چو یک کفایتی فاحزر و هم دشمن	دوستان صورتی بهم بخیران	دشمن زندنا کرد و تلف
دوستان بستان و شهر	جد از آن حشر و وضع منست	کا بخیرین آنچنانش کردیم	ماسی احسانش کردیم
قدر ما را و میند چرا	جد از این سایه هم بر پیش	فصل و رزاقیت نسبت بچو	میدهند و شکر میکان پیش
وصف این احوال هم نامش	نقل این احوال هم نامش	منکران خود دشمنان بزم	کر تخر چو نیکت قاهرند
کینه و رچو ان شتر ظالم چو ک	و زحدر و دید هر کس از چو ک	من میندم چه سازم ای قهر	تا خلاصی بام از این دارو کمر
از دنیا جدا شدن نمیدند	آنچه میدهند دوست آنچه دشمنند	چه که میدهند الهی و چه بهو	بر طرف بر یکجایم میخوانند
عالم ایشان پر از جن جنبل	بر که اهل نفس شد بل هم فضل	دوستانش دوست و ازنا منی	دوستانش است با منی
الحذر از ازل و دنیا الحذر	از بد و از خوب ایشان سرسبز	الفرار از ازل و دنیا الفرار	از سلام و دوستان بخا
خوب نمابند از ناراست	دشمن من است کویا به است	نه غلو کفتم نه دشمن دوستند	چون بچین الاصلین بستند
چو که راضی بر قضا هستم	دشمنان خویش را هم دوستم	کر بنودی حیل و کز تپس	او میرا که کشت کالیس
کره نشان سرودی این دشمن	بر خیل آتش کجا شد کاشنه	کر نباشد دشمنیها جسد	یوسف صبری بک که رسد
و تخرهای فروغ نه بود	که زموی سحر آیات نمود	کر نمیبود معایا جود	مجرع لب انبیا که رخ نمود

پس کر از این سخنان ادبی
دانش که بشد و بشد و بشد

کر نه کار و عداوتها بدی	رستخیز احمد کجا پیدا شدی	کر نه بودی سر زشتای قهریش	که شدی ویران یک خنجریش
کر نه میروی عداوتها بخود	غروشان مرتضی در پرده بود	دشمنها که گزند می بھود	که علی دراز دل خنجر بود
بخش و کین عمر و عمر کر نه بود	ضرب پیچم خنق انبر چه بود	کر نه بودی دشمنهای یزید	که حسین اندر شهادت سیر شد
استجاب باشد شفاعت هم نماند	از شهادت کردتی و عطا	انبا و اولیا از دشمنان	منصفه تادیب پیش از کشتن
ماند فلان بر این عداوتها نشد	لطفا و دوستی پدید نشد	لیک مدام نور سکران و کجاست	هر یک بر خلقت خود در دست
خسته اند ز عداوتها نیست	اینها و بزل هر چه است	العاب الهی این جیات دیکو	ایت حرم المآب آخر کو
پس تو حکمتها سپین در نه	بیرفت الاشیاء من انده	اولیا را که منکر و مدعی عیب	نورشان کی سر زده خنجر
کر نه بود و ندان حساد کور	علم و عرفان که بیامد نور	هم چنین تا منکری بر من نرود	نور عرفان که باطن سر برود
کر نه بودی بخرافه منکران	کی ولایت نامده در بیان	کر نه بودی و مومدی آشکار	کجی الارض کشته فصلها
کر نه زاناکاست خم و برج	حق مبدل میکند بهرت خنجر	چونیکشتی بنده حق خنجر من	دشمنان دست و پا در حق من
فاخر نبوی یا اعدا و الولا	تا رود جهان بر عداوت انلا	اقتا و نه یا اعدای قتلوا	ان فقتلے حیاتنا عجلوا
ای خدا هم دشمنان را و یکن	دشمنها را بکن اینخ و بن	چونکه بر ما و وسیعتر کردند	برو فطیها و نور آورده اند
پس خطبت بر شهادت کونو	چونکرمی و جیمی و غفور	مانندایم عداوت و دوستم	در محبت خاکهای اوستم
خاکهای حیدر و خنجر نوا	کر چه مایه خیر بر کسر اجوا	دشمنان خوشتر از ارم و دوتبار	پیشو منشی نور بر عالم پریش
باش و همچون درخت میوه	بر که سخت ز دشمن زودش به	دشمنان از بخاندان پچاره را	تخته آوردم برش این نام را
بار آنها پس که از کس تو نه	خواهم از یاری ابریا دم	تخته آوردم برش کج و مال نیست	غیر حرف عشق بخوان نیست
پس من مار که این بر جسم	بخش و فضل مرا قلب سلیم	وز تر خرم روی بر دهم کن	هر در زنی و فافویم کن

بسم کج خوش جامم بکن	آنچه میاید مرا آتم بکن	ماستجبار بنایا ذاکرم	بالنسبه الماشی المحترم
تو نمی و ما فیریم و نسیم	بامه محتاج و میکن و کریم	از فقیری الله الله میریم	بر در تویشی الله میریم
شیشه لایبش لایه دست د	بخشش فخر که بخشش بس بخت	کر بخششای تو مارا از کرم	از کریمیت بخرد و بیج کم
چون بنجاید لینا ز کریم	از عطایش شاد و بیکره و نسیم	بم کرم کوید منم زان نسیم	کر بخشش کجا ظاهر شدیم
سره دارد کرم با فقیر	بچود و پستان با طفلش	رو فقیر از کرین ای محشم	تا که کردی شاه پال چشم
هر کجا فقری نو آنجا رود	هر کجا دردی دو آنجا رود	پس زخم منیشی لایه بخود	چون توید بشود و فیا اجا
رد سائل نمی فرمودد بخود	خود چو کفنی پس نتواند نمود	عالمنا را چون غنی کرد اند	عالم منم مراده خورده
بر در تو سالتیم و عالتیم	که چه هم در عرض مطلب کالتیم	خلق عالم بر در سائل شد	جود و بخشش تر آمل شد
ما فقیران عالم را در کوی تو	سائلان و عاشقان بر در کوی تو	عاشقان را ده تنه سرمدی	از کرم هلال بخشش نور احمد
از کرم عا صیا ز اکل بخشش	بر و لا صاحب دل دل بخشش	بر که خواند و هم شنید ایر بخشش	از سر صدق صفای حق
ما و آند را همه با هم بخشش	آنچه رنجاید ما را هم بخشش	فیض بخشش مان شاه انما	کن حیات جاود ایمان عطا
چه بود ای صفتی پسر یکان	رو بخرد آنه و عا بندگان	این دعا را را اجابتها دی	با رسول الهامش و داد او

حسب الفرائض خاتمه استغاثه العرفاء الکاملین فی زمان آقا آرا و میره بین تمام الفقرا میره با هم میره در کجا چاه

قد تم کتاب جون الملک الوهاب سید
المراد الکامل مشدی لدا آقا
اقله آخلاق محمد صادق ۲۷
شهر شعبان المعظم
۱۳۰۶ هـ

این شنو یا جناب مرحوم راضی الدین طایب شاه در مع پر خود جناب قطب العالی فی عشرا فایز ابابا المخلص مرزا

قدس سره الغیر کفتمنا و تبرکات در خستیم کتاب نوشته می شود

شیر یا کوش جان بود راز	شیر و شیر این بود راز	راز آن خورشید اوج معرفت	راز آن سیاح بحر کرمیت
راز آن سر حلقه اصحاب	راز آن در عالم وحدت حید	راز آن میرا تسلیم صفا	راز آن بدر اوج صطفا
کیست مادی در طریقه راز	بود مافی و حقیقه راز راز	مشرق خورشید عزت راز او	مطلع جمیع سعادت کوی او
قطب عز و افتخار عز و جاه	آن بابر آوازه عالم پناه	سیند آواز کس نوین پر بها	غوث عظم بود و قطب ولایا
مفخر ملت ضیاء شرح و دین	بان پاک سر جمیع صدق یقین	ساکنانرا علش استاد آمده	مفخر ابدال او داد آمده
قشر این پیکانه نذر کوی او	منزل اسرار است گفتگوی او	او اسیر کشف و بیان	دار ملک عشق ز صفا جبران
قلب ز باغ صدر ز بهیمن	سید غزانه تاج الیاس	شمس ملت آسمان سرور	کوهر پاکش ز بحر حید
چو دانش رضای هر موند	آسمان فضا را چون بجزر	ساکنان ملک است روحان	محرر اسرار سب جان همه
دیو جل از پر تو نورش نمان	خود شهاب آفتاب نور آن	دید ه پناهی او پر نور عشق	چون کلیم الله شد بر عشق
نوشته کرد دل بر در موند	قدر او چون جنت او هر بلند	از جمال او چشم عاشقان	جنت انا و سر هر شد جنان
از می وحدت لبالب جان او	دفعی لا مکان آرام او	پاک بازگویی و درست جان او	ای صدق و صفا دشان او
سر سری و طریقه یافته	سهر اوجی از حقیقت یافته	شیخ مفت اقلیم قطب ولایا	و صل حضرت ندیم کبریا
چون که حق اکتسبه آنگار	وصف قدرش نیست پر و نعل	سفت نعل این در ناسنند را	در عباس خم آرم گفته را
بر جنبش ظل و مود و باد	دوستش را عاقبت محمود باد	پیر دامن از وی بود پیلان	شایدش با این جانانه امین
چون دشت از نظیر ذوالنصار	با غصص ساکن و اراک	چونچه پرو کرد از خود دهنده را	کرد و صل پنجش و لاله را

این بر اینگونه کتبه می شود

بکرمی و او نه ایمان

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یوہیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
